فهرست

ما فی هذه المجموعه

تحفة الحقائق مشتمل بر ده رساله است

رساله اول در وجود و آنچه تعلق بوجود دارد

رساله دوم در [illegible] و آنچه تعلق بان دارد

رساله سیم در سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد

رساله چهارم در توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد

رساله پنجم در معاد و آنچه تعلق بمعاد دارد

رساله ششم در دنیا و آخرت و آنچه تعلق بایشان دارد

رساله هفتم در بیان هفت آسمان و هفت زمین

رساله هشتم در بیان کتاب و کلام [illegible] در بیان قرآن و فرقان

رساله نهم در حقیقت اسلام و در بیان ایمان حقیقت صلوة و صوم و زکوة و غیره

رساله دهم در بیان [illegible] شریعت و [illegible] قیامت

رساله مقصد اقصی شیخ عزیز نسفی

رساله بیان التنزیل شیخ عزیز و جواهر الکتاب

وصایای حضرت مولوی

حضرت مولوی [illegible]

رساله اول در [illegible]

رساله دوم در بیان عالم [illegible]

لولی کرده

و طول کلام داده

[illegible]

در تاریخ سلخ رجب سنه ۱۳۰۲ از جناب [illegible] افندم
ملا [illegible] ۱۳۰۲ [illegible]
[illegible] ۱۳۰۲
۹۲ [illegible]

کشف بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین **الحقایق**

حمد و سپاس بی نهایت خدای را که پدید آرنده موجودات است و شکر و ثنا بی نهایت پروردگاری را
که نگاه دارنده مخلوقات است و درود بسیار و تحیت بی شمار بر رسولان و برگزیدگان وی که دلیل
و پیشوای انس و جن‌اند و زبده و خلاصه آدمیان‌اند خصوصاً بر محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و آل و یاران وی چنین گوید مؤلف این کتاب اضعف الضعفا و خادم الفقرا عبد العزیز ابن
محمد النسفی که جماعت درویشان و یاران و خویشان کثرهم الله که در صحبت بنده بودند بدین بیچاره
استغاثت و از این ضعیف درخواست کردند که چندین گاه که ما این الفاظ و اسامی که دانایان
از حکما و انبیا و اولیا علیهم السلام گفته‌اند و در میان خلق معروف و مشهور گشته است می‌شنویم و از
حقیقت این الفاظ و اسامی بی بهره‌ایم همچون لفظ وجود رب و اله و خلق و ملک و ملکوت و ملک
و شیطان و آدم و انسان و نبی و ولی و سالک و سلوک و شرک و توحید و کفر و ایمان و طاعت
و معصیت و مبدأ و معاد و بهشت و دوزخ و حیات و ممات و دنیا و آخرت و شب قدر و روز قیامت
و ارض و سما و تبدیل ارض و طی سما و صاحب شریعت و قیام قیامت و ختم نبوت و ختم ولایت و
مانند اینها و هر کس از دانایان در معنی اینها که گفته‌اند تصانیف دارند و شرح بسیار و لطایف بسیار
آورده اما آنچه مقصود ما است از این جمله حاصل نمی‌شود اکنون درخواست ما از تو آن است که ما را از این بند برهانی
آری و از این عقبات بگذرانی و در معنی و حقیقت هر یک از این الفاظ و اسامی رساله‌ای نویسی و بیان کنی
و فرمایی تا سالکان و محققان را دستور روزگار خویش و ترا ذخیره و یادگاری بود وفقک الله للجواب الصواب
و ارزقنا ادراک الجواب و درخواست دیگر آن است که هر رساله که جمع کنی اول می‌باید که اول سخن اهل شریعت
باشد بعد از آن سخن اهل حکمت بعد از آن سخن اهل وحدت بیان کنی و بعد از آنچه نزدیک تو مقرر شده و پیش تو روشن
گشته است بگویی تا اصول و فروع این سه طایفه و مذهب ایشان را هر که به تحقیق و تفصیل بداند هیچ چیز را
عها

چنانچه آن چیز است نداند و هر که اصول و فروع این سه طایفه را به تفصیل بدانست جمله چیزها را چنانکه آن چیز است
دانسته و درخواست دیگر آن است که سخن هر طایفه که گفته شود می‌باید که بی تعصب و بی تحشی و بی زیادت
و نقصان باشد و دیگر می‌باید که سخن مفهوم و روشن باشد نه چنانکه به اشارت و رمز باشد که
ما از اهل اشارت و رمز ما را چیزی مفهوم نمی‌گردد هم از الفاظ انبیا و اولیا علیهم السلام فهم کردیم
و درخواست دیگر آن است که پیش از آنکه به تحقیق این اسامی شروع کنی بیان کنی که مذاهب مختلف در ذات
محمد صلی الله علیه و آله چند است و این خلاف از کجا ظاهر شده و اصل خلاف از چیست و مذهب مستقیم از جمله
کدام است تمامی درخواست ایشان اجابت کردم که اگر کردن ظلم نبود و از خدا و رسول تعالی یاری خواستم تا از خطا
و زلل نگاه دارد و همچنان کند که مراد و مقصود ایشان است در قلم آید انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر
و این کتاب را کشف الحقایق نام نهادم و در این کتاب ده رساله جمع کردم و در اول فاتحة الکتاب
و در آخر خاتمة الکتاب نوشته شد **فصل** بدانکه این درخواست درویشان در سنه احدی و اربعین و
ستمائه بود در آن سالی که لشکر کفار به ماوراء النهر آمدند و ولایت خراب کردند و این فقیر در آن تاریخ
در شهر بخارا بود با جماعت درویشان و در روز جمعه اول ماه رجب در سنه مذکوره که لشکر کفار به بخارا
رسیدند و به قتل و غارت مشغول گشتند و زحمات بسیار به ما رسید تا بدین سبب از شهر بیرون آمدیم
با خویشان که ماندند که بیرون آورده‌اند و از آب خراسان بگذشتیم و به شهرهای خراسان رسیدیم و از آن مدت
باز هر روز و هر شب به نوعی می‌بودیم و در هیچ موضع و جایی آرام نمی‌یافتیم و دل نهاد که چند آمده
و بدین سبب جمع کردن این کتاب در تأخیر می‌افتاد تا سنه ثمانین رسید این کتاب جمع شد
آن شب که عزم کردم که از سواد به بیاض برم تا نظر عزیزان مشرف شود حضرت رسول را صلعم در خواب
دیدم و فرمود که تا هفتصد سال از هجرت نگذرد این کتاب را در میان خلق اظهار مکن این خواب دلالت
می‌کند بر آنکه بعد از هفتصد سال این غرور و پندار و خیال محال از مردم کم خواهد شد و حقایق چیزها

اسفار را خواهد شد و دیگر دلالت میکند بر آنکه مذاهب مختلف از میان برخیزد و جمله را یک مذهب بود و بعضی
گفته‌اند که هر آینه باید که چنین باشد که هر روز که می‌آید مردم زیرکتر و زیرکتر میشوند تا مردم در دور قمر
که با آخر رسید مردم بغایت دانا و زیرک شوند و یک ملک و یک مذهب و یک اعتقاد شوند اگرچه در خاطر این حقیر
آنست که آنچنان این ساعت است بوده است این بود و همیشه چنین خواهد بود و بیشتر ازین که هست نخواهد گشت
اما شاید که در یک اقلیم یا دو اقلیم اختلاف از میان آن قوم برخیزد و جمله یک طریق و یک مذهب شوند
و غرور و پندار از ایشان کم شود و معانی و حقایق اشیا در میان ایشان آشکارا گردد فصل در
بیان خواب مدتی که در ماه جمادی الاول سنه ثمانین و ستمائه در ولایت فارس در شهر ابرقوه بودم
چون از شب دو بهره بگذشت این بیچاره نشسته بودم و چراغ در پیش نهاده و چیزی مینوشتم و در میان
سه جواب رفتم پدر خود را دیدم که از در درآمد سلام کردم جواب داد و گفت که رسول خدا صلعم
با شیخ ابو عبدالله خفیف و شیخ سعدالدین حموی در مسجد جامع ابرقوه نشسته‌اند و ترا می‌طلبند با پدر برفتم
و بمسجد درآمدم رسول را دیدم با ایشان نشسته سلام کردم جواب سلام باز دادند و هر یک جدا
بود خشنود چون بنشستم رسول صلعم فرمود که امروز شیخ المشایخ سعدالدین حموی را در تو نظری
میکند و خاطرش نگران و متعلق تو میبود و حکایت آن بود که میگفت که من سخنانی در چهار صد
کتاب جمع کرده‌ام عزیز آن را در ده رساله جمع کرده و هرچند که من در اخفا و پوشیده داشتن سعی کرده‌ام
او در اظهار کوشیده اندیشه میکنم که ازین رهگذر بباید که تا خبر ازین بیچاره او رسانند الغایه رسول صلعم
فرمود که با شیخ خاطر خود را نگاه دار که عزیز در عصمت خداست و با آنکه چنین است برویم و عزیز را
بگوئیم که این کتاب را با اجازت ما اظهار کند اکنون با تو میگویم که تا از هجرت من هفتصد سال
نگذرد این کتاب را در میان خلق اظهار مکن و چون هفتصد بگذرد باید که در اغلب اوقات طالب
علمان طلب این کتاب کنند و بحث کنند گفتم یا رسول الله بعضی ازین کتاب نوشته‌اند و بهر

او

طرف بروند رسول صلعم فرمود آنچه رفت خود رفت باقی خود اظهار مکن فصل مدتی که از رسول صلعم پرسیدم
که یا رسول الله عصمت چیست و معصوم کیست رسول صلعم فرمود که عصمت امانت است از خدا هر کس دست
و زبان خود را از شهوت و غضب در فرمان خود آورد و از ایشان ایمن شد چنانکه من بعد بواسطه ایشان
زحمتی و ندامتی بوی نرسد معصوم گشت چون جواب رسول صلعم معلوم کردم و معنی عصمت را دانستم
اکنون مدتی که عصمت و حفظ و عافیت یک معنی است اما علما از جهت ادب هر یکی را بجایگاه
استعمال میکنند اگر این امان نبی باشد میگویند در عصمت خداست و اگر ولی است گویند
او در حفظ خداست و اگر مؤمن است گویند او در عافیت خداست پس هر که عافیت میخواهد
امان میخواهد در حقیقت میخواهد که دست و زبان و شهوت و غضب وی چنان بود که بواسطه
ایشان زحمتی و ندامتی بوی نرسد و بعضی از اهل شریعت میگویند که در عصمت خدا آنکس است
که اعضا و جوارح وی هرگز بیفرمانی نکرده باشند و بیفرمانی نکنند و بیفرمانی از ایشان تصور ندارد
و در حفظ خدای آنکس است که اعضا و جوارح وی هرگز نافرمانی نکرده باشند و نکنند اما نافرمانی
از ایشان تصور دارند و در عافیت آنکس است که اعضا و جوارح وی نافرمانی کرده باشند اما این
ساعت نافرمانی نکنند و در فرمان او باشند پس هر که اعضا و جوارح در فرمان است او
امین است و امین لقب اوست و هر که اعضا و جوارح در فرمان نیست او اسیر است و اسیر
لقب اوست که اسیر دست و پای است و بنده فرج و شکم است مقدمه در فهرست رسالات
و فاتحة الکتاب و در بیان آنکه مذاهب مختلف در امت محمد صلعم چند است و خلاف از کجا است
و کی ظاهر شد و اصل خلاف چیست و مذهب مستقیم کدام است رساله اول در بیان وجود
و آنچه تعلق بوجود دارد رساله دوم در بیان انسان و آنچه تعلق بانسان دارد رساله سیم
در بیان سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد رساله چهارم در بیان توحید و آنچه تعلق بتوحید

دارد رساله پنجم در بیان معاد و آنچه تعلق بمعاد دارد رساله ششم در بیان دنیا و آخرت و آنچه تعلق بآن دارد
و شب قدر و روز قیامت و حیات و ممات رساله هفتم در بیان آنکه بعث آسمان و بعث زمین
و تبدیل زمین و طی آسمان چیست و زمین قیامت و زمین عرصات کدامست و حج کدام و عبارت
از چیست و چند نوع است رساله هشتم در بیان کتاب الله و کلام الله و در بیان قرآن و فرقان و در
آخر رساله اول بعضی از آن بطریق اجمال بسیار ضرورت مقرر و مبین و محرر و معین گشت رساله
نهم در تحقیق ایمان و اسلام و احسان و در بیان آنکه حقیقت صلوة و زکوة و صوم چیست و از برای
چیست و برکت رساله دهم در بیان صاحب شریعت و قیام قیامت و بیان آنکه ادیان و شرایع جدا است
و نسخ شریعت چیست و چرا است خاتمة الکتاب در بیان آنکه ختم نبوت و ختم ولایت چیست و در بیان
آنکه هرگز بود اینچنین که هست نبود و وقت باشد که عالم اینچنین که هست نباشد فصل بدانکه
چنانکه در خوست درویشان در هر رساله اول سخن اهل شریعت باز سخن اهل حکمت باز سخن اهل وحدت
بیان کنم اما آنچه اعتقاد این درویشست و اختیار این بیچاره درین کتاب نیاوردم از جهة آنکه
نه هر آدمی که باشد همه چیزها بداند و نه هر چه آدمی بداند بتواند گفت و بتواند نوشت بلکه از صد
هزار کس یکی دانا باشد و آنکه دانا باشد از صد هزار چیز یکی بتواند گفت و از صد هزار چیز که بتواند
گفت یکی چنان باشد که بتواند نوشت که نوشته بدست اهل و نااهل افتد و منظور نظر مستعد و
نامستعد باشد ای درویش هر کس را استعداد ادراک حقایق نباشد که آدمیان در تحصیل علوم
بتفاوت اند بلکه در جمله کارها متفاوت اند از جهة آنکه هر یک آلت کاری و منظور چیزی اند پس هر یکی
کار خود توانند که آنحضرت فرمود اعملوا فکل میسر لما خلق له اگر چنان بودی که جمله استعداد
یک چیز بودی نظام عالم کبیر نبودی چنانکه در آدمی که عالم صغیر نمودار از آنست اگر جمله اعضای آدمی را
استعداد یک چیز بودی آدمی ناقص بودی و نظام وجود نبودی پس هر عضوی از اعضای آدمی استعداد

کار

کاری دارد و هر یکی کار خود میتوانند کرد ای درویش اگر چه بظاهر اینچنین می نماید که هر یکی
از اعضا کار خود میکنند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر می کنند چشم خدمت پا میکند و پا خدمت
دست میکند و دست خدمت سر میکند و سر خدمت حواس میکند و اعضای باطن خدمت معده میکنند
و معده خدمت جگر میکند و جگر خدمت جمله اعضا میکند و جمله اعضا را هم چنین میدان که در کار یکدیگر و در
خدمت میان بسته اند و خبر ندارند پس اگر سر نقصان کند نقصان پای باشد و بحقیقت نقصان
خود خواسته باشد و اگر پای نقصان سر خواهد بحقیقت خسران خود خواسته باشد و در جمله اعضا همچنین
میدان پس همچنانکه در عالم صغیر اینمعنی را مشاهده کردی در وجود عالم کبیر نیز همچنین میدان
که هر که هست و هر چه هست جمله اعضای یکدیگر اند و هر یکی و هر چیز استعداد کاری دارند و هر یکی
کار خود میتوانند که اگر چه بظاهر همچنین می نماید که هر یکی کار خود میکنند اما بحقیقت جمله خدمت یکدیگر
میکنند و ممد و معاون یکدیگر اند پادشاه تربیت و محافظت رعیت میکند و رعیت مدد و معاونت
پادشاه میکند و آهنگر خدمت درودگر و نجار خدمت حداد میکند و اهل شهر خدمت اهل رستاق میکنند
و رستاق خدمت اهل شهر میکنند عالم کار عامی میکند و عامی کار عالم و در جمله موجودات همچنین میدان
پس هر یکی که نقصان آن دیگر خواسته بحقیقت نقصان خود خواسته است پس هر کدام که ممد و معاون
آن دیگر باشد بحقیقت معاون خود بوده باشد و هر کرا در امر معروف و نهی منکر غرض نه اینست جهالت
و هر کرا در مبرات و احسان و اعطای صدقه نیت نه اینست غافل است و اگر چه مبرات و احسان
خاصیت بسیار دارد اما باید که نیت وی این باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم فصل
بدانکه غرض ازین سخن آن بود که آنچه اختیار این درویش است درین کتاب ذکر نکردم تا نظر نامحرمان بر آن
نیفتد زیرا که هر آدمی که باشد ابتدا او را استاد مذهب باشد یا مذهب پدر و مادر و عوام شهر بود تا در میان
کدام طایفه باشد ابتدا او را در اول آن مذهب باشد اینست معنی کل مولود یولد علی الفطرة

تا بوده مخصوص این دو طایفه بوده اند او غیر آن نه دوم مذهب پادشاه وقت و حاکم ولایت بود اگر پادشاه وقت
عادل باشد بیشتر اهل ولایت عادل باشند و اگر ظالم باشد ظالم شوند و اگر زاهد بود زاهد شوند
و اگر حکیم باشد حکیم شوند و اگر حنفی باشد حنفی شوند و اگر شافعی باشد شافعی شوند از جهت آنکه همه کس
قرب پادشاه را طالب باشد و همه کس محب پادشاه باشند هر کس به غیری و همه کس را از پادشاه
خوف و اندیشه باشد پس به این اسباب جمله در مناسبت کوشند و خود را بمناسبت منسوب کنند
اینست سر الناس علی دین ملوکهم سیوم مذهب یار بود تا در حق که ارادت دارد و با که صحبت
و دوستی می ورزد هر آینه مذهب او گیرد که بعضی صحبت مشابهت بیرونی و موافقت اندرونی است
که المرء علی دین خلیله پس این سه مذهب بیانی دری و خلیلی دریاست و غیر خلیل را بدین اطلاع نیست
و از غیر خلیل پوشیده باید داشت در حقیقت این مذهب بیانی دری و غذا روی ریست این است معنی
استر ذهابک و ذهبک و مذهبک چون این مقدمات معلوم گشت اکنون بدانکه اگر آنچه اعتقاد
این درویش است درین کتاب نوشته شدی خلیل را بدان اطلاع افتادی و منظور نظر محرم و نامحرم
بودی و نامحرم را در سخن عزیزان نظر کردن حرام است زیرا که فساد آن بیش از صلاح باشد بلکه همه
فساد باشد و سنت عزیزان همیشه چنان بوده است که جماعتی که در صحبت ایشان می بوده اند در هر که
استعداد قبول اسرار و محافظت بار امانت دیده اند بوی تسلیم کرده اند و ایشان را وصیت
کرده اند که در امانت خیانت مکنند و از نااهل و نامحرم مخفی دارند و با اهل استحقاق و محرم رسانند
پس همچنین از وقت حضرت محمد صلعم تا اکنون بلکه از عهد آدم تا اینجا هر که از حقایق خبر داشت با خبر
باشد از صحبت دانایان با خبر باشد پس هر که طالب اسرار و حقایق است باید که خود را از اهل صحبت
گرداند و در صحبت سر بسر خواه طلب کند که از کتاب کار برنیاید این است منزلت العلم من افواه
الرجال و هر دانا که بوده است او را طریق سخن گفتن با اهل صحبت دیگر بوده است و با اهل کتاب

دیگر

دیگر و تا عالم و اهل عالم باشند اهل کتاب جسم باشند و علامت اهل کتاب آنست که همه روز
در ذکر ماضی و مستقبل باشند و از وقت بی بهره و بی نصیب باشند و علامت اهل صحبت آنست که هرگز
از ذکر ماضی و نام مستقبل نکنند و از وقت برخوردار باشند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم

فصل بدانکه بعضی از مبتدیان و ضعیفان باشند که چون آغاز آن شود که سخن فهم کنند زبان
نگاه نتوان داشت و بی اختیار ایشان از ایشان سخنها در وجود آید و بدین سبب از عوام بدیشان طامات
بسیار رسد پس تدبیر ایشان آنست که زبان نگاه دارند و اگر چنانکه نتوانند زبان نگاه داشتن مدام خود را
از خود پسندانند و دیوانگی خود را مشهور کنند تا هر چه بگویند عوام از ایشان آن زیان نکنند و ایشان از زحمت
عوام ایمن باشند ای درویش بعضی از سالکان و طالبان ضعیف باشند صبر و تحمل بار اسرار نتوانستند
چنانکه جوی خورد و باریک باشد و ناگاه سیلاب بسیار در وی در آید تحمل نتواند و از سر بیرون رود
الغاه نه جوی ماند و نه آب به جایگاه رسد و همچنین ضعیفان باشند که ناگاه واردی بدیشان فرود
آید تحمل آن نتوانند و بنا جایگاه از ایشان ظاهر شود و از آن سخن شنوندگان را فایده نباشد بلکه
نقصان باشد و گوینده را زیان دارد و حال او بگدا ماند که ناگاه گنجی یابد و گدا چون گنج یافت
البته پنهان نتواند داشت از جهت آنکه وسعت و استعداد آن ندارد و گنج از دست او برود و سر
در سر گنج کند و باز بعضی رودخانه ها و انهار و دریاها باشد که هر چند سیل و آب در ایشان بسیار آید
هیچ اثر ننماید و همه را تحمل کنند و هر چند لالی بسیار در قعر دریا باشد هر کس را از آن اطلاع نباشد
همچنین بعضی کسان صبور و در تحمل بار اسرار قوی بوده و اگر چه بصورت ضعیف و نزار باشند اما بمعنی قوی
و کبار باشند و هر بادی بهوا در نشوند و هر آبی غرقه نگردند و اگر خواهند که چنین در ولایات معانی را
از بحر با علم خود ظاهر گشته اند صد حرف ظاهر نکنند تا نظر محجوبان بر آن نیفتد چون این مقدمات
دانستی اکنون بدانکه اولیا و انبیا در ولایات معانی در صد فهم صورت تقیه کرده اند و می کنند

و با جنس نیکو بینند تا بطفیل صدف صورت درر و لآلی معانی را قبول کنند و چون قبول کنند باشد که
روزی جوهری شوند و با خبر گویند و درر و لآلی معانی را در صدف‌های صورت بشناسند و از آن برخوردار
شوند و این چند مذاهب مختلف که پیدا آمده بدین سبب پیدا آمده که طریق سخن انبیا و اولیا را
ندانسته‌اند و مصلحت در آن بوده که ایشان گویند که هر دانایی که درر معانی را با صدف‌های صورت
ظاهر کرده‌اند زحمات بسیار بوی رسید اما این بیچاره درین کتاب درر معانی را با صدف صورت
جواهر آورد و سخن هر موزون در لباس نخواهد گفتن از جهت آنکه اینها نه سخن من است سخن دیگران است
که گفته میشود که هر کس پیر گفته‌اند کتاب مقصد اقصی سخن ایشان نگاره است و سخن من هر اول الا آخره
بر طریقه سخن متقدمان است هر چند میخواهم که سخن دراز نشود به احسب رغم دراز میشود و
از مقصود باز میمانم آغاز کتاب اینست **مقدمه فاتحة الکتاب** در بیان آنکه مذاهب مختلف
در امت محمد ص چند است و این خلاف از کی ظاهر شد و اصل خلاف چیست و مذهب
مستقیم کدام است بدانکه نقل میکنند که رسول ص میفرماید که امت ابراهیم هفتاد فرقه شدند
و جمله در آتش‌اند الا یک فرقه و امت موسی هفتاد و یک فرقه شدند و جمله در آتش‌اند الا
یک فرقه و امت عیسی بعد از عیسی هفتاد و دو فرقه شدند و جمله در آتش‌اند الا یک فرقه
و امت من بعد از من هفتاد و سه فرقه شوند و جمله در آتش باشند الا یک فرقه اینست معنی
ستفترق امتی من بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة کلهم فی النار الا واحدة چون این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه سه کس از علمای اهل شریعت دو از علمای اهل سنت
و دو از علمای اهل شیعه یکی ابومنصور ترمذی که مذهب ابوحنیفه دارد و یکی محمد غزالی است
که مذهب شافعی دارد و یکی ابو جعفر طوسی است که مذهب شیعه دارد ایشان هر سه در جواب
و اصول سخن با دیگران گفته‌اند پس ما سخن این هر سه کس را در دو فصل بیاوریم با تعصب
دیگر

و تغییر و به زیادت و نقصان و الفاظ آنچه اهل تحقیق در بیان گفته‌اند بیان کنیم لا حول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم علیه توکلت و الیه انیب **فصل** بدانکه رئیس اهل سنت شیخ ابو منصور
ترمذی و حجة الاسلام محمد غزالی میگویند که اصل این هفتاد و سه مذهب که از اهل آتش‌اند شش
مذهب است تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب و اهل تشبیه خدای را صفات ناسزا وصف کردند
و بمخلوقات مانند کردند و اهل تعطیل صفات خدای را منکر شدند و نفی صفات خداوند
میکردند و اهل جبر و اهل تشبیه فعل بندگان را منکر شدند و همه کار خیر و شر را به خداوند اضافت
کردند و اهل قدر فعل خدای را به خود اضافت کردند و خود را خدای افعال خود گفتند و اهل رفض
در دوستی غلو کردند و در حق صدیق و فاروق طعن کردند و گفتند هر که بعد از محمد ص با علی
بیعت نکرد او را امام و خلیفه نداشت از دایره ایمان بیرون رفت و اهل نصب در
دوستی فاروق و صدیق غلو کردند و در حق علی طعن کردند و گفتند بعد از محمد ص هر که با صدیق
بیعت نکرد و او را خلیفه و امام نداشت از دایره ایمان بیرون رفت و هر یک از این
فرق ششگانه به دوازده فرقه شدند و هفتاد و دو فرقه جمع شدند و جمله در آتش‌اند بحکم لفظ
نبوت که کلهم فی النار الا واحدة پس آن واحده غیر از آن هفتاد و دو فرقه‌اند و ایشان از
اهل نجات‌اند زیرا که مذهب مستقیم دارند و مذهب مستقیم آنست که در وی تعطیل و تشبیه و جبر
و قدر و رفض و نصب نباشد زیرا که این شش مذهب مبین در وقت محمد ص نبود و بعد از
محمد ص پیدا آمد از جهت آنکه ابتدای این مذاهب ششگانه معلوم است که هر یک در کدام وقت
و در کدام شهر از که پیدا آمد و سبب آن چه بود پس مذهب مستقیم آن باشد که پیغمبر ص با صحابه
بر آن بوده باشند که مذهب مستقیم باتفاق اهل اسلام مذهب اهل سنت و جماعت است
از جهت آنکه معنی سنت و جماعت آن است که سنت رسول ص و عقیده صحابه بود و اعتقاد صحابه

است که خدا یکی است و موصوف بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و صفات او قدیمست
و هیچ صفتی از صفات او حادث نیست و او محل حوادث نیست و صفات او عین ذات اوست
و غیر ذات او نیست یعنی لا هو و لا غیره کالواحد من العشرة و او را ضد و شریک و مثل و زن
و فرزند و حیز و مکان نیست و المکان ندارد که باشد و او از جهتی نیست و او بر جهتی نیست بلکه همه
جهات از وی و قایم بوی و باقی بوی است و او دیدنی است به چشم سر و دیدار او در دنیا جایز است
و در آخرت اهل بهشت را هر آینه خواهد بود و کلام او قدیمست و او فاعل مختار است و خالق
خیر و شر و کفر و ایمان است و جز وی خالق دیگر نیست خالق عباد و افعال عباد است و عباد فاعل
افعال خود نیستند اما فاعل مختارند و هیچ صفتی از صفات مخلوقات بصفات وی نماند
و هر چه در وهم کسی آید از چیزی و وهم بدان منتقل گردد آن نیست و ورای آن نیست و را فهم کار نیست
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و خدای تعالی از علت و غرض پاک است و منزه و هیچ چیز بر وی
واجب نیست و فرستادن انبیا از فضل اوست و انبیا معصوم اند و غیر از انبیا کسی دیگر
معصوم نیست و محمد صلعم ختم انبیاست و بهترین و داناترین آدمیان است و امامت بر علی
تمام شد و اجماع صحابه و اجماع علما بعد از صحابه حجت است و بعد از محمد صلعم ابو بکر خلیفه و امام است
و بعد از او عمر داناترین و بهترین آدمیان بود و خلیفه و امام بر حق بود و بعد از عمر عثمان
امام بود و داناترین آدمیان بود و امامت بر علی علیه السلام تمام شد و اجماع صحابه و اجماع
علما بعد از صحابه حجت است و اجتهاد و قیاس از علما درست است و درین جمله که گفته شد
ابو حنیفه و شافعی را اتفاق است این بود تمام سخن ابو منصور ماتریدی رحمه الله که گفته شد

فصل در آنکه شیخ ابو جعفر طوسی میگوید که اصل این هفتاد و سه مذهب سه مذهب است
مذهب نواصب و مذهب روافض زیرا که از روز که محمد صلعم از دار فنا بدار بقا رفت از صحابه

اهل

چهار هزار کس حاضر بودند جمله با ابو بکر بیعت کردند و ابو بکر را به خلافت نشاندند مگر هفده کس که با وی
بیعت نکردند و به خلافت او راضی نبودند علی علیه السلام و هفده کس دیگر پس صحابه آن هفده کس را گفتند
که رفضتونا یعنی ترک ما کردید و از ما جدا شدید بدین سبب لقب ایشان روافض آمد و این هفده کس
صحابه را گفتند نصبتم لابی بکر بلا لفظ نصب خلافت کردید ابو بکر را بی آنکه در حق او نص بود
بدین سبب لقب ایشان نواصب آمد پس هر یکی را این دو مذهب دو نام شد یکی نام را خود بر خود
نهادند و یکی نام را خصم بر ایشان نهاد تمام صحابه خود را اهل ایمان و اهل سنت و جماعت گفتند
و این هفده کس ایشان را نواصب خواندند و این هفده کس خود را اهل ایمان و شیعه گفتند
و تمام صحابه ایشان را روافض گفتند الغرض مذهب نواصب پنجاه و پنج فرقه شدند و مذهب
روافض هفده فرقه و جمله هفتاد و سه فرقه گشتند و جمله در آتش اند الا یک فرقه بر حکم لفظ
نبوت که کلهم فی النار الا واحدة و آن واحده اهل نجات اند زیرا که صاحب مذهب
مستقیم اند و مذهب مستقیم آنست که بر توحید و عدل و رسالت و امامت و معاد ایمان
آرند و هر پنج را تصدیق کنند و معنی توحید آنست که یکی قدیم بیش نگویند روا ندارند و در
ذات قدیم کثرت و اجزا نگویند و او را احد حقیقی دانند بر جمله جهات و اعتبارات
یعنی یک قدیم گویند و آن قدیم را عالم بذات و قادر و حی بذات دانند و مانند این
نه عالم بعلم و قادر بقدرت و حی بحیوة که اینچنین قدما لازم آید یعنی او را صفات ذات
و صفات افعال است صفات ذات قدیم است و عین ذات او نیست و صفات افعال حادث
و غیر ذات اوست و قایم بذات اوست که او محل حوادث نیست و معنی عدل آنست که او را
عادل دانند و ظالم نگویند یعنی قبایح و معاصی و شرور از او روا ندارند و خالق افعال عباد ندانند
و بنده را خالق افعال خود گویند با جبر و رسول صلعم برگزیده و فرستاده و خلیفه خدا است

وارسال رسول بر خدا واجب است و نصب امام بر رسول هم واجب است و ایشان اضلال واجب
نکنند و مقصود ازین سخن آنست که چنانکه بر خداوند تعالی واجب است که یکی از بندگان را برگزیند
و برسالت نصب کند و به بندگان خود فرستد تا بندگان را از راه مستقیم خبر کند
و این خبر کننده معصوم باشد از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و معنی نصب امام آنست
که چنانکه بر رسول ص واجب است که یکی از امتان خود را بخلافت برگزیند تا بعد از وی بجای وی باشد
و این خلیفه هم معصوم باشد از صغایر و کبایر تا قول وی حجت باشد و بر خلیفه هم واجب باشد
که یکی را بخلافت خود برگزیند که هرگز روی زمین از امام خالی نباشد که بقیاس و رای خود حکم در
شریعت زیادت کند و روا نیست و اجماع است حجت نیست مگر که در میان معصومی باشد و
محمد ص علی را برگزید و وصی و خلیفه خود کرده اند و علی بعد از محمد ص بهترین و داناترین جمله انبیا
و رسولان است و باقی ائمه که فرزندان وی اند همچنین اند که اول ائمه همچو اوست و آخر همچو اول
تمامی سخن او چنانکه گفته شد همین است **فصل** بدانکه آنچه این سه کس از علمای شریعت
گفته بودند این بود که گفته شد بی تعصب و بی تغییر و بی زیادت و نقصان اما بزرگان محققان و دانایان
این جمله تکلف است که کرده اند و اعتماد در آن نشاید از جهت آنکه دانا نیکو میگوید که در ولایت فارس
صد مذهب یافتم که آن صد مذهب با این هفتاد و سه مذهب هیچ تعلق ندارد و هیچ وجه با این نماند
و این صد مذهب حالی موجود است و این جمله از احادیث و قرآن میگویند که از اول قرآن تا آخر
بیان مذهب ماست اما مردم فهم آن نمیکنند پس وقتی که در یک ولایت صد مذهب باشد
بغیر این هفتاد و سه مذهب نظر کن که در عالم چند مذهب باشد پس اگر درست شود که آن حدیث
از رسول است ص تاویلی باید کرد و اگر درست نشود خبر احاد که را اعتماد و اعتقاد نشاید و آن دانا میگوید که
اصل این صد مذهب چهار مذهب است تناسخ و حلول و اتحاد و وحدت پس این چهار مذهب

که اصل این صد مذهب است بیان کنیم که مردم درین چهار مذهب بسیار غلط کنند و از یکدیگر باز
نشناسند **فصل** در بیان مذهب تناسخ بدانکه اهل تناسخ مذهب حکما دارند اما در چند مسئله
و بعضی در اصول و بعضی در فروع حکما را خلاف کرده اند به این سبب نام ایشان از ایشان جدا گشت
فصل بدانکه مذهب تناسخ اصول و فروع بسیار دارد و تا کسی تمام اصول و فروع چیزی را
ضبط نکند آن چیز را چنانکه آن چیز است نداند و تمام اصول و فروع این مختصر تحمل نتواند کرد پس آنچه
قواعد و قانون این مذهب است بطریق اختصار بیاریم که عاقل را آنقدر پسندیده آید بدانکه قواعد
و قانون این مذهب شش است و هر که خواهد که درین مذهب بکمال رسد باید که این شش چیز را
بداند و سه چیز را ازین شش چیز که عملی است حاصل کند و ملکه خود گرداند چنانکه ملکه نگردد که این
شش چیز سه علمی است و سه عملی و آنچه عملی است بی وجود علم تمام نشود اول معرفت تناسخ است دویم
معرفت مسخ سیوم حاصل کردن علم حقیقی چهارم حاصل کردن اخلاق نیک است پنجم حاصل
کردن تجرد و انقطاع از دنیا و لذات شهوات بدنی است ششم حاصل کردن رغبت
و اشتیاق با آخرت و ادراک حقایق و لذات روحانی در بیان تناسخ و مسخ بدانکه تناسخ عبارت
از آنست که چیزی صورتی را رها کند و صورتی دیگر مانند صورت اول یا بهتر از آن بگیرد ما ننسخ
من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها و مسخ آنست که چیزی صورتی را رها کند و صورتی دیگر فروتر
صورت اول بگیرد و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم علوی از راه افق
بواسطه نور ثوابت و سیارات بطلب کمال مراتب و تدریج باین عالم سفلی می آید تا بخاک
میرسد و خاک اسفل سافلین است لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل سافلین و باز از خاک بمراتب و تدریج بر می آید تا بعالم علوی میرسد تا نفس کل میشود
و نفس کل اعلا علیین است و از جهت آنکه نفس کل و عقل کل جوار رب العالمین است که علا اول

و فاعل مطلق است چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگوییم **فصل** بدانکه نفس جزوی اوج
دارد و حضیض دارد اوج وی فلک نهم است که فلک الافلاک است و محیط عالم است و حضیض وی خاک
است که مرکز عالم است و نزول و عروج دارد نزول وی آمدن وی است تنزل الملائکة والروح
و عروج وی بازگشت است ازین منزل بفلک الافلاک تعرج الملائکة والروح و مدت آمدن و
رفتن در هزار سال کم نیست و از پنجاه هزار سال زیاده نیست تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم ازین جمله غرض آن بود که بیانی
نسخ و مسخ بکنیم **فصل** بدانکه نفس جزوی چون بمنزل خاک می‌آید چندین گاه درین منزل خاک
می‌باشد و پرورش می‌یابد بسبب گردش افلاک و انجم گرد ایم کره که خاک میگردد و آثار فیض کواکب
و موالید میرسانند و مقصود ازین جمله آنست تا نفس جزوی پرورش یابد و درین منزل خاک نام او
طبع است باز از منزل خاک بمنزل نبات می‌آید و چندین گاه دیگر درین منزل پرورش می‌یابد و درین
منزل نام او نفس طبیعی است باز ازین منزل نبات بمنزل حیوان غیر ناطق می‌آید و چند گاه دیگر درین
منزل پرورش می‌یابد و درین منزل نام او نفس حیوانی است باز ازین منزل حیوان غیر ناطق بمنزل
حیوان ناطق می‌آید و چند گاه دیگر درین منزل پرورش می‌یابد و نام او درین منزل نفس انسانی است
باز ازین بمنزل افلاک میرود که عالم نفوس و عقول است اگر کمال خود حاصل کرده است و درین منزل نام
او نفوس ملکی است این بود مراتب نسخ و اگر درین منزل حیوان ناطق کمال خود حاصل نکنند و بمعاصی
و جنایات مشغول باشد بعد از مفارقت باز بمنزل حیوان غیر ناطق فرو آید و از منزل نبات
باز بمنزل جماد فرو آید و بمقدار معاصی عذاب کشد و بمقدار جنایات قصاص یابد این بود مراتب
مسخ آنگاه باز مراتب برآید و بمنزل حیوان ناطق رسد و کمال معرفت خود حاصل کند و بعد از
مفارقت باز بعالم خود برود و اگر این نوبت کمال خود حاصل نکرده باشد بعد از مفارقت باز مراتب

او

فرو آید همچنین یکبار و دو بار و ده بار و صد بار تا آنگاه که کمال خود حاصل کند چون کمال خود حاصل
کرده باشد بعالم خود پیوندد و این سخن بشرح در رساله خواهد آمد انشاء الله **فصل** در بیان
علوم حقیقی اهل تناسخ بدانکه اهل تناسخ میگویند که علوم حقیقی چهار چیز است اول معرفت نفس است
و آنچه تعلق بنفس دارد دوم معرفت باری تعالی که علت مطلق و فاعل اولست و تمام علل و معلولات
که مراتب موجودات است و آنچه بباری تعالی و مراتب موجودات تعلق دارد سیم معرفت دنیا و آنچه
تعلق بدنیا دارد چهارم معرفت آخرت و آنچه تعلق بآخرت دارد و این جمله را ببرهان عقلی و دلایل
قطعی معلوم کرده اند و این سه اصل که گفته شد علم بود بعضی نسخ و مسخ و علوم حقیقی و این سه اصل
دیگر عملی است یعنی حاصل کردن اخلاق نیک و حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا و لذات
شهوات بدنی و حاصل کردن رغبت و اشتیاق بآخرت و ادراک حقایق و لذات روحانی
هر کس این چهار چیز بداند ببرهان عقلی و دلایل قطعی و این سه چیز بعمل آورد دیگر از ملائکه مقرب
باشد و این آیه خطاب بدو است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی
فی عبادی و ادخلی جنتی **فصل** در بیان مذهب حلول بدانکه اهل حلول میگویند که خداوند تعالی
میفرماید الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و رسول میفرماید ان الله
تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره این حدیث موافق است با این آیه و مفسر است
مر این آیه را چون خدای تعالی همه خلایق را اول در ظلمت آفرید و هر که در ظلمت باشد هیچ
نبیند و نداند و باز خدای تعالی از فضل خود از نور خود بر خلایق پاشید تا خلایق بینا و شنوا
و گویا و دانا شدند و خدا را بشناختند پس این بینایی و دانایی که در ما است نور اوست
و نور اوست که او را می‌شناسد این است معنی عرفت ربی بربی و لولا فضل ربی لما عرفت
ربی این است سخن اهل حلول هم سخن ایشان بعینه گوهر اکنون منکران ازیشان سؤال میکنند

که چون در هر کسی نور خداست که دانا و بینا و شنواست این دانائی و بینائی و شنوائی که در ماست
جزو نور خداست یا کل نور خداست میگویند که این دانائی و بینائی و شنوائی نه جزو نور است و نه کل نور
او زیرا که نور متجزی و منقسم نیست و همچنان تجزی ندارد و محتاج مکان نیز و این سخن ظاهر است در پیش
عاقلان پوشیده نباشد از جهت آنکه نور عالم ملک که جسم است و نور مجازیست امکان تجزی ندارد
در خارج پس نور عالم ملکوت که جسم نیست و نور حقیقی است قابل تجزی نیست هم در ذهن و هم در خارج
چون معلوم کردی که نور متجزی و منقسم نیست و محتاج مکان نیست پس جزو از خدا در ما نباشد که اگر
باشد متجزی باشد و این محال است و کل نور خدا هم در ما نباشد از جهت آنکه نور خدا بی حد و
بی نهایت است و محتاج مکان نیست و دیگر اگر کل نور در ما باشد پس غیر او از نور خالی باشد و
این محال است که غیر ما نور او موجود باشد و دیگر حصر حقیق را کل و اجزا نباشد پس بحقیقت معلوم
شد که جزو نور خدا و کل نور خدا در ما نیست و حقیقت این سخن آنست که نور خدا حد و نهایت
ندارد و محیط است مر این عالم را آیت سعنی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل
شیء محیط و این عالم در جنب عظمت او چون خردلیست میان زمین و آسمان بلکه از خردل خردتر
بلکه بنسبت خردل هیچ است زیرا که محدود را با نامحدود هیچ وجه نسبت نتوان کرد و این سخن را
بسیار کس را ازین طایفه دیده و سخن ایشانرا بتمام شنیده و بعضی از دانایان و معتبران ایشانرا
دیدم که حکایت میکرد که روزی از روزها بوقت نماز دیگر ناگاه حجاب از پیش چشم من برداشتند
و نور خدا را متجلی دیدم نوری دیدم که حد و نهایت نداشت و فوق و تحت و یمین و یسار
و کران و میان نداشت و خلق عالم در آن نور چون ابر بودند که در نور آفتاب باشند و این
بیچارگان در آن نور غرق بودند و از نور خبر نداشتند همچو ماهیان که در آب اند و از آب خبر
ندارند و همه روز خبر از یکدیگر پرسند طلب آب کنند و آب را نه بینند و من در آن نور متحیر بودم
و امکان

و امکان حرکت و نطق نکردن بر همین ولیساز نشو و امکان سخن گفتن و چیزی خوردن نبود و اگر خدا نکرد آن حالت
دراز کشیدی خوف هلاک بودی تا باز خبر در حجاب شدم و از آن حال باز آمدم و غرض ازین سخن آن
بود که عقلای این طایفه چنین است و اینچنین حکایتها میکنند و از مطالعه و معاینه خبر میدهند چند
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم چون نور خدا را حد و نهایت ندارد نور او را نظیر و
مثال نتوان نمود اما از جهت تقریب فهم مردم آنکه نور خدا همچو نور آفتاب است که از مشرق تا مغرب
گرفته است و هیچ خانه از مشرق تا مغرب نیست که در وی نتافته و هر خانه آن نور که در وی
تافته و هر خانه آن نور که در وی تافته است منور و روشن است پس تا این سبب در نور گرفت و میگوید
و کل و جزو گفته نمیشود بعضی آن گروه از مشرق تا مغرب گرفته است کل میگویند و این نور که در خانه
هر کسی تافته جزو میگویند اما عاقلان دانند که یک نور بیش نیست و در یک نور حقیقی گرفتست
و اجزا التفرقه ندارد و اسم کل و جزو از زبان تقریب فهم مردم است این تمام سخن اهل حلول والله اعلم
فصل در بیان مذهب اتحاد بدانکه اهل اتحاد میگویند که این آیه و احادیث که اهل حلول
نقل کرده اند درست است و ما را درین شکی نیست و مستمسک ما نیز همین است و دیگر آنکه گفته اند
که این دانائی و بینائی و شنوائی که در ماست نور خداست و نور اوست که ما را درین شکی نیست هم درست
است و ما را درین خلافی نیست و آیت سعنی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله اما اینکه خدا
بذات محیط این عالم گفته اند و خلق عالم را در ذات او همچو ذرات در آفتاب گفته اند خطاست معروف
بالتمامی **فصل** بدانکه اهل اتحاد میگویند که نور خدا بمثابه نور شمع است و خلق عالم بمثابه
آینه ها اگر چه یک شمع بیش نیست اما در هر آینه شمعی پیدا آمده است و آینه که دانا
و بینا و شنواست نه این شمع است که در ویست پس اگر چه بصورت و شمع می نماید و اهل
حس و خیال و شمع میدانند و میشنوند اما در حقیقت بیش یکی نیست و اهل دانش یک شمع

پرستند و میدانند اینست سخن اهل اتحاد و این طایفه را اهل اتحاد از آن جهت میخوانند که ایشان دو
شمع را یکی میگویند شمعی که در آینه است و شمعی که در میان است **فصل** بدانکه اهل اتحاد میگویند
که این سخن از جهت تقریب فهم گفته میشود و اگر نه نور خدا محسوس نیست و ضوء و شعاع ندارد بلکه کسی را
عکس و خیال درگذشت و افزا در خاطر نگنجد و نور خدا کلی است و نور ما جزوی و جزویات را
نهایت نیست و بدانکه جزویات را نهایت نیست کلی متجزی و منقسم نباشد جزو نور در ما نباشد
و کل نور هم در ما نباشد زیرا که کل را کل و جزو نباشد و نور جزوی غیر نور کلی نباشد بلکه نور
جزوی عین نور کلی باشد و این سخن بمثال معلوم شود بدانکه انسان کلی است و جزویات وی را
نهایت نیست و بدانکه جزویات انسان را نهایت نیست انسان متجزی و منقسم نیست و جزو انسان
در زید نیست و کل انسان هم در زید نیست و زید غیر انسان نیست بلکه زید انسان است و عمرو
و خالد انسان الی ما لا یتناهی اینست معنی سخن اهل اتحاد **فصل** بدانکه خلاصه سخن اهل حلول و
اتحاد اینست که آنچه باطن عالم است که ارواح و معقولات است نور خداست و نور خدا قابل تغییر
و تبدیل و زیادت و نقصان نیست و باقی است و آنچه ظاهر عالم است که عالم اجسام و محسوس
است ظاهر نور خداست و ظاهر نور خدا قابل تغییر و تبدیل و زیادت و نقصان است و فانی
پس نزد ایشان وجود دو باشد یکی باقی و دیگر فانی و یکی قدیم و دیگر حادث **فصل** در بیان
مذهب وحدت بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا تعالی است
و بغیر از وجود خدا دیگر موجود نیست و امکان ندارد که باشد زیرا که اگر بغیر از وجود خدا چیز دیگر
موجود باشد دو وجود باشد و خدا را در وجود شریک باشد و مانند و ضد و ند لازم آید
و باتفاق عقلی و نقلی خدا را ضد و ند و مثل و شریک نیست لیس له ضد و لا ند و لا شبه و لا
شریک و دیگر آنکه اگر غیر از وجود خدا چیز دیگر موجود باشد دو وجود باشد و چون دو وجود باشد
بضرور

بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و باتفاق جمله عقلا وجود خدا متصل بجزوی و منفصل از جزوی
نیست و اگر اهل کثرت گویند که علت اتصال جسم است و خدا تعالی جسم نیست پس با وجود آنکه
وجود دیگر باشد و خدا تعالی متصل بجزوی و منفصل از جزوی نباشد **فصل** بدانکه اگر علت اتصال
و انفصال جسم بودی ممکن است که عرض متصل و منفصل نبودی و اگر علت اتصال و انفصال عرض
بودی ممکن است که جسم متصل و منفصل نبودی و در هر دو اتصال و انفصال است پس بضرورت
لازم آید که علت اتصال و انفصال چیزی باشد که میان جسم و عرض مشترک باشد و آن وجود است
چون بتحقیق معلوم شد که علت اتصال و انفصال وجود است پس اگر بغیر از وجود خدا وجود دیگر باشد
بضرورت متصل یا منفصل باشد و وجود خدا متصل بجزوی یا منفصل از جزوی نیست پس بغیر از وجود خدا
وجود دیگر نباشد و چون بتحقیق معلوم شد که وجود یکی بیش نیست و نمی‌شاید که دو باشد بضرورت
لازم آید که آنچه موجود است وجود خدا تعالی باشد و آنچه معدوم است هرگز نبوده باشد که امکان ندارد
که موجود هرگز معدوم شود یا معدوم موجود گردد که اگر ممکن بودی محال در وجود لازم آمدی پس آنچه
موجود است همیشه موجود بوده است و خواهد بود و آنچه معدوم است همیشه معدوم خواهد بود سخن دراز
شد و از مقصود دور افتادیم غرض از آنچه آن بود که مذاهب در عالم بسیار است **فصل** بدانکه
اهل تحقیق میگویند که عدد مذاهب مختلفه کسی را معلوم نباشد و چون مذاهب را عدد معلوم نباشد
اصول مذاهب هم معلوم نباشد اما اینقدر معلوم است که این خلاف از آنجا پیدا آمده که مردم
شنیده‌اند از انبیا که این موجودات را خدایی هست پس هر کسی در جستجوی خدا و ذات و صفات
خدا شدند چیزی اعتقاد کردند چون با یکدیگر حکایت کردند چیزی خلاف یکدیگر اعتقاد کرده بودند جمله یکدیگر را
منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند بر اثبات اعتقاد خود و نفی اعتقاد دیگران چنین گمان بردند
که این جمله دلایل ایشان راست و درست است و آن گمان ایشان خطا بود زیرا که جمله را اتفاق است

که طریق العقل واحد چون طریق عقل دو نیست پس عقلا دو سه بلکه زیاده است که روا باشد و این سخن ترا
بیک حکایت تمام معلوم شود فصل بدانکه در حکایت آورده اند که شهری بود که اهل آن شهر همه نابینا
بودند و حکایت پیل شنیده بودند میخواستند که پیل را مشاهده کنند و در این آرزو بودند ناگاه کاروانی
در دروازه شهر فرود آمد و در کاروان پیلی بود آنچه دانایان آن شهر بودند گفتند که بیرون رویم و
پیل را مشاهده کنیم جماعتی از آن شهر بیرون آمدند و نزدیک پیل شدند یکی دست دراز کرد و گوش
پیل بدست وی آمد همچون سپری این کس اعتقاد کرد که پیل مانند سپر است و یکی دست دراز کرد و خرطوم
پیل بدست وی آمد چیزی شد عمودی این کس چنان اعتقاد کرد که پیل چون عمود است و یکی دیگر پای پیل
بدست وی آمد اعتقاد کرد که پیل مانند عمادیست و دیگری پشت پیل بدست وی آمد چیزی همچون تخت
این کس اعتقاد کرد که پیل مانند تخت است جمله شادمان شدند و باز گشتند هر کس بمحله خود رفت اهل
محله سوال کردند که پیل را دیدید گفتند دیدیم گفتند چگونه بود و چه شکل بود یکی در محله خود گفت که پیل
چنان سپری و دیگری در محله خود گفت که پیل چون عمودی و دیگری در محله خود که پیل چون عمادی و دیگری
گفت که چون تختی و هر محله چنانکه شنیدند اعتقاد کردند چون سخن جمله بیکدیگر رسید همه برخلاف
یکدیگر گفته بودند جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند هر یکی بر اثبات ادعای خود و نفی
اعتقاد دیگران و آن دلیل را دلیل عقل و نقل نام نهادند یکی گفت که نقل میکنند که پیل را در روز
جنگ در پیش لشکر میدارند پس هر آینه می باید که پیل چون سپری باشد دیگری گفت که نقل میکنند
که پیل در روز جنگ چون در لشکر خصم میزند و لشکر خصم بدین سبب شکسته میشود پس باید که پیل
بر مثال عمودی باشد و دیگری گفت که نقل میکنند که پیل هزار من بار بر میدارد و زیادت بر میدارد و در حقیقت چون میبرد
پس باید که پیل چون عمادی باشد و دیگری گفت که نقل میکنند که چندین خلایق مرفه و آسوده بر پیل می نشینند
پس باید که پیل چون تختی باشد اکنون تو با خود اندیشه کن که ایشان بدین دلایل هرگز بمدلول که پیل است

الخ

رسند نه و بر ترتیب این مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند و عاقلان دانند که هر چند از این نوع
دلیل بیشتر گویند از معرفت پیل دورتر افتند و هرگز بمدلول که پیل است نرسند و این اختلاف هرگز
از میان ایشان برنخیزد بلکه هر چند آید زیادت شود فصل بدانکه چون عنایت حق در رسد
و یکی از میان ایشان بینا شود و پیل را چنانکه هست ببیند و با ایشان گوید که آنچه شما از پیل دیده اید
جزوی از وی دانسته اید و بپاره دیگر نرسیده اید مرا خداوند تعالی بینا گردانید و پیل را چنانکه هست
دیدم و دانستم سخن بینا باور نکنند و گویند که اینکه تو میگوئی که خدا تعالی مرا بینا کرد ترا
خیال است و دماغ تو خلل پذیرفته و دیوانگی زحمت تو رسیده و اگر نه ما بینائیم و کس سخن بینا
قبول نکند مگر اندکی و قلیل من عبادی الشکور نه برهان چندین رنگ اصرار کنند و از آن بر تر کنند
و اگر از میان سخن بینا بشنود و قبول کند و موافقت بینا کند او را کافر و ملحد نام نهند
و لیس الخبر کالمعاینة اکنون این مذاهب مختلف را همچنین میدان که شنیدی که این همچون
خداوند است و هر یک در ذات و صفات خداوند چیزی اعتقاد کرده اند چنان با یکدیگر حکایت
کردند جمله برخلاف یکدیگر بودند و جمله یکدیگر را منکر شدند و دلیل گفتن آغاز کردند و در این معنی
کاغذها سیاه کردند و کتبها پر کردند و قرآن و احادیث را آنچه موافق اعتقاد ایشان
نبود تاویل کردند و آنچه تاویل نتوانستند کرد آنرا متشابه نام کردند و ما یعلم تاویله الا الله
و بر اینجا وقف لازم کردند و از و الراسخون فی العلم ابتدا کردند میبایست که اعتقاد
خود را با قرآن و احادیث راست کردندی بر عکس کردند پس هر که از سر انصاف تامل کند
و تقلید و تعصب را بگذارد به یقین داند که این جمله اعتقادات نه بدلیل عقل درست است و نه بدلیل
نقل زیرا که دلایل عقل و نقل مقتضی یک اعتقاد بیش نباشد پس اعتقاد جمله بلا دلایل است
و جمله مقلد اند و از مقلد کی روا باشد که دیگری را گوید که او گمراه است و کافر زیرا که در نادانی

همبر بازید و ازیکدیگر قبول الدلیل اولی نیست شد **فصل** بدان ای درویش که هرگز در جهان وقت
افتد که اعتقادات بسیار و اختلافات بیشمار باشند و در آن شهر یا در آن ولایت که دانا نا
باشد مذهب مستقیم نیست که دوازده چیز وصف خوب تر دکه این دوازده چیز وصف داناست
و سبب نور هدایت است اول آنکه با نیکان صحبت دارد دوم آنکه فرمان بردار ایشان کند سیم
آنکه از خدا استعداد راضی باشد چهارم آنکه با خلق خدا صلح کند پنجم آزار به خلق خدا نرساند
ششم آنکه اگر تواند راحت برساند این شش چیز است که التعظیم لامر الله والشفقة علی
خلق الله هفتم آنکه متقی و پرهیزکار و حلال خوار باشد هشتم آنکه ترک طمع و حرص کند نهم
آنکه با هیچکس سخن نگوید مگر بقدر ضرورت و هرگز نه چون کمان دانا نا ببرد دهم آنکه اخلاق
نیک حاصل کند یازدهم آنکه پیوسته بریاضات و مجاهدات مشغول باشد دوازدهم آنکه
بی دعوی باشد و همیشه نیازمند که اصل جمله سعادات و تخم درجات این دوازده چیز است
و هر که صاحب این دوازده چیز است مردی از مردان خدا و سالک راه خدایست و در هر که
این دوازده چیز نیست اگر صورت عوام دارد و در لباس عوام است حیوان بلکه از حیوان فروتر است
اولئک کالانعام بل هم اضل و اگر صورت خواص و در لباس خواص است دیو است گمراه
کننده مردم الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس **فصل** در بیان
نصیحت ای درویش بر تو باد که از این سه طریق یک طریق پیش گیری اول آنکه اگر استعداد
داری که دانا شوی محقق و لا بد قطره دریا و عقل و مذهب مستقیم را از میان مذاهب مختلف بیرون
آوری میان در بندی و کاری کنی که از تقلید کار رهایی و از گفتن انا وجدنا آبائنا علی امة و انا علی
آثارهم مهتدون چیزی نگشاید و اگر قوت و استعداد این نداری دانا و از دانایان و محقق از
محققان و مردی از مردان خدا را طلب کنی و بجهد طلب کنی و عمر خود در کار این گوهر نه
بکنی

پاینده باشد و خود را خدمت وی کرد در زمان ما مردان خدا اینست که عالم از ایشان خالی نباشد و
چون یافتی نگاه دار و خدمت او را غنیمت شمار و صحبت او را سرمایه نعمتها دان و خود را بر تسلیم کنی و وجود
خود را از خود دور از خود خدا کوران و باطل خود را از روی ارادت در و محبت در رکوان و هر چند
که ترا از خود دور کند مرو که ایشان اختلاط هر کسی و صحبت هر طایفه را تحمل نتوانند کرد تو ملازم درگاه وی
باش و جهد کنی که چنان شوی که توانند که ترا قبول کنند و چون مقبول وی شوی راه راست یافته و
از اهل نجات گشتی ای درویش مراد من از این دانا و محقق نه علمای جاهل و شیخان نادان اند که خود را
بعلما و مشایخ مانند کرده اند که ایشان هزار بار از تو مقلد و گمراه ترند و از خدای دورتر و با وجود دوری
خود را نزدیک دانسته و از غایت جهل و تاریکی خود را دانا و اهل نور شناسند و هر نوبت که این
آیه را بخوانند کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق
بعض و لایت حظ و بهره دیگران حوالت کنند و هرگز بخود این گمان نبرند و هر آینه باید که چنین
باشند که علامت جهل مرکب همینست و آن عارف از سر همین نظر گفته است **بیت** معلوم نشود چو روها
بر گیرند ✽ کز کور تو در دور دور بشتافته ✽ ای درویش این دانا و محقق در مسجد و منبر و وعظ
و تذکیر در میان اهل نفاق و در شهرستان نباشد و در مدارس بر لب حاتم درس و منصب و میان اهل
کتاب و بت پرستان نباشد و در خانقاهها بر سر سجاده در میان اهل خیال و خود پرستان نباشد
الا ماشاء الله از هزار کس یک کس درین مواضع خداشناس و محقق باشد و از جهت خدا کار کنند
ای درویش دانایان و محققان و مردان خدا در قباها باشند که آن قباها مدارس و درویش
ایشان باشند و حصار و صلاح ایشان گردد و سبب نزاهت و طهارت ایشان شود و هر کس خود را در
چیزی پنهان کند که آن چیز سبب طهارت و نزاهت وی باشد آن نه قبا باشد آن مکر و حیله شیطان
باشد ای درویش ظاهر ایشان چون ظاهر عوام باشد و باطن ایشان چون باطن خواص بیچون اما

و بعضی ایشان را بر خود راه ندهند و دعوی سروری و سرداری نکنند هر کدام بکسبی و کاری بقدر حاجت مشغول
باشند و معیشت ایشان از کسب ایشان باشد و از تاج پادشاهان و ظالمان گریزان باشند و در طلب
کسب زیادت نکوشند و اگر با سعی و کوشش ایشان زیادت از حاجت ایشان حاصل شود ایثار
کنند و ذخیره نکنند و پیری و عیال را بهانه نسازند و با ذکر و فکر مشغول باشند و بیشتر
اوقات بعزلت و خلوت گذرانند و اختلاط با اهل دنیا دوست ندارند و بصحبت اصحاب
مناصب و حشم دارند و اگر میسر شود بصحبت و مشاهدهٔ عزیزان و درویشان روزگار گذرانند و محافظت
و مراقبت افعال و اقوال یکدیگر روز را بشب و شب را بروز آورند و انتظار مرگ می کشند تا ازین
شهر پر غوغا و ازین دریای پر امواج و عالم پر حوادث که نفس قالب انسان است خلاص یابند
چنانچه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در دم آخر فرمود که فزت و رب الکعبة و چنانچه این دو طریق که
گفته شد نتوانی کرد این طریقهٔ سیوم که فروتر همه است پیش گیر که این هم طریق نکاست
و آن دوازده چیز است که گفته شد حرف خود ساز ای درویش یقین بدان که در جملهٔ ادیان
و مذاهب صحبت نیکان و فرمان برداری ایشان و راحت رسانیدن بهمه کس طاعت است و از خدا
راضی بودن و با خلق خدا صلح کردن و اخلاق نیک بهشت است و صحبت بدان و فرمان برداری ایشان
و آزار رسانیدن معصیت است و از خدا ناراضی بودن و با خلق خدا جنگ کردن و اخلاق بد
دوزخ است ای درویش بر تو باد که ازین سه طریق که گفته شد هر کدام که میتوانی و میسر است پیش گیر
که غیر ازین طریق طریق دیگر بخدا نیست تمام شد فاتحة الکتاب بتوفیق الله تعالی وحده

رسالهٔ بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین اول

رسالهٔ اول از کشف الحقایق در بیان وجود و آنچه تعلق بوجود دارد بدانکه معرفت وجود مطلق بدیهیست
و دانستن محتاج بحد و تعریف نیست از جهت آنکه بضرورت هر یک میدانیم که موجودیم و دیگر آنکه بضرورت

میدانیم که الشیء الواحد اما ان یکون و اما ان لا یکون و تصور سابق است بر تصدیق پس هر وقت که
معرفت وجود معین بدیهی باشد مطلق هم بدیهی باشد و اگر نه لازم آید که معرفت مجموع بدیهی باشد و معرفت
اجزای آن کسبی باشد و این محال است و دیگر آنکه حیوانات و اطفال با ما شرکت میکنند در تفرقه کردن
میان وجود و عدم اول تا چیزی را نشناسند تفرقه میان وی و غیر وی محال باشد و میان وجود و عدم تفرقه
میکنند پس بضرورت معلوم شود که اول وجود و عدم را شناخته اند و آنگاه تفرقه میکنند میان هر دو
پس معرفت وجود و عدم مطلق بدیهی باشد و محتاج بحد و تعریف نباشد یعنی او را حد و تعریف نیست
از جهت آنکه لفظ عام تر و مشهورتر از وجود نیست تا وجود را بدان حد و تعریف توان کرد یعنی آیا ما کان
و وجود مطلق را حد و تعریف نیست **فصل** بدانکه از ابو علی سینا سؤال کردند که وجود چیست گفت
کل شیء قابل الاشارة فهو موجود از جهت آنکه اشارت را وجود شرط است یا در ذهن یا در خارج
و از مشایخ علیهم السلام پرسیدند که وجود چیست فرمود که بغیر وجود چیست ای درویش هر که طلب وجود میکند بآن میماند که
که در حکایت آورده اند که ماهیان روزی جمع شدند و گفتند که چندین گاه است که ما حکایت آب
و صفت آب میشنویم و میگویند که هستی ما و حیات ما از آب است و بی آب حیات و بقای ما محال است
بلکه حیات هر چیز از آب است و ما هرگز آب را ندیدیم و نمیدانستیم که کجاست الحکون بر ما لازم است
که دانا طلب کنیم تا آب را بما بنماید یا تجسس خبر می کرد که در کدام اقلیم است تا اگر ممکن باشد بآن اقلیم
رویم و آب را به بینیم چون بر خدمت دانا رسیدند و طلب آب کردند دانا فرمود **رباعی** ای در طلب
گره گشائی مرده ❊ با وصل و مراد و از جدائی مرده ❊ ای بر لب بحر تشنه و غافل شده ❊ و ای بر سر
گنج و از گدائی مرده ❊ و این از آن جهت بود که ماهیان بغیر آب چیزی دیگر ندیده بودند لاجرم آب را ندیده
و ندانسته که چیزها با ضد ادراک روشن گردد از اینجا گفته اند که الشیء اذا فقدت عرفت تا این سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **باب** در بیان اقسام وجود بدانکه هر چیز را که قسمت کنند باعتبار صفات

آن چیز قسمت کنند و باعتبار صفات خود هم قسمت کنند مثلا چنانکه وجود باعتبار صفات خود در قسمت
اول بر دو قسم است قدیم و حادث و وجود باعتبار صفات یا در قسمت اول بر چهار قسم است در خارج
است یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت و دیگر آنکه هر چیز را که قسمت کنند باعتبار یکجهت قسمت کنند
وشاید که باعتبار جهات مختلف هم قسمت کنند مثلا چنانکه وجود از آنجهت که اول دارد یا ندارد
بر دو قسم است قدیم است یا حادث و از آنجهت که اجزا دارد یا ندارد هم بر دو قسم است بسیط است
یا مرکب و از آنجهت که قایم بخود است یا بغیر خود هم بر دو قسم است جوهر است یا عرض و دیگر آنکه هر چیز را
که قسمت کنند شاید که آن چیز را یکنوبت قسمت کنند وشاید که دو نوبت وشاید که سه نوبت
وباشد که چهار نوبت مثلا چنانکه وجود در قسمت اول جوهر است یا عرض باز جوهر در قسمت دوم
صورت است یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل باز نفس در قسمت سیم یا طبیعی است یا غیر طبیعی حیوانات
یا انسانی یا ملکی باز نفس انسانی در قسمت چهارم چندین افراد دارد تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم چون وجود در قسمت اول باعتبار صفات خود بر دو قسم است عدم هم بر دو قسم است
از جهت آنکه در مقابل وجود است بدانکه گفته شد که وجود باعتبار صفات یا در قسمت اول بر چهار قسم است
از جهت مفهوم در قسمت اول بر دو قسم است موجود یا معدوم و موجود یا در خارج باشد یا در ذهن
ویا در لفظ یا در کتابت وشاید که یک چیز هم در خارج و هم در ذهن و هم در کتابت و هم در لفظ
موجود باشد مثلا چنانکه آتش ذهنی و آتش لفظی و آتش کتابتی حقیقت آتش نمیباشد اما بطریق
مجاز اینها را هم آتش گویند از جهت آنکه دلالت دارند بر آتش و حکما گویند که آتش ذهنی را
دلالت بر آتش خارجی است و آتش لفظی را دلالت بر آتش ذهنی و آتش کتابتی را دلالت بر
آتش لفظی است یعنی کتابت را جز بر لفظ دلالت نیست و لفظ را جز بر ذهنی و ذهنی را جز بر
خارج دلالت نیست از جهت آنکه حکمت در وجود کتابتی است تا وجود لفظی معلوم شود که آنچه در

لفظ

لفظ فهم است تا معلوم شود حاجت بکتابت نیفتد و حکمت در وجود لفظی آنست تا وجود ذهنی معلوم شود
که اگر آنچه در ذهن فهم است تا معلوم شود حاجت بلفظ نیفتد و حکمت در وجود ذهنی آنست که تا وجود
خارجی تا معلوم شود که اگر آنچه در خارج است با وجود با وجود ذهنی بر او معلوم شدی حاجت بوجود
ذهنی نبودی و چون وجود باعتبار صفات یا در قسمت اول چهار قسم است عدم نیز چهار قسم باشد

فصل بدانکه نزد بزرگان اهل شریعت میان وجود و عدم واسطه نیست یا وجود است یا عدم و
ممکن است که معدوم صرف مرجح موجود شود و ممکن است که موجود مرجح عدم صرف گردد گاه وجود را
بر عدم ترجیح نهد و گاه عدم را بر وجود

فصل بدانکه نزد دیگر اهل حکمت میان وجود و عدم واسطه
هست و آن ماهیت است و ماهیت غیر وجود و غیر عدم است و این صفات مر ماهیات و کلیات را
بواسطه مواد و جزئیات پیدا آید و ماهیات کلی اشیا قدیمست زیرا که ماهیات کلی اشیا
در علم باری تعالی بود زیرا که محال است که چیزی که در علم باری تعالی معروض و مقدور نباشد بوجود
آید همچنانکه محال است که مکتوبی که در ذهن کاتب معروض نباشد ظاهر شود و نقشی که در ذهن نقاش
مقدور نباشد بوجود آید و سرایی که در ذهن بنا معروض و مقدور نباشد بوجود آید پس ماهیات
کلی اشیا قدیم باشند که اگر حادث باشند باری تعالی محل حوادث باشد و این محال است آنچه
عوام اهل حکمت گفته اند چنین مطلق گفته اند و اما آنچه خواص اهل حکمت اند میگویند که ماهیات کلی قدیم اند و غیر
وجود و غیر عدم و غیر وحدت و غیر کثرت اند و ماهیات جزوی حادث اند و از اینجا گفته اند باری تعالی
عالم بر کلیات است نه بر جزئیات و دیگر اهل حکمت میگویند که محال است که معدوم صرف مرجح
شود مرجح موجود باشد و محال است که موجود مرجح شود مرجح معدوم صرف شود پس ماهیات
که موجود بالقوه اند مرجح از قوه بالفعل می آیند و باز مرجح از ضعف بقوت میروند و معنی کون
و فساد و حیات و ممات این است پس موجود آنکه کون و فساد را بایشان راه نیست همیشه

بعد دیوسته خواهند بود و موجود الا که کون و فساد در ایشان راه است بمعنی خروج از قوت بفعل آنکه
دباز بمعنی خروج از فعل بقوت پیرون نند **فصل** بدانکه نزدیک اهل وحدت میان وجود و عدم
واسطه نیست یا وجود است یا عدم از جهة آنکه وجود با عدم نقیض باشند و در نقیضان باتفاق واسطه
نیست یعنی میان وجود و عدم منافات است پس وجود با عدم ضدان باشند یا نقیضان یا ملکه
و عدم و نمیشاید که ضدان باشند از جهة آنکه بین الضدین اجتماع نیست در یک جزو در یک زمان
اما ارتفاع است از یک جز در یک زمان و میان وجود و عدم اجتماع نیست و ارتفاع هم
نیست با تمام شرایط که دارند و دیگر آنکه ضدان بین الوجودین باشند نه بین المختلفین بینهمند
میان دو وجود باشند نه میان وجود و لا وجود و مراد ایشان از عدم لا وجود است **باب** در بیان
صورت و ماده و جسم و شکل مراد آنکه اهل حکمت میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است
واجب یا ممکن از جهة آنکه هر وجودی که باشد ازین خالی نباشد که یا در هستی خود بغیر محتاج باشد
و هو الممکن یا نباشد و هو الواجب باز ممکن بر دو قسم است جوهر یا عرض از جهة آنکه هر ممکن
یا موجود در موضوع باشد و هو العرض یا موجود لا فی موضوع و هو الجوهر باز جوهر بر پنج قسم است
صورت یا ماده یا جسم یا نفس یا عقل از جهة آنکه هر جوهری ازین خالی نباشد که یا حال باشد
و هو الصورة یا محل باشد و هو المادة یا مرکب و هو الجسم یا نه حال و نه محل و نه مرکب باشد
ازین دو حال بیرون نباشد یا متعلق باشد بماده تعلق التدبیر والتصرف و هو النفس یا نباشد
و هو العقل چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم **فصل** بدانکه صورت اسم مشترک
است و جسم اسم مشترک از جهة آنکه صورت را بر چند معنی اطلاق میکنند اما آنچه اصطلاح خواص
اهل حکمت است آنست که صورت دو قسم است یک قسم از اقسام جوهر است و دیگر قسم از اقسام
عرض است و اول صورت حقیقی گویند و دوم را صورت مقداری و اول را صورت ثابت گویند

و دوم

و دوم را صورت متغیر گویند و جسم را هم بر چند معنی اطلاق میکنند اما آنچه اصطلاح خواص اهل
حکمت است آنست که جسم را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی بر چیزی که تمام آن جز متصل و محدود باشد
و ممسوح بود بالقوه در ابعاد ثلثه و یکی بر صورتی که ممکن باشد در آن صورت بعدی معین یا ابعاد ثلثه
تقدیر کردن و اگر تمام آن جز محدود و ممسوح نباشد پس در صد اول اتفاق آنکه جسم بر او اطلاق
کنند آنست جوهر باید که باشد و اگر آنکه جسم بر وی اطلاق کنند باید که محدود و متناهی
باشد که نامتناهی را جسم نگویند از جهة آنکه محدود و ممسوح نباشد و در صد دوم اتفاق آنکه
جسم بر وی اطلاق توان کرد و جوهر باید که باشد صورت و ماده و اگر آن را حد و نهایت شرط
نیست بلکه اگر اجسام عالم نامتناهی باشد هر جزوی از اجسام عالم را جسم گویند و مجموع را هم
جسم گویند **فصل** چون دانستی که صورت دو قسم است یک قسم آنست که وجود جسم بویست
و آن صورت را صورت حقیقی گویند و دیگر قسم آنست که وجود وی بجسم است و آن صورت را
صورت مقداری خوانند اکنون بدانکه اگر مقدار از یکجهة قابل قسمت باشد آن را خط گویند
و اگر از دو جهة باشد آن را سطح گویند و اگر از سه جهة باشد آن را ثخن گویند و این هر سه را
اشکال ثلثه و ابعاد ثلثه گویند و هر کی که شکل باشد بعد باشد اما شاید که بعد باشد
و شکل نباشد از جهة آنکه بعد عام تر است از شکل از آنکه شکل هیأتیست مقداری که او در جهة
نامحدود باشد بالفعل و بعد هیأتیست مقداری که او را حد یا حدود باشد بالفرض یا بالفعل
پس همچنانکه اشکال یا ابعاد را دانستی خط و سطح و ثخن یا طول و عرض و عمق میدان سخن
دراز شد و از مقصود دور افتادیم مقصود آن بود که صورت اول را صورت حقیقی و ثابت
میگویند و صورت دوم را صورت مقداری و متغیر میخوانند و صورت اول را معقول و صورت
دوم را محسوس میدانند و این سخن تمام فهم نشود الا بمثالی معلوم شود **فصل** بدانکه موم صورت حقیقی دارد

وصورت مقداری جسم دارد و صورت حقیقی موم آنست که موم بوی موم است و قوام موم بوی است
و آن حقیقت موم است یعنی جسم موم مرکب است از دو جوهر یکی صورت و یکی ماده و ماده
صلاحیت بسیار چیزها دارد اما صورت موم او را خاص گردانید که موم شد بصورت موم موم شده
و صورت مقداری موم ابعاد و اشکال موم است پس اگر موم را دراز یا کوتاه کنند و اگر پهن و باریک
کنند و اگر سطبر و تنگ گردانند در صورت حقیقی موم را هیچ تغیر و تبدیل نباشد تغیر و تبدیل
در صورت مقداری موم باشد و دیگر بدانکه انسان صورت حقیقی دارد و صورت مقداری هم دارد
و صورت حقیقی انسان انسانیت که انسان بآن انسان است و قوام انسان بوی است و آن حقیقت انسان
و صورت مقداری هم دارد و آن اشکال و ابعاد خاص انسان است پس اگر انسان دراز شود یا کوتاه
و اگر راست یا بخمیده هیچ تغیر و تبدیل در صورت حقیقی انسان نباشد و تغیر و تبدیل در صورت
مقداری باشد **فصل** بدانکه در اول این باب گفته شد که جوهر موجود لا فی موضوعست و عرض
موجود فی موضوع است اکنون بدانکه موضوع دیگرست و محل دیگر زیرا که محل عام است و موضوع خاص
یعنی هر چیز که حال شود در چیزی از سه حال بیرون نباشد یا حال سبب وجود محل باشد یا محل سبب وجود
حال باشد یا نه حال سبب وجود محل و نه محل سبب وجود حال و درین هر سه حال را حال و محل گویند
اما اگر حال سبب وجود محل باشد حال را صورت و محل را ماده گویند و اگر محل سبب حال باشد
حال را عرض و محل را موضوع نیز خوانند و مراد ما از حلول درین موضع اختصاص چیزیست به چیزی
فصل بدانکه اهل حکمت اند میگویند جوهر هیولا دو نام دارد هیولا و ماده و جوهر صورت هم
دو نام دارد صورت و نفس اما هر یکی ازین دو نام بوقتی مخصوص اند تا مادام که جوهر صورت بجوهر هیولا
نه پیوسته است نام یکی هیولا است و نام یکی صورت و چون صورت بجوهر هیولا پیوست و جسم پیدا
آمد نام یکی ماده است و نام یکی نفس و این نفس در مرتبهٔ عناصر طبیعت است و در مرتبهٔ نبات نفس
بحر

طبیعی و در مرتبهٔ حیوان نفس حیوانی و در مرتبهٔ انسان نفس انسانی است و در مرتبهٔ فلک نفس فلکی گویند
و این جوهر را نفس از جهت آن میگویند که کمال و حرکت جسم از وی است و صورت از جهت آن میگویند
که اشیا را اجناس از یکدیگر بوی است و این جوهر را نامهای بسیار است که هر یک بجای خود گفته شود
و اشکال و ابعاد که صورت مقداری گفته شد بهمین معنی گفته شد که اشیا را افراد از یکدیگر بوی است
و اشیا را انواع بصورت حقیقی است و بصورت مقداری جسم است **فصل** در بیان ذات و وجه
و نفس و در بیان صفت و اسم و در بیان آنکه صفات در مرتبهٔ ذات و اسامی در مرتبهٔ وجه است
بدانکه اهل شریعت در تحقیق این معانی شروع نکرده اند و جد و سعی زیادت نکرده اند لاجرم
وجود و ذات و وجه و نفس در حق خداوند تعالی معنی اطلاق کرده اند و علم و حیات
و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و مانند این را صفات میگویند و حی
و قادر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم را اسما صفات میخوانند اسم الله را میگویند
که اسم ذاتست و باقی جمله اسم صفات **فصل** بدانکه عوام اهل حکمت اند میگویند
که هر چیز که تصور وی بی تصور غیر ممکن است آن ذاتست و هر چیز که تصور وی بی تصور غیر ممکن
نیست آن صفاتست و الله اسم ذاتست و وجه و جمله اسما صفات است **فصل**
بدانکه خواص اهل حکمت اند میگویند که ماهیت هر چیز ذات آن چیز است و وجود هر چیز
وجه آن چیز است و صفات در مرتبهٔ ماهیت است و اسما در مرتبهٔ وجود و ماهیت را باعتبارات
و اضافات نامهای دیگر نهاده اند وجود ذهنی و وجود عقلی و وجود بالقوه و بالذات و مانند
آن گفته اند و وجود را هم باضافات و اعتبارات نامهای دیگر نهاده اند وجود خارجی و وجود
حسی و موجود بالفعل و وجه و مانند آن خوانند و این جمله تسمیات نه صفات و اسما
زیرا که صفات قابلیت و استعداد هر چیزست و اسما نشان و علامت حقیقی هر چیز است که

آن چیز همراه است و عین مسمی است نشان و علامتی که دیگران بوی نهند که آن نشان و علامت
مجازی باشد و غیر مسمی بود پس قابلیت و استعداد هر چیز صفات آن چیز باشد و نشان و علامت
مجازی هر چیز که دیگران بوی نهند تسمیهٔ آن چیز آمد پس تسمیه مشترک آمد میانهٔ مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ
وجه و مرتبهٔ النفس و صفات مخصوص آمد بمرتبهٔ ذات و اسامی مخصوص آمد بمرتبهٔ وجه و این سخن ترا ازین
بمثال معلوم شود بدانکه ماهیت انسان ذات انسان است و وجود انسان وجه انسان است و آن
و آن قابلیت و استعداد و بینائی و شنوائی و دانائی و حرفتهای دشوار و صنعتهای لطیف که در
وجه انسان و بالفعل موجود است اسم انسان است و چنین که در عالم صغیر دانستی در عالم کبیر همچنین
بدان بعینه ماهیت عالم ذات عالم است و وجود عالم وجه عالم و اول چیزی که از مرتبهٔ ماهیت بوجود
رسید عقل بود این است معنی اول ما خلق الله العقل الله بواسطهٔ عقل کل ثابتهٔ چیزها آمد این است
معنی ن والقلم وما یسطرون **فصل** چون دانستی که بنزدیک اهل حکمت وجود بی ماهیت امکان
ندارد و دیگر دانستی که ماهیت غیر وجود است و سابق است بر وجود اکنون بدانکه اهل حکمت در وجود باری تعالی
خلاف کرده اند بعضی گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد و وجود هم دارد که وجود بی ماهیت امکان ندارد و
بعضی گفته اند که باری تعالی ماهیت دارد اما وجود ندارد تا کثرت و اجزا لازم نیاید و بعضی گفته اند که ماهیت
باری تعالی عین وجود اوست و سابق بر وجود او تعالی نیست تا کثرت و اجزا لازم نیاید چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه بنزدیک اهل حکمت هر که خدا را صفات و اسامی میگوید ماهیت و وجود گفته باشد
و ازینجا کثرت قرین و اجزا لازم آید این است معنی من وصف الله تعالی فقد قرنه و من قرنه فقد ثناه و من ثناه
فقد جزاه و من جزاه فقد جهله و هر که خدا را اسامی میگوید اما صفات نمیگوید وجود گفته باشد اما ماهیت
و اینجا توحید و تنزیه لازم آید این است معنی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء
الحسنی **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند که هر چیز که در عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورت

از

مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ النفس و صورت جامعه و صورت متفرقه از جهت آنکه هر چیز که باشد
ازین خالی نباشد که یا در مقامی باشد که هر چیز که امکان دارد که در آن چیز ظاهر شود در آن مقام
جمله بالقوه در وی موجود باشد همچو نطفه و تخم و این مقام را مرتبهٔ ذات گویند و صورت
این مرتبه را صورت جامعه میخوانند و یا در مقامی باشد که هر چه امکان میداشت که در آن چیز ظاهر
شود در آن مقام جمله در وی بالفعل موجود است همچون انسان کامل و درخت کامل و این مقام را مرتبهٔ
وجه گویند و صورت این مرتبه را صورت متفرقه میخوانند و انبساط وجود را درین مراتب
مرتبهٔ النفس گویند و مراد از انبساط نشو و نما نیست که آن حرکت جسم گویند مراد از انبساط
بسط وجود است که آن را مرتبهٔ نفس میخوانند و فرق بسیار است میان نشو و نما که حرکت جسم است
و میان بسط وجود که مرتبهٔ نفس است از جهت آنکه امتداد و انبساط وجود در مراتب چیزهاست
و در میان افراد موجودات است نشو و نما جز مراتب چیزها نیست و امتداد و انبساط نفس
درین مراتب استیلا و استوای اوست بر عرش زیرا که مراتب هر چیز بعبارتی عرش است
پس عرش بر تمامی باشد و هر چند مراتب تمام تر و کامل تر بود عرش بزرگ تر بود قلب
المؤمن عرش الله الاکبر و این نفس را صاحب شریعت رب میگوید که هر چیزی معنی دارد این است
معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و من عرف النفس فقد عرف الرب و این مرتبهٔ نفس که
صاحب شریعت رب میگوید فوق جمله مراتب است و این مرتبه از اضداد و تقابل پاک و
مقدس است و از اشکال و صور مبرا و منزه است لاجرم اهل حس و خیال را باین مرتبه راه نیست
ای درویش معنی نفس و رب نه آنست که اهل شریعت و اهل حکمت مشهور و گمان کرده اند و تفسیر
و مقصود نفس و رب نه آنست که اهل نحو و لغت گفته اند نفس و رب عبارت از امتداد و انبساط
و انبساط وجود است در مراتب چیزها و معنی عرش نه آنست که اهل شریعت و اهل حکمت

کمال برده‌اند و بینش عبارت از تمامی مراتب است و اسرار بر وحدت یکی از راه علم ان الله قد احاط
بکل شیء علما و یکی از راه وجود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط باز اسرار
علم بر دو قسم است یکی بالاجمال و یکی بالتفصیل این سخن دراز شود و از مقصود باز مانیم فصل بدانکه مرتبه
ذات به صفات و صورت جامع مخصوص است و مرتبه وجه به اسامی و صورت متفرق مخصوص است و مرتبه
نفس به اسامی و به صفت و به صورت مخصوص است از جهت آنکه صفات مظهر ذات است و اسم
مسمی است و صفات قابلیت و استعداد ذات است و اسامی معرف مسمی است یعنی هر چیز که باشد
او را قابلیت و استعداد باشد و این قابلیت و استعداد این چیز را بکمال میرساند و کمال هر چیز
آن چیز باشد که هر چه در وی بالقوه موجود باشد بالفعل موجود باشد پس هر چه در چیزی بالقوه
موجود است صفات است و هر چه بالفعل موجود است اسامی است پس صفات در مرتبه ذات باشد
و اسامی در مرتبه وجه چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم بدانکه نزدیک اهل وحدت
بدایت و اول هر چیزی وجود آن چیز است و استعداد و اسباب وجود درین مرتبه نفس آن چیز است
و صفات و صورت جامع در بدایت است و اسامی و صورت متفرقه در نهایت و این سخن جز
بمثال معلوم نشود بدانکه حبه و نطفه و بیضه در مرتبه ذات‌اند زیرا که هر چه امکان هست دارد که در ایشان
ظاهر شود بالفعل در مقام جمله در ایشان بالقوه موجود است و این مرتبه صورت جامع دارد زیرا که
جمله در وی جمع است و صفات درین مرتبه است زیرا که قابلیت و استعداد ایشان درین مرتبه است
و چون حبه و بیضه و نطفه بتدریج بکمال خود رسند در مرتبه وجه‌اند زیرا که هر چه امکان هست است
که بالفعل در ایشان موجود و ظاهر شود در مقام جمله بالقوه در ایشان موجود است و این مرتبه صورت
متفرقه دارد از جهت آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشته‌اند و اسامی درین مرتبه است زیرا که تمیز و معرفت
ایشان درین مرتبه است و استعداد و اسباب وجود درین مرتبه مراتب نفس است فصل چون

این

این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت خدای را ذات نمیگویند اما وجه و نفس میگویند
از جهت آنکه اگر ذات گویند وقتی از اوقات خدای تعالی را ناقص گفته باشند و او همیشه کامل بوده
و هست و کامل خواهد بود و اسم ذات در قرآن و احادیث مذکور نیامده پس هر فردی از افراد این وجود را
مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس باشد و صفات و اسامی باشد و صورت جامعه و صورت
متفرقه باشد از جهت آنکه هر فردی از افراد این وجود از خاک مراتب برمی‌آیند و بکمال میرسند
و باز بخاک باز میگردند پس آنچه مراتب در ایشان توان بود اما مجموع این وجود که من حیث الوجود
یک وجود است و همیشه در مرتبه وجه است نه ذات باشد از جهت آنکه این وجود این چنین که هست همیشه
این چنین بوده است و همیشه این چنین خواهد بود و بیش و کم و زیاد نمیشود است و نخواهد بود ذات وی را وجه
چگونه تصور دارد ایت معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام فصل بدانکه
بعضی از اهل وحدت گفته‌اند که خاک ذات این وجود است و هر چیز که بکمال رسید وجه این خاک است
و استعداد و اسباب عالم در جمیع مراتب و در جمیع افراد موجودات نفس این وجود است این سخن که
ایشان گفته‌اند از وجهی راست است و از وجهی راست نیست از جهت آنکه این وجود را دو اعتبار است
یک اعتبار اجزا و یک اعتبار کل چون نظر بر اجزا باشد و اجزا را کثرت و نقصان و کمال لازم است
پس هر آینه ذات و وجه لازم آید اما اگر نظر بر کل باشد کل را وحدت و کمال لازم است و ذات
لازم نیست بلکه تصور ندارد ای درویش کل و اجزا ~~از جهت آنکه ثلث و سدس~~ الا تقریب و تفهیم
گفته میشود و اگر نه نامتناهی را کل و اجزا نباشد از جهت آنکه اجزا را ثلث و سدس و نصف و مانند
این باشد و در نامتناهی هیچ از اینها تصور ندارد باب در سخن اهل شریعت در بیان آنکه
عالم را بچه طریق پیدا آورد و در بیان ترتیب موجودات بدانکه اهل شریعت میگویند که اول
چیزی که خداوند تعالی بیافرید جوهری بود چنانکه فرمود اول ما خلق الله تعالی الدرة و بزرگان این جوهر

کسی دیگر نداند و چون خواست که این عالم را بیافریند آن جوهر نظر کرد آن جوهر آب شد و به جوش آمد
و از جوشیدن آب کف و بخار بر روی آب آمد و کف بر روی آب قرار گرفت و بخار بر روی بالا
نهاد و خداوند تعالی از آن کف زمین بیافرید یکپاره الحاصل یکپاره را هفت قسم کرد و سطبری هر قسمی پانصد
ساله راه کرد و این جمله که گفته شد در دو روز بود روز یکشنبه و روز دوشنبه چنانکه میفرماید خلق الارض
فی یومین و چون زمین متحرک بود در روی آب قرار نگرفت الحاصل خداوند تعالی کوهی بیافرید از زمرد سبز
و گرد زمین در آورد و آن کوه را کوه قاف گویند آیت ق والقرآن المجید و در زمین کوههای
دیگر بیافرید و جمله را با کوه قاف متصل کرد چنانکه چیزی را به چیزی به میخ دوز کنند آیت والجبال
اوتادا و در بعضی کوهها چشمهها و جویها و رودخانهها روان کرد و همه درختان و نباتات و اشجار برویانید و ارزاق
حیوانات پیدا آمد و روزیها را مقدر کرد تا حریص و قانع هر دو برابر باشند و این جمله در روز دیگر بود
روز سه‌شنبه و چهارشنبه که با دو روز دیگر چهار روز باشد چنانکه میفرماید و جعل فیها رواسی من فوقها
و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین الحاصل از آن بخار که بر روی بالا نهاده
بود آسمان پیدا آورد یکپاره الحاصل یکپاره را هفت قسم کرد و سطبری آنرا در هر قسمی پانصد ساله
راه کرد و گشاد و آسمان اول که بزمین نزدیکتر است بکواکب سیارات و شهاب ثاقب آسمانها را
در حفظ آورد و این جمله در دو روز دیگر بود روز پنجشنبه و جمعه چنانکه میفرماید فقضیهن سبع سموات
فی یومین فی کل سماء امرها و زینا السماء الدنیا بمصابیح و حفظا این جمله تمام شد الحاصل آسمانها را
راست کرد و زمین را گسترانید چنانکه میفرماید رفع سمکها فسویها و اغطش لیلها و اخرج ضحیها
والارض بعد ذلک دحیها الحاصل دیگر روز آدینه حیوان و انسان را بیافرید و این جمله در شش
روز بود از یکشنبه تا آدینه روز شنبه هیچ کار نکرد جهودان از اینجا است که روز شنبه هیچ کار نکنند
و بعضی میگویند که روز شنبه و یکشنبه زمین را بیافرید و روز دوشنبه و سه‌شنبه کوهها و آبها و نباتها

و اشجار

و اشجار را بیافرید و روز چهارشنبه و پنجشنبه آسمانها نهاد و کواکب و روز آدینه که روز ششم است تا نیمه روز
که پانصد سال این جهان باشد عقول و ارواح و طبایع و ملائکه و شیاطین و حیوانات و آدم را پیدا کرد
و نیمه روز دیگر از روز آدینه آدم در بهشت بود و چون پانصد سال این جهان که نیمه روز دیگر آدینه باشد
تمام شد آدم از بهشت بیرون آمد و باین عالم آمد و هفت هزار سال دیگر فرزندان آدم درین عالم باشند
الحاصل این عالم را در روز دو نیست پس تمامی این عالم چهارده هزار سال بود و هفت هزار سال مدت آفرینش
و هفت هزار سال مدت دوری بود و این جمله که گفته شد در قران مذکور است قل أئنکم لتکفرون
بالذی خلق الارض فی یومین تا آنجا که ذلک تقدیر العزیز العلیم و دیگر میفرماید اولم یر الذین کفروا
ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون و در
بعضی روایات و قصص آمده است که اول چیزی که خداوند تعالی بیافرید آب بود و کان عرشه علی الماء
الحاصل بخاری از آب برخاست و بر روی آب آمد و بجوش آمد و از جوشش آن بخار آب خشک شد
الحاصل زمین را از آب خشک شده بیافرید و آسمان را از آن بخار بیافرید تا آخر چنانکه گفته شد
اتفاق است و در بعضی روایات آمده است که چون زمین را بیافرید و کوه قاف را پیدا آورد تا زمین
در میان گرفت همچنان بر روی آب می‌جنبید و قرار نگرفت خداوند تعالی گاو و ماهی را بیافرید که
بزرگان گاو و ماهی را بجز خداوند تعالی ندانند و ماهی را بر روی آب قرار داد و گاو را در پشت وی جای
داد و زمین را در میان هر دو شاخ گاو نهاد و زمین در آن محل قرار گرفت و در بعضی روایات آمده
که همان مقدار خلق که در هفت طبقه زمین اند در کوه قاف ساکنند و در میان کوه قاف شهرهای
بسیار است و در هر شهری خلقان گونه‌گونه اند بلکه ولایت بسیار است و در هر ولایتی چندین شهرها است
همچون ولایت جابلقا و ولایت جابلسا و ولایت فارس و ولایت دماوند و مانند آن
و روشنائی ایشان از ~~کوه قاف است~~ نه با آفتاب است که آفتاب آنجا نمی‌تواند تافت پس

روشنائی ایشان از کوه قاف است که از زمرد است و بغایت شفاف و نورانی است و رنگ
آسمان از رنگ کوه قاف است پس برین قول زمین در میان کوه قاف است و کوه قاف
در میان دو شاخ گاو و در پشت ماهی و ماهی بر روی آب و دوزخ در زمین هفتم است و بهشت
بر آسمان هفتم و بالای بهشت کرسی است و بالای کرسی عرش است و بالای عرش هفتاد هزار حجاب
عزت سرادق جلالت و بعد از سرادق جلال ازار عظمت و ردای کبریاست و اشکال این جمله را
بر کشیدیم تا محسوس گردد والله الموفق والمعین **باب** در سخن اهل حکمت در بیان آنکه عالم
بچه طریق پیدا آمد و در بیان ترتیب موجودات بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری
تعالی صادر شد جوهری بود آنست معنی اول ما خلق الله تعالی الدرة و نام آن جوهر عقل بود آنست معنی
اول ما خلق الله تعالی العقل و این اصل است نزدیک ایشان که لا یصدر من الواحد الا الواحد
پس از باری تعالی که علت مطلق و مبدء اول و مصدر موجودات است بجز یکی صادر نشد و
آن عقل است پس معلول اول و موجود دوم عقل آمد و درین عقل باضافات و اعتبارات
کثرت پیدا آمد یعنی بیک اعتبار ممکن لذاته است و بیک اعتبار واجب لغیره و نظر بذات وی
ممکن است و نظر بعلت وی واجب پس بدین دو اعتبار از وی دو چیز پیدا آمد باعتبار آنکه ممکن است
فلکی صادر شد و باعتبار آنکه واجب است عقلی دیگر از وی صادر شد پس این عقل اول که معلول اول
است عقل کل میگویند و این فلک اول را که فلک الافلاک است جسم کل میخوانند همچنین از
عقل فلکی و عقلی صادر شد تا بعقل نهم که عقل فلک قمر است رسید پس از عقل نهم فلکی
صادر شد و آن فلک قمر است و عقلی صادر شد و آن عقل دهم است که عقل فعال است و از عقل دهم
که عقل فعال است عنصری پیدا شد که ماده عالم کون و فساد است و صورتها در شد که صور عالم
کون و فساد است و عنصر و صور معلول عقل دهم اند و اگر کسی گوید که عنصر که اسطقس است و صور

که معلول

که معلول عقل دهم اند چرا تبدیل و فساد در ایشان راه است بدانکه تبدیل و فساد در ایشان از آن راه است
که قبول کردن عنصر مر صور را بشرط استعداد است اگر در عنصر استعداد و قابلیت صورت آتش پیدا
می آید صورت آتش در آن حال میشود و اگر استعداد و قابلیت صورت خاک پیدا میشود صورت خاک در وی در
حال میشود و اگر استعداد و قابلیت صورت هوا که در اسطقس پیدا میشود صورت هوا در او در حال
میشود و اگر استعداد صورت ماء پیدا میشود صورت ماء در او حال میشود و چون با یکدیگر امتزاج می یابند
مزاج پیدا می آید اگر استعداد و قابلیت معدنی پیدا می آید صورت معدن در وی حال میشود
و اگر استعداد و قابلیت نباتی پیدا می آید صورت نبات حاصل میشود و اگر استعداد و قابلیت حیوانی
پیدا میشود صورت حیوان در وی حال میشود و سبب این استعداد و قابلیت حرکات افلاک است
که اگر علت این استعداد و قابلیت عقل بودی تبدیل و فساد در العنصر و صور راه نبودی چنانکه بافلاک
راه نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ماده در اشیاء یک قسم است زیرا که هیولی
عناصر واحد است اما صور اشیا بر اقسام است پس حیوان که حیوان است بصورت حیوانی حیوان است
نه بماده و نبات که نبات است بصورت نباتی نه بماده و معدن که معدن است بصورت معدنی
معدن است نه بماده و در عناصر و افلاک همچنین میدان و اهل حکمت را تا اینجا که گفته شد اتفاق است
و هر که سخن اهل حکمت را نه باین طریق معلوم کرده است معلوم نکرده است **فصل** بدانکه بعضی از اهل
حکمت میگویند که فلک عبارت از سه جوهر است یکی صورت و یکی ماده و یکی نفس زیرا که هر جسمی که
باشد هر آینه او را چهار علت باشد یکی علت فاعلی و یکی علت مادی و یکی علت صوری و یکی علت
غائی مر فلک را علت فاعلی عقل است و علت مادی ماده فلک است و علت صوری صورت
فلک است و علت غائی آنچه غرض و مقصود فلک است و نفس فلک محرک فلک است و بعضی میگویند
که عقل محرک فلک باشد زیرا که عقل مجرد است از ماده و تعلق از ماده ندارد پس آنچه متعلق است بجسم

تعلق التدبیر والتصرف النفسیست پس هر فلکی را صورت و ماده و نفس باشد و اگر کسی سؤال کند
که این کثرت از کجا صادر شد هر کسی جوابی گفته اند اما جواب شافی نگفته اند و در عقل دهم که عقل
فعال است و علت صور مختلفه و عنصریست اگر کسی سؤال کند که این کثرت از کجا صادر شد هم جواب
شافی نگفته اند اگر کسی سؤال کند که از عقل دهم چرا عقل و فلک دیگر صادر نشد هم جواب
شافی نگفته اند **فصل** بدانکه بعضی از اهل حکمت بگویند که عقل و نفس و صورت یک جوهر اند اما این جوهر را
باضافات و اعتبارات بسیار ذکر کرده اند باعتبار آنکه دانا است بذات و داناکننده
است عقل گفته و باعتبار آنکه زنده است بذات و زنده کننده است نفس گفته شد و باعتبار آنکه
اشیا از جزوها از یکدیگر جدا است صورت گفته شد و مانند این پس بر این قول در فلک کثرت نباشد
صورت نباشد و ماده در جمله اشیا همچنین پیدا آن و باقی هر چه بغیر این دو جوهر که جسم لاحق شود
انجا اعراض باشد و بر این قول جوهر نخستین صورت باشد و جوهر دوم ماده و آن صورت
و ماده از فلک اول پیدا آمد همچنین از هر صورتی ماده صورتی دیگر پیدا می آید تا به خاک رسید
فصل بدانکه آنچه از باری تعالی یکی بعد دیگری صادر شده با تقدم و تأخر زمانی نیست صدور ممکنات
از ذات باری تعالی همچنان است که صدور شعاع آفتاب از قرص آفتاب و همچنان است که صدور
معلول از وجود علت و وجود معلول با وجود علت معا معا باشد و با وجود علت وجود معلول هم
باشد پس تأخیر و تقدم که در عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و عناصر گفته اند تقدم و تأخر
ذهنی است نه تقدم و تأخر خارجی و تقدم و تأخر از روی ذات است نه از روی زمان پس نفوس و عقول
و افلاک و انجم و طبایع و عناصر قدیمند از روی زمان اما حادثند از روی علت و موالید
هم از روی زمان باتفاق و هم از روی علت سبب حادث شدند و بتدریج از قوت بفعل می آیند
و بعضی از فعل بقوت می شوند **فصل** در بیان احادیث اول بدانکه در حدیث آمده است که اول

ما خلق

ما خلق الله تعالی العقل و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی الروح و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی
نوری و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی القلم و امثال این و مراد رسول صلعم از این جمله یک جوهر است
و شاید که یک جوهر را بصد اعتبار به صد نام خوانند و از آن صد نام در حقیقت آن جوهر تعدد
و تکثر لازم نیاید چون این مقدمات معلوم گشت بدانکه رسول صلعم جوهر اول را باعتبار آنکه دانا است
بذات و داناکننده است عقل گفته شد و از جهت آنکه مدرک است و باعتبار آنکه ظاهر است
در نفس خود و ظاهر کننده است نور فرموده که نور ظاهر و مظهر است و باعتبار آنکه زنده است بذات و
زنده کننده است روح فرموده که روح حی و محیی است و باعتبار آنکه نقاش علوم است بر الواح قلب
و قلم و قلم نقاش صورتها است بر الواح و مانند این و اگر همین جوهر را باعتبار آنکه سبب وجود
علوم است ملک گویند هم راست باشد که ملک سبب و واسطه علوم است و اگر جبرئیل گویند هم
راست است که جبرئیل هم واسطه است **فصل** بدانکه خلق بسبب رد و ابطال احادیث بسیار سرگردان
شده اند و می شوند و انجمله مذاهب مختلف که پیدا آمده است الفاظ حدیث و قرآن است و این
سرگردانی از آنست که نمی خواهند از لفظ بمعنی روند و هر کس که خواهد از لفظ بمعنی رود و الفاظ حقیقت
چیزها بیابد هرگز بمعنی نرسد و حقیقت چیزها در نیابد که الفاظ و اصطلاحات مختلف در عالم بسیار است
و هر قومی زبانی و اصطلاحی دارند خاصه در نسخ کتب خاصه انبیا از جهت آنکه کار ایشان انذار و تهدید
خلق است تا ترک عادت کنند و تا حجاب در پیش خلق ننهند انذار و تهدید را است نیاید و ترک عادات
نتوانند که بعضی هر چند که در میان خلق رسوم و عادات بد پیدا می آید و رسوم و عادات بد پیش
انذار و تهدید بر داشتن نتوان و انذار بی وضع حجاب نتوان کرد پس هر که خواست که از لفظ بمعنی رود
لفظ سبب گمراهی و دوری و سرگشتی او شد و هر که از لفظ بمعنی آمد لفظ سبب هدایت و نزدیکی و تحقیق
هر کس بر ریاضات و مجاهدات در صحبت دانایان از راه کشف و عیان حقیقت چیزها را دریافته بود

الفاظ اصطلاحی که باشد حجاب وی نشود بلکه سبب زیادتی علم او گردد و هر که از لفظ بمعنی رود شاید
که یک حقیقت را ده چیز داند و در سر گم شود و کثرت خیزد در جهت آنکه شاید که یک حقیقت را به ده نام
و به ده اعتبار خوانده باشند و آن ده نام را ده چیز گمان برد لاجرم هرگز به حقیقت چیزی نرسد
فصل در سخن اهل تناسخ در بیان آنکه عالم به چه طریق پیدا آمده و در بیان ترتیب موجودات
بدانکه اهل تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود نام آن جوهر عقل کلی است
باز از جوهر عقل کلی جوهری دیگر صادر شد نام آن جوهر نفس کلی است باز از جوهر نفس کلی جوهری
دیگر صادر شد نام آن جوهر طبیعت کلی است این است تمامی عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم
ملک چون باری تعالی در مرتبه اول است یک قسم است و چون عقل در مرتبه دوم است دو قسم
است و چون نفس در مرتبه سیم است سه قسم است و چون طبیعت در مرتبه چهارم است چهار
قسم است پس یک و دو و سه و چهار جمله ده باشد تلک عشرة کاملة چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه عقل جوهری است بسیط حقیقی دانا بذات و دانا کننده دیگری و مجرد است از ماده
و از تعلق بماده و علم موجودات ازوست و همین عقل است که ام الکتاب است زیرا که ماهیات
کلی اشیا در وجود معروض و مکتوب و مقدور است و محال است که چیزی که در وجود عقل کلی معروض
و موجود و مقدور و مکتوب نباشد بوجود آید و از اینجاست که گفته اند که ماهیات کلی اشیا قدیمست
و وجود زاید است بر ماهیات این است معنی السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و این است
معنی فاقم وجهک للدین حنیفا فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین
القیم و عقل است که قلم است زیرا که نویسنده علم بر دلها ویست و همین عقل است که ملائکه
کروبیند و همین عقل است که آدم است و دیگر بدانکه نفس جوهری است بسیط حقیقی زنده بذات
و زنده کننده دیگری و مجرد است از ماده اما متعلق است بماده تعلق التدبیر والتصرف و همین

نفس

نفس است که ملائکه روحانی اند و همین نفس است که حیات موجودات ازوست و همین نفس است
که حواست و دیگر بدانکه طبیعت جوهری است بسیط و موجب است ثبات مر هر یکی و ثبات ذاتها را
در جسم یعنی موجب است ثبات هر حرکت و سکون ذاتی را در جسم و همین طبیعت است
که ملائکه ارضی اند و این ملائکه بعضی آتشی و بعضی هوایی و بعضی آبی و بعضی خاکی اند و ابلیس و مار
و طاوس ازین طایفه اند فصل بدانکه بعضی از اهل تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری
تعالی صادر شد عقل کلی بود و درین عقل کلی باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد و بدین
سبب ازوی سه چیز صادر شد یعنی نفس و فلک و عقل و همچنین از هر عقلی سه چیز صادر شد تا
بعقل نهم که عقل فلک قمر است رسید و از عقل فلک قمر نفس و فلک و طبیعتی صادر شد و
از طبیعت دو چیز صادر شد عنصری و طبیعتی و همچنین تا طبیعت چهارم که طبیعت خاک است
پس نه نفس و نه فلک و نه عقل و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا آمد و چون عناصر با یکدیگر امتزاج
یافتند مزاج پیدا آمد و موالید ظاهر شد و میشوند و موالید معادن و حیوانات و نبات است
و نوع آخر از انواع حیوانات انسان است و انسان که تمام شد از دیگر حیوانات بعقل شد
و چون میوه درخت موجودات عقل آمد معلوم شد که اول موجودات عقل بوده است زیرا که هر چه میوه
باشد تخم نیز همان بوده است و نقطه آخر نقطه اول دایره بوده باشد پس چون بعقل رسید آخر
دایره باول پیوست و دایره تمام شد و این قاعده را سلسلة الترتیب گویند و بر همه لازم
است که این سلسلة الترتیب را بر این عقل بشناسند تا هیچ چیز را بترتیب بدانند و بر
اول و آخر واقف شوند تا طلب اصل و گوهر خود توانند کرد و بمتوسطات باز نمانند و بر همه
لازم است که بدانند که چه چیزاند و از کجا آمده اند و بکجا آمده اند و بهر چه کار آمده اند و بازگشت
ایشان بکجا خواهد بود فصل در سخن اهل وحدت در بیان آنکه عالم به چه طریق پیدا آمده و در بیان

ترتیب موجودات بدانکه اهل وحدت دو طایفه‌اند اصحاب نار و اصحاب نور و هر دو طایفه را اتفاق است
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد
که لیس لوجوده ضد ولا ند ولا شبه ولا شریک چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه طایفه‌ای از اصحاب
نار میگویند که هر چیز که هست از محسوس و معقول آن وجود خداست از جهت آنکه موجودند و نام وجود بر ایشان
می‌افتد و باتفاق بغیر وجود خدا چیزی دیگر نبود و وجود ندارد پس هر چه موجود باشد آن وجود خدا باشد
دیگر طایفه دیگر از اصحاب نار میگویند که این معقولات و محسوسات خیال و نمایش‌اند و بصورت
وجود حقیقی‌اند که آن وجود خداست اینچنین می‌نمایند و بحقیقت وجود ندارند و همچون موجوداتی که در خواب
و آب و مرآت مینمایند و بحقیقت وجود ندارند و چون سخن هر دو طایفه معلوم کردی بدانکه سخن بزرگان
اهل وحدت این ضعیف را که می‌نماید یا وجود خداست یا عکس وجود خداست اکنون بدانکه اگر وجود خدا
و وجود خدا را اول و آخر نیست و وجود خدا قابل زیادت و نقصان نیست پس این موجودات
که این ساعت موجودند همیشه موجود بوده باشند و همیشه موجود باشند و یکسر موی از آنچه این ساعت
موجودند هرگز کم و زیادت نبوده باشند که اگر چنین باشد وجود خدا را اول و آخر باشد
و وجود خدا قابل زیادت و نقصان بود و این محال بود ای درویش ترا این سخن عجب می‌آید این کثرت
در اساس مرآت و اگر یک موی بیش نیست و آن عارف از سر یقین نظر کرده است **چه** مثال اول سحر
چیزی نیست ؛ اگر چه این همه را سر نهادیم ؛ و اگر عکس وجود خدا بود هم وجود خدا را اول و آخر نیست
و وجود خدا قابل زیادت و نقصان نیست عکس را اول و آخر باشد و عکس هم قابل زیادت
و نقصان بود پس این خیال و نمایش که این ساعت می‌نماید کم و زیادت نبوده باشد و نباشد
همان دلیل که آن طایفه اول گفته‌اند ای درویش ترا این سخن عجب می‌آید آخر نمی‌بینی که در خواب چندین
صورتهای مختلف دیده شود و هیچ یک از آن خیال و نمایش است پس اینها را نیز که در بیداری

دیده

دیده شود همچنان خیال است که بیشتر مردم در خواب‌اند و می‌پندارند که بیدارند اینست معنی الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا **فصل** در بیان سخن اصحاب نور که میگویند که هر چه هست یکی است و وجود خداست
بدانکه این طایفه میگویند که وجود من حیث الوجود یکی است و آن وجود خداست و این وجود هم
اول است و هم آخر است و هم ظاهر و هم باطن است هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء
علیم ازل و ابد عبارت از اول و آخر و اولیت و خلق و امر عبارت از ظاهر و باطن و اولیت و
ظاهر او در ظهور مراتب دارد و باطن او در بطون مراتب دارد و مراتب عالم خلق و امر عبارت
از مراتب ظهور و بطون وی است و عالم خلق و عالم امر را باضافات و اعتبارات باسامی مختلف
یاد کرده‌اند خلق و امر غیب و شهادت ملک و ملکوت و دنیی و عقبی بسیط و مرکب محسوس و
معقول و مانند اینها گفته‌اند و عالم خلق سه مرتبه است اول جسم معادن دوم جسم نباتات
سیم جسم حیوان و عالم امر سه مرتبه است اول روح دوم عقل سیم نفس و مراتب موجودات
شش مرتبه است و هر یکی از این مراتب شش گانه در قسمت اول نوع شده جمله هیجده نوع شدند
و هر یکی از این انواع هیجده گانه هزار قسم‌اند پس این جمله هیجده هزار قسم شوند و هیجده هزار
عالم عبارت از این است و هستی او و اثبات وجود درین هیجده هزار عالم مرتبه نفس است و این
نفس را صاحب شریعت رب میخوانند و اینست معنی رب العالمین **فصل** چون دانستی که وجود
من حیث الوجود یکی بیش نیست و دیگر دانستی این وجود مراتب و افراد بسیار دارد و دیگر دانستی
که تمام مراتب و افراد این وجود همیشه موجود بود و موجود خواهد بود و هرگز از این که هست کم و زیادت نبود
و نخواهند بود از جهت آنکه اگر فردی از افراد و یا نوعی از انواع یا جنسی از اجناس این وجود از آنچه
هست امکان دارد که زیادت گردد وجود خدا قابل زیادت باشد یا از آنچه هست امکان دارد
که کم شود یا وقتی باشد که موقوف نباشد وجود خدا قابل نقصان باشد و این همه محال است پس

هرچه موجودات همیشه موجود است و معدوم همیشه معدوم است و امکان ندارد که موجود معدوم شود یا معدوم
موجود شود الکنون بدانکه اگر کسی سوال کند که چگونه تمام افراد هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه موجود
بوده‌اند و خواهند بود و چگونه امکان ندارد که موجود معدوم شود یا معدوم موجود گردد که ما بتحقیق می‌بینیم
که افراد این موجودات می‌میرند و می‌روند **جواب** بدانکه تمامی افراد هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه
موجود خواهند بود بطریق تبدیل اما امکان ندارد که موجود معدوم شود و معدوم موجود گردد و بعضی تمامی وجود
همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و امکان ندارد که نام تمامی از روی یک چیز رود و اگر چه جزوی از افراد او
می‌میرند و می‌روند آیت کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام چنانچه بیان
که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگوییم بدانکه این وجود را دو اعتبار است یکی از روی اجزا و یکی از روی
کل و اگر نظر با جزا کنی اجزا را کثرت و نقصان و کمال لازم است پس هر جزوی از افراد این وجود
دایم در مراتب خود در سیر و سلوک باشند و قطع منازل کنند و اگر نظر در کل کنی کل را وحدت و کمال
لازم است پس هر چه هم موجود در هر مرتبه که است همیشه موجود بوده و همیشه موجود خواهند بود
و همیشه بر یک حال باشند و اگر کل نقصان ندارد کمال باشد و این سخن را خبر نباشد معلوم نشود
مثلا در دولت آب روان باشد و بلکه دایره میگردد و در بر یکدار این چهار حوض باشد و هر
حوض را آب بمقدار معین باشد چون این مقدمات معلوم کردی الکنون بدانکه مقدار آب که در
حوض باشد همیشه موجود بود و پیوسته موجود خواهد بود اگر چه اجزای آب دایم در حوضها آیند و روند
از جهت آنکه انقدار اجزای آب که از یک جانب حوض می‌رود از یک جانب دیگر در می‌آید و کل آب
که در چهار حوض است همیشه موجود بوده است و خواهد بود اگر چه دایم روانست و اگر چه چهار منزل دارد و
اگر چه در هر منزل صورت و نام دیگر پیدا می‌کند چنانچه پیدا است که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگوییم بدانکه
افراد هر مرتبه از مراتب این وجود هرگز نبوده که نبوده‌اند و هرگز نباشد که نباشند اما دایم در سیر

و سلوک‌اند و پیوسته قطع منازل میکنند و باز بمنزل اول میرسند و اگر چه در دایره اول و آخر نباشد
و میان تخم و درخت و بیضه و مرغ ابتدا و انتها نبود اما از روی نقصان و کمال ابتدا و انتها و اول و
آخر هر مرتبه و هر یک از افراد توان گفتن از جهت آنکه این عالم طبیعی و امری ضروری است که جمله مراتب از روی
نقصان و کمال باشند پس بدین اعتبار مرتبه نقصان را ابتدا و مرتبه کمال را انتها در هر فردی
از افراد گفته‌اند چون این مقدمات دانستی و معلوم کردی که افراد هر مرتبه از مراتب این وجود دایم در سیر
و سلوک‌اند و پیوسته قطع منازل میکنند و باز بمنزل اول میرسند و در هر منزل صورتی رها میکنند و صورتی
دیگر میگیرند الکنون بدانکه انقدار که در هر منزل هستند همیشه بوده‌اند و پیوسته خواهند بود بطریق تبدیل
و کل همیشه بر یک حال بوده است و همیشه بر یک حال خواهد بود بتبدیل تقدیرا خاک دوازده هزار جزو است و نبات
هشت هزار و حیوان شش هزار جزو است و انسان چهار هزار جزو است پس جمله سی هزار جزو باشد
و چهار منزل آمده و دایم کاروان از منزل خاک بمنزل نبات میرسند و از منزل نبات بمنزل حیوان
و از منزل حیوان بمنزل انسان میرسند و از منزل انسان باز بمنزل خاک میرسند و از هر منزلی چندین
بار میگذرند و باز بمنزل خاک میرسند اما آن دوازده هزار جزو خاک هرگز کم و زیادت نبوده است
و نخواهد بود و در حیوان و انسان همچنین است بهمان دلیل که گفته شد پس بتحقیق معلوم کردی که افراد
هر مرتبه همیشه بوده و خواهد بود بی زیاده و نقصان و کل همیشه بوده است و همیشه خواهد بود بی تغییر و تبدیل
و زیاده و نقصان و کل و اجزا را از بهر تقریب فهم گفته میشود و اگر نه [illegible] را کل و اجزا از جهت
آنکه اجزا را سدس و ثلث و ربع و نصف و مانند این باشد و در [illegible] از اینها نقصان
سخن در آن مقصود دور افتادیم و غرض از این [illegible] آنست تا بدانی که نزدیک اهل وحدت افراد و انواع
و اجناس این وجود از آنچه هستند کم و زیاده امکان ندارد و نزدیک اهل حکمت افراد موجودات
امکان کم و زیادت دارند اما انواع و اجناس موجودات امکان کم و زیاده ندارد و نزدیک

اهل شریعت هیچ افراد و انواع موجودات امکان کم و زیادت ندارد اما بخلاف موجودات امکان کم و زیادت
دارد و بزرگان اهل شریعت افراد و انواع را بخلاف موجودات هیچ نبودند مکان الروم یکی بعضی عجیب
خداوند تعالی است که توانید و امکان دارد که باز خداوند تعالی زیادت گرداند **فصل** چون این مقدمات
معلوم کردی و دانستی که در جمیع مراتب افراد و انواع دو و دیگر دانستی که هر فردی از افراد این وجود دایم در
سیر و سفرند الکون بدانکه مرتبه اول در مراتب وجود هر فردی از افراد خاک است بعد از مرتبه خاک
مرتبه طبیعت است الکفاه با جمع جزها ازین دو جز پیدا آمد آیت ن والقلم وما یسطرون
پس خاک است که لوح است و طبیعت است که قلم است و این لوح را امر ملکیت هیولی و ماده گفته اند
و این قلم را امر و صورت خوانده اند در خاک که صورت جزء ماده و هر بیت همان جزء پیدا آمد یعنی
از عالم غیب بشهادت آمد بایسج تو قطره آیت معنی و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب آیت
[illegible] کن فیکون و خاک است که مبدأ عالم اجسام است و طبیعت است که مبدأ عالم ارواح است و خاک است
که مبدأ عالم ملک است و طبیعت است که مبدأ عالم ملکوت است و خاک است که ام الکتاب است و
طبیعت است که ام الکلمات است زیرا که ملک کتاب الله است و ملکوت کلام الله است و خاک است که
حوا است و طبیعت است که آدم است پس حواش از آدم باشد و صاحب شریعت این طبیعت را باصطلاحات
و اعتبارات بسیار نام نهاده است امر و روح [illegible] و قلم [illegible] این [illegible] و خاک را هم
باصطلاحات و اعتبارات و اسامی بسیار [illegible] گرده یعنی جوهر اول [illegible] لوح [illegible] ام الکتاب [illegible]
این [illegible] جوهر اول خاک است الکفاه [illegible] جزءها [illegible] بواسطه خاک پیدا آمد
تا بعقل رسید و [illegible] جوهر اول عقل است الکفاه [illegible] جزءها [illegible] بواسطه عقل پیدا آمد
تا بخاک رسید **فصل** بدانکه خاک به کمال خود رسید [illegible] و طبیعت هم به کمال خود
رسید [illegible] **فصل** در بیان آنکه [illegible]

باز

طریق به کمال خود می رسد **باب** بدانکه آنچه زبده و خلاصه جسم خاک است آب شد و آنچه زبده و خلاصه
آب است هوا شد و آنچه زبده و خلاصه هوا است آتش شد و آنچه زبده و خلاصه آتش است
جسم فلک قمر شد و آنچه زبده و خلاصه فلک قمر است فلک عطارد شد و آنچه زبده و خلاصه
فلک عطارد است فلک زهره شد و آنچه زبده و خلاصه فلک زهره است فلک شمس شد
و آنچه زبده و خلاصه فلک شمس است فلک مریخ شد و آنچه زبده و خلاصه فلک مریخ است فلک
مشتری شد و آنچه زبده و خلاصه فلک مشتری است فلک زحل شد و آنچه زبده و خلاصه فلک
زحل است فلک ثوابت شد و آنچه زبده و خلاصه فلک ثوابت است جسم فلک اعظم شد و بالای
فلک اعظم دیگر فلکی نیست جهت آنکه اول و ابد و نهایت نیست چون به فلک الافلاک رسید جسم خاک به کمال
رسید الکفاه آنچه زبده و خلاصه این افلاک است از راه افق به واسطه نور ثوابت و سیارات باز
به جسم خاک و موالید می رسند همچون که روغن از ماست بگیرند و باز بر سر ماست کنند از جهت آنکه
آن فیض و اثر که روغن رساند ماست نتواند رسانید اگرچه روغن در وی باشد و آن مقدار [illegible]
که یک درم روغن کند نتوانید رسانید بیرون از کنجد نتواند رسانید اگرچه روغن در وی باشد همچنین
آن فیض و اثر که افلاک می رسانند خاک نتواند رسانید **فصل** در بیان [illegible] دیگر بدانکه
مراتب موالید سه مرتبه است معادن و نباتات و حیوانات و جسم خاک که به مراتب می آید در
هر مرتبه [illegible] از عناصر معادن و از معادن نبات و از نبات حیوان می آید و [illegible] نوع از
انواع حیوان انسان است و انسان که نوع آخرین است میوه درخت موجودات می گویند و از نبات
که هر چه در هر افراد موجودات است آنهمه در انسان است و چون به انسان رسید جسم خاک به کمال رسید
و طبیعت هم به کمال رسید باز گشت انسان به خاک خواهد بود و باز خاک به مراتب بر می آید تا به انسان
رسد و چون به انسان رسید باز بازگشت به خاک خواهد بود که پاره ده [illegible]

آیت یعنی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی کمال خاک آنست که بقالب انسان
رسد و کمال طینچه آنست که بنقطه رسد و هر چیز که بکمال خود رسید باز بازگشت آن چیز باصل خود خواهد بود
آیت یعنی کل شیء یرجع الی اصله یکبار دو بار و سه بار الا ما شاء الله استثنا است **فصل** در بیان عالم
ملکوت و تخصیص بدانکه عالم ملکوت سه مرتبه دارد طبیعت و روح و عقل اما این هر چیز مراتب دارد و در
هر مرتبه نامی دارد و هر چند که استعداد و صفات او زیاده شود نام او دیگر میشود همچنانکه مراتب عالم ملک
که جسم و جماد و نبات و حیوان هر سه یک چیز اما آن یک چیز مراتب دارد و در هر مرتبه نامی میگیرد و چون
مراتب عالم ملکوت را دانستی و معلوم کردی که نهایت عالم ملکوت عقل است اکنون بدانکه عقل است
که ام القرآن و ام الفرقان است زیرا که قراءت کتاب الله قرآن است و قراءت کلام الله
فرقان است و این هر دو قراءت از عقل است پس عقل ام القرآن و ام الفرقان است و عقل است
که عالم و علیم و علام است زیرا که قراءت عقل مر کتاب الله و کلام الله را عبارت از علم است
بکتاب الله و کلام الله و عالم عقل مردمان است و علیم عقل انبیاست و علام عقل اولیاست زیرا
که موسی که نبی بود علیم بود و خضر که ولی بود علام بود از جهة آنکه موسی را علم کتاب بود و خضر را علم کلام
و کتاب شهادت است و کلام غیب است لاجرم خضر علام الغیوب بود و درویش بزرگ اهل ...
دانایان سر طایفه اند حکما و انبیا و اولیا حکیم آنست که بطبایع اشیا دانا باشد و نبی آنست که بطبایع
و خواص اشیا دانا باشد و ولی آنست که بطبایع و خواص و حقایق اشیا دانا باشد پس در عالم ملکوت
علم و قدرت برابر و همراه باشد از جهة آنکه خدای را دو تجلی دارد تجلی عام و تجلی خاص تجلی عام عبارت
از تمام افراد موجودات است و تجلی خاص عبارت از ولیت است آیت یعنی فالله هو الولی و هو یحیی الموتی
و هو علی کل شیء قدیر و آیت وان الله قد احاط بکل شیء علما اما در ولی قدرت دیگر است
و تعلم دیگر قادر نیست که یکبار ابرها را برانگیزد یا بظلم از کسی چیزی بستاند قادر آنست که هر چیز که خواهد بود

دانم

تواند که بکند و هر چیز که ناکرده نابود تواند که بکند و قدرت دیگر است و خاصیت دیگر از جهة آنکه قدرت
کسبی است و خاصیت کسبی نیست و قدرت سبب کمال است و خاصیت شاید که سبب کمال باشد و شاید
که سبب نقصان بود معجزه و کرامت و سحر و استدراج و چشم و زبان که موثر است در اشیا از جهة قبیل اند
و خاصیت اند اینها نه قدرت لاجرم در حق بعضی سبب نقصان است و در حق بعضی سبب کمال تا نگویی دراز نشود
دار عقود بار عایتم و دیگر آنکه عقل است که رحمن است زیرا که معلم قرآن عقل است آیت یعنی الرحمن علم
القرآن و از اینجاست که در خلق تفاوت هست آیت یعنی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و عقل است
که حیوان است زیرا که مرتبه او در عالم ملکوت عقل است پس عقل در آخرت باشد و در آخرت حیوان است
آیت یعنی وان الدار الاخرة لهی الحیوان **فصل** در بیان ملائکه و شیاطین بدانکه ملک سبب و واسطه است
شیطان هم سبب و واسطه است پس هر چیز که سبب علم و سبب ادب و عمل نیک است ملک است و هر چیز که سبب
جهل و غفلت و عمل بد است شیطان است و هر چیز که سبب حیات و صحت و راحت و جمعیت است ملک رحمت است
و هر چیز که سبب هلاک و مرض و رنج و تفرقه است ملک عذاب است و عین القضاة ملک و شیطان را سبب
میگوید و شیخ سعد الدین حموی واسطه میگوید و جای دیگر وجود سایره و وجود کاشفه هم گفته اند پس این قدر
کفایت است در بیان ملک و شیطان و اگر میخواهی که بزبان اهل شریعت بیان ملک و شیطان کنم این مختصر
تحمل آن نتواند کرد اما بطریق اجمال اشاره کرده آید **فصل** بدانکه ملائکه بسیارند بانواع چنانکه امکان
ندارد که در حساب و شمار آیند و ما یعلم جنود ربک الا هو چندین هزار سال است که بطاعت
و فرمانبرداری حق تعالی مشغول اند که آن مدت را ابتدا و انتها نتوان گفت و هرگز یک طرفة العین
از طاعت و فرمانبرداری خداوند تعالی غافل نباشند و ایشان را هرگز از طاعت و فرمان برداری
خستگی و ملالت نبود و گواه بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اگر چه ملائکه بی حساب
و شمارند اما در عالم ملکوت سه ملک است که سرور ملائکه اند و انسان را ملائکه عظیم میخوانند

و ازین سه یکی ملک است که قالب موجودات ازوست و این ملک اعظم چهار صف ملائکه دارد و در هر
صفی ازین صفوف چهارگانه چندین هزار ملک‌اند که بطاعت و فرمان برداری خداوند مشغول‌اند
و اینها ملائکهٔ ارضی‌اند پس با هر ذره از ذرات خاک ملکی همراه است و با هر قطره از قطرات
آب ملکی همراه است و با هر ذره از ذرات هوا ملکی همراه است و با هر جزوی از اجزای آتش ملکی
همراه است و ابرهیم را اول نظر برین ملک افتاد آیت یعنی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی
فلما افل قال لا احب الافلین و ازین سه ملک یکی دیگر است که بزرگ‌تر است از اول که حیات
موجودات ازوست و این ملک نه صف ملک دارد و در هر صفی از صفوف نه‌گانه چندین هزار
ملک‌اند که بطاعت و فرمان برداری مشغول‌اند و اینها ملائکهٔ سماوی‌اند و ابرهیم را بار دوم نظر برین
ملک افتاد آیت یعنی فلما رای القمر بازغا الآیه و ازین سه ملک یکی دیگر است که بزرگ‌تر از هر دو است
که علم موجودات ازوست و این ملک اعظم ده صف ملائکه دارد و در هر صفی ازین صفوف ده‌گانه
ملائکه چندین هزار ملک‌اند و این ملک چندین هزار سال است که در اشتیاق خداوند تعالی است و چنین
مستغرق حضرت رب العالمین است که او را از ارض و سما خبر نیست و ابرهیم را بار سیم نظر
برین ملک اعظم افتاد آیت یعنی فلما رای الشمس بازغة الآیه این ملک راهنمای ابرهیم شد بحضرت
رب العالمین تا ابرهیم از شرک خلاص یافت و چون بعالم وحدت رسید آواز برآورد که انی
وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و دلیل بر آنکه ابرهیم را
نظر بعالم ملکوت افتاده بود آنست که در اول این آیات میفرماید وکذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین الخ آنگاه میفرماید فلما جن علیه اللیل رای کوکبا اول
اجمال از حال ابرهیم خبر میدهد باز بتفصیل بیان میفرماید این بیان ملائکه بزبان انبیا ما در اول
کتاب قرار داده‌ایم که سخن مرموز و پوشیده نگوئیم فصل بدان ای درویش که عقل است که جبرئیل است

زیرا که سبب علم تو عقل است و عقل است که میکائیل است زیرا که سبب رزق تو عقل است و عقل است
که اسرافیل است زیرا که عقل است که یک نفخه دیگر ترا بمعانی و حقایق زنده گردانید و عقل است که
عزرائیل است زیرا که عقل است که قابض ارواح است از جهت آنکه هر وقت که چیزی خالی از آن چیز است
و انستر جان آن چیز را قبض کرد فصل بدانکه عقل است که آدم است زیرا که عقل است که اسما و چیزها
میداند آیت یعنی و علم آدم الاسماء کلها و طبیعت است که ابلیس است زیرا که طبیعت است که پیش
از آمدن عقل سرور ملائکه است و جمله ملائکه در فرمان اویند و با آمدن عقل طبیعت از سروری معزول
میشود و جمله ملائکه آدم را سجده میکنند یعنی مسخر و منقاد عقل میگردند الا طبیعت که منقاد نمیگردد آیت یعنی
و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس الا طبیعت یعنی کسی که مسخر و منقاد عقل گردد آیت
یعنی اسلم شیطانی علی یدی ای درویش از اینجا که گفتیم و مراد ما بیان است تا اینجا که خیال و غرور و
شبهات است ظلمات بی پایان و ایشان دریاهای پر امواج است حجاب بر حجاب که در
بیان است او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض
اذا اخرج یده لم یکد یریها و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور ای درویش عقل است که نار است و
عقل است که قابض نور است و عقل است که نور است و عقل است که قابل نور است آیت یعنی یکاد زیتها
یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء پس هر که او نور نباشد قابل نور نتواند بود
آیت یعنی و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور فصل بدان ای درویش که عقل است که آدم است و روح است
که حوا است و طبیعت است که ابلیس است و شهوت است که طاوس است و غضب است که مار است و اجتماع و
ترکیب این جمله آمدن است بدنیا و افتراق این جمله رفتن است از دنیا یعنی اجتماع این جمله آمدن از عالم غیب
است بعالم شهادت و از عالم حس بعالم عقل ای درویش در ملکوت ملک و شیطان است و در ملک
ملک و شیطان است و چون عقل و طبیعت هر دو مصور شدند از ان هر دو صورت آدم در ملک ظاهر شد

پس آدم مرکب آمد از ملک و شیطان یعنی از عقل و طبیعت پس در هر که عقل غالب آمد ملک است بلکه بهتر از
ملائکه است اگرچه صورت انسان دارد و در هر که طبیعت غالب آمد شیطان است یا حیوان بلکه از حیوان
بتر است اینست معنی ان الله تعالی خلق الملائکة من عقل بلا شهوة وخلق البهایم من شهوة بلا عقل وخلق
الانسان من عقل وشهوة فمن غلبت عقله من شهوته فهو خیر من الملائکة ومن غلبت شهوته من عقله فهو من شر
البهایم این بود بیان مراتب ملک و ملکوت و این بود بیان کتاب الله و کلام الله و کتاب الله بمثابه
صورت کلمه است و کلام الله بمثابه معنی کلمات است و تمامی کلمه بصورت و معنی باشد پس مجموع یک کلمه باشد
هر دو عالم را و این کلمه اسم بسیار دارد زیرا که جمله اسامی که هست اسامی اوست اما یک اسم دارد که از اسم
اعظم و اسم اعلی میگویند و آن اسم درخت است پس اگر این کلمه موجودات را بدرخت تشبیه کنی میوه این
درخت موجودات آدمی دانا است و آدمی دانا را هم کلمه میگویند زیرا که هر درخت دارد میوه که درخت
هم دارد پس آدمی دانا میوه درخت موجودات باشد و اگر این کلمه موجودات را بانسان تشبیه کنی دل
این انسان موجودات هم آدمی دانا باشد پس آدم دانا دل موجودات باشد و بعضی گفته اند که انسان
کامل کتاب الله است و هم کلام الله است زیرا که انسان کامل مجموع هر دو عالم است و بعضی گفته اند که انسان
کامل کتاب الله است و نسخه انسان کلام الله است ای درویش تمام عالم یک وجود است و این وجود صورت
انسان دارد یعنی فلک الافلاک که محیط است پوست این وجود است و فلک ثوابت سر و پای این وجود
و دوازده برج که در وی است دوازده قوای حیوانی اند ده مدرکه و دو محرکه یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس
باطن و جاذبه و فاعله و ماسکه کواکب که در وی است قوای طبیعی اند و هفت ارکان اسمای این وجودند و سعده
و شش و هفت کوکب سیاره اعضای هفتگانه است دماغ و شش و دل و جگر و سپرز و گرده و مثانه
و عناصر اربعه اخلاط اربعه است و طبیعت این وجود است و نفس نفس این وجود است و روح روح این وجو
است و این جمله یک کلمه است فصل ای درویش بدانکه محققان اهل وحدت این کلمه را بانسان تشبیه

کرده اند

گفته اند و میگویند که عقل این آسیا معادن و نبات و حیوانست و کار این آسیا آنست که پیوسته میگردد و
غذا از خود می پروراند و بخود بکمال میرساند و از خود هم خود میخورد و میکند این آسیا را که بهر شغلی و خراب
شدن نیست از جهت آنکه این آسیا را جوی از خود است و آب از خود و چرخ از خود است و سنگ از خود
و غله از خود است و آرد از خود و خورنده آرد از خود و آسیابان از خود و آسیا کننده از خود و هر چه محتاج
آسیاست از خود و همه در خود دارد لا جرم هرگز خراب نشود و کهنه نگردد ای درویش هیچ نماند که نگفتم
اما میدانم که تو فهم نمیکنی ای درویش این سخنها که گفته شد و بنوشته مقصود تو نیستی زود باشد
که تو هم بیاشی و چونه از حرف این کتاب را بر جا بنا خود میکنند فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و
یحبونه فصل در بیان نصیحت بدان ای درویش که آدمی بچه اشارات که هر چه بشنود میداند و در جهان
است که هر چه میداند در آن مقام باشد زیرا که از شنودن تا بدانستن و از دانستن تا بعمل آوردن
عقبات بسیار است پس هر کس که این رساله ها جمله بخواند باید که این گمان نبرد که آنچه مراد نویسنده
است تمام معلوم کرده و هر کس که مراد نویسنده معلوم کند باید که این دعوی نکند که این مقام در گذشت و آنکه
در مقام باشد او را حاجت بگفت زبان نیست که قدر وی مقام اقوال و افعال و احوال وی خود
گواهی دهند که در مقام است ای درویش هر که در مقام باشد و از وجود بقدر ضرورت باشد خاکم
وجود خود را درین وجود گم کند که هرگز نشانی باز نیابد و هر که وجود خود را گم کرد صفت او خموشی و سکوت باشد
و فعل او علامت بیرونی باشد و مطلوب او بقدر قوت باشد ای درویش اگر چه نقص کرده ام
که این وجود را به تحقیق دانستن امکان ندارد و هیچکس از انبیا این وجود اخبار نکرده ای وجود است باشد
و در آخر عمر بعجز و ذلت خود اقرار کرده اند اما جمله اتفاق کرده اند که علامت آنکه بقدر این وجود دانسته باشند
آن است که ترک حشمت خود کرده اند بلکه ترک وجود خود گفته اند و دولت تصرف و زبان اعتراض کوتاه
کرده و دانسته که هیچ وجود ندارد الا الله و صفت است که همیشه بوده است و همیشه باشد و معرفت

هر که زیاده بود ترک او زیاده بود زیرا که انتقام را علامات بسیار است اما علامت خاص انتقام
آنست که البته ترک اختیار خود کنند و راضی و تسلیم شوند و چشم غرامت نگشایند و نظاره میکنند
و یقین دانند که هر چیز که باشد آنچنان می باید که باشد ای درویش هر که راضی و تسلیم نشود و سعی و کوشش
خود میخواهد که عالم را چنان کند که مراد اوست و هر چه بر وفق طبع وی نباشد از روی زمین بردارد
حال او همچو حال آن نابیناست که در خانه درآید و در آن خانه جمله چیزها بر جای خود باشد و هر چیز که پیش
پای او آید چنان داند که آن چیز بر سر راه است و نه بر جای خود است جمله رخت آن خانه را از جای خود براند
تا بجای خود بنهد یقین بدان که نابینا را ازان سعی و کوشش جز رنج و عذاب هیچ فایده دیگر
نباشد و اگر راضی و تسلیم شد و دست تصرف و زبان اعتراض کوتاه کند و هر چیز که پیش آید بطوع
و رضا آنرا قبول کند حال او همچون حال مسافریست که در راه تب گرما یا سرما خسته و در
زحمت باشد و ناگاه بمنزل رسد و در آن منزل رباطی باشد که مانع گرما یا دافع سرما باشد
هر آینه خرم و شادمان باشد بدین رباط و چیزی رباط را در آید هرگز رباط را خراب نکند تا که این رباط
نه بر جای خود است و دیوار رباط بلندتر ازین و فراخ آن بیشتر ازین می بایست آنچه که باشد راضی و خوش
شود بلکه اگر مسافر دانا باشد داند که بانی این رباط حکیم بوده است و در رباط بجای خود نهاده است
و بلندی و فراخی آن رباط چنان که هست که می باید تفاوت میان دانا و نادان اینست که نادان را
هر چیز که پیش آید راضی نباشد و بنوعی دیگر و رنگی دیگر خواهد لاجرم آن چیز سبب تفرقه و رنج وی گردد
و دانا را هر چیز که پیش آید بآن راضی بود و گوید که آنچنان می باید که باشد لاجرم آنچیز سبب راحت
و جمعیت وی شود چنین شنیده ام که این نوع را تمام فهم نکردی بنوعی دیگر بگویم بدان ای درویش که کفار
این وجه باهمت و ... هر جایی که خوش آینده و از هر جایی که کوچ کننده
هر دو هم کوچ کنند پس اگر مطلب ... باید و اگر ... باید ...

بیان

برین اسرار واقف شدند ترک اختیار خود کردند و راضی و تسلیم شدند و طلب نکردند تا از خدا زیاده
باشد و در بند آن نشدند تا به پیش گرفتار نشوند بلکه اگر با هم پرده ایشان مرادی حاصل و مقصودی
روی نمود زینت آن آوردند و بکار شد اختیار در آن نگاه کردند از جهت آنکه میدانستند که با هر مرادی
نامرادی تعبیه است و از جهت آنکه مراد همه نامرادی کار دانا نباشد و این از جهت آنست که تا جمله برابر باشند
که جمله اعضا با یکدیگر اند و باید که جمله اعضا در رنج و در راحت برابر باشند و اگر ممکن نبود که این وجود را بعلم
و کفایت بدست آوردن و دفع ضرر کردن با کفایتان در رنج و راحت بوده اند و با
کفایتان در رنج و عذاب مانده اند و چنین است ای درویش ترا ازین سخن عجب است که اگر بکفایت
است با کفایت و الا عالم جاهل است و اگر بعلم است علم ... و اگر باسلام است
کافر حاکم و مستولی چرا است و اگر بکفایت است کافر گرسنه و بی نوا چرا است ای درویش این نه بکفایت است
و نه بعلم و نه باسلام است و نه بکفر این وجود همچنین است که جمله مجازات و مکافات وی
طبیعی است و در مجازات و مکافات طبیعی تفاوت نباشد و سعی و کوشش نکند و دعا و
و شفاعت دیگران نکند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم ای درویش بدانکه مجازات و مکافات
البته خواهد بود اینست معنی المکافات فی الطبیعة واجبة یعنی در طبیعت وجود آن چیز از سر همین نظر
کرده است بیت جو به جو ... مکافات ... که واجب شد طبیعت را مکافات و حقیقت
این سخن آنست که آنچه آسایش است همه مردم را یکسان ... و آنچه رنجست همه مردم را
کس را نیست همه مردم راست زیرا که وجود یکی بیش نیست و در رنگ وجود جمله اعضا در رنج و راحت
برابر باشند پس هر کس که باشد از پادشاه و رعیت و توانگر و درویش و از عالم و جاهل هر یک را
بنوعی آسایش باشد و رنج هر یکی در مقابل آسایش آن کس باشد اگر آسایش در اسباب بسیار
باشد رنج و عذاب بسیار باشد و اگر آسایش و راحت اندک باشد رنج و عذاب نیز اندک باشد

پس میان پادشاه و رعیت در رنج و عذاب تفاوت نباشد ای درویش یکی را طعمه گوناگون باشد
و اشتها نباشد و یکی را اشتها بغایت باشد و طعام نبود و یکی را طعام و اشتها باشد اما درد معده
و درد دندان باشد و یکی را طعام و اشتها باشد و درد معده و دندان نباشد چند انس یکجا باشد که هیچ
نیارد خوردن و هر روز در رنج حاصل کردن باشد و لقمه میسازد از جهت دیگران ای درویش چون معلوم
کردی که حال این وجود بر چه قرار است و فرونشیند پیش نیست و دیگر دانستی که مجازات و مکافات هر کار را
خواهد بود طلب خوشی کن تا با خوشی بمانی و هیچ کس را میازار تا آزرده نشوی راحت مطلب و الا اگر
میشنوی که بزرگ خواهی گشت درویش القصه درین قصه بشنو ازار کسی مکن که آزرده شوی
تمت الرسالة الثالثة رسالهٔ چهارم از کتاب الکمال در بیان انسانی و اکبری بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه انسان مرکب است از دو جوهر یکی از جسم که عالم خلق است و یکی از روح که عالم امر است و عالم خلق
مرکب و قابل قسمت و اشارت است و عالم امر بسیط و غیر مرکب است و قابل قسمت نیست و اهل شریعت روح انسان را
بنامهای مختلف ذکر کرده‌اند روح انسانی و روح امری و روح علوی و روح قدسی و مانند این گفته‌اند و اهل حکمت
نفس ناطقه و نفس جزوی و نفس مجرد و نفس مطمئنه گفته‌اند و مانند این **باب** در سخن اهل شریعت
در بیان مبدأ روح انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که در روح سخن گفتن و بحث در روح کردن اجازت
نیست از جهت آنکه روح را از او بیان کسی نخواسته است و نخواهد دانست و رسول علیه السلام جواب نگفت بعضی اهل شریعت
از رسول علیه السلام سؤال کردند که روح چیست و رسول علیه السلام نگفت و انتظار وحی میبرد تا جبرئیل آمد و این آیه
آورد ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا بعضی از اهل شریعت
میگویند که رسول علیه السلام میدانست که روح چیست و جواب این چنین گفت که الروح من امر ربی از جهت آنکه
هر چیز که از عالم خلق است او را حد توان گفتن از جهت آنکه اجزا دارد و هر چیز که از عالم امر است
او را حد نتوان گفتن و بیان ماهیت روح کماهی نتوان کردن و هر چیز را که اجزا نباشد تعریف وی بخاصه

دوانی

و لوازم باشد چنانکه موسی علیه السلام تعریف کرد در سؤال قال فرعون و ما رب العالمین قال رب
السموات و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین و مراد از و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا مجهولات بسیار
است **فصل** بدانکه بعضی تعریف روح چنین کرده‌اند که الروح جوهر نورانی لطیف یحیی به
الجسم و بعضی دیگر تعریف چنین کرده‌اند که الروح حیوة فی نفسه و محیی لغیره روح زنده است بذات
و زنده کننده جسم است پس جسم را حیات عارضی بود و روح را حیات ذاتی باشد و جسم
که حیوة عارضی دارد و نوری دارد و همان حس است که الحس نور فی القالب یفرق بین النفع و الضر
و روح که حیوة ذاتی دارد و هم نوری دارد و همان عقل است که العقل نور فی القلب یفرق بین الاقبح
و الاحسن تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه روح جوهر مجرد و عقل مدرک است و نور طاهر
منور است چون معنی روح را دانستی اکنون بدانکه اول چیزی که خداوند تعالی بیافرید روح محمد بود و جمله
چیزها را از روح محمد پیدا آورد حدیث معنی اول ما خلق الله روحی ثم خلق جمیع الخلایق
من روحی و ارواح جمله انسان را از روح محمد پیدا آورد و ارواح انسان پیش از جسد بچهار هزار
سال بجوار حضرت رب العالمین می‌بودند حدیث معنی ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة
آلاف سنة **فصل** در بیان مبدأ قالب انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که اول کسی که خدای تعالی
از انسان بیافرید آدم بود و قالب او را از خاک بیافرید و بعضی از عناصر اربعه اما چون خاک ظاهرتر بود خاک را
ذکر کرد و دیگر بدانکه در ترکیب اصل خاک است بخاک اضافت فرمود و این حکایت در تاریخ و قصص و
در کتب اهل شریعت معروف و مشهور است و حاجت بشرح و تطویل نیست اما اشارتی کرده آید بدانکه آورده‌اند
که خاک آدم را میان مکه و طایف می‌سرشتند و بترتیب میدادند بروایتی چهل روز و بروایتی چهل
سال و بروایتی چهل هزار سال حدیث معنی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا چون قالب
آدم تمام شد و تمام تسویه یافت روح او را در قالب درآورد و این است معنی فاذا سویته و نفخت فیه

مرروحی و روح در قالب قرار گرفت آدم بر جوشت و روان شد آنگاه حوا را که جفت او بود از پهلوی چپ
او در میان خواب و بیداری پیدا آورد و در حق آدم و حوا شهوت برسرشد و نطفها هر کو نهیده نه
دیابه قالب فرزندان ایشان را از نطفه پیدا آوردند آیت یعنی ولقد خلقنا الانسان من سلالة من
طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین و آیت یعنی یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا
خلقناکم من تراب ثم من نطفة پس پیدا ارواح انسان روح محمد است و پیدا اجساد قالب
آدم آمد پس محمد ابو الارواح بود و آدم ابو الاجساد و آیت یعنی کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که خلاف کرده اند که خداوند تعالی ارواح انسان را در
اصل فطرت در استعداد و قابلیت بر تفاوت آفرید یا یکسان بعضی میگویند که بر تفاوت
آفرید آیت یعنی السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه آیت یعنی الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة و بعضی میگویند که یکسان آفرید اما چون بعالم شهادت آمدند و بقالب
اتصال یافتند بسبب تربیت مادر و پدر و بسبب سعی در علم و عمل بر تفاوت شدند آیت یعنی
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و آیت یعنی المرء علی دین خلیله
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر انسانی را چند روح است فصل بدانکه روح طبیعی
دارد و محل وی جگر است که در پهلوی راست است و روح حیوانی دارد و محل وی دل است که در پهلوی چپ است
و روح نفسانی دارد و محل وی دماغ است و روح انسانی دارد و محل وی روح نفسانی است و روح قدسی
دارد و محل وی روح انسانی است و روح قدسی بمثابه نار است و روح انسانی بمثابه روغن است و روح
نفسانی بمثابه فتیله است و روح حیوانی بمثابه زجاجه است و روح طبیعی بمثابه مشکاة است آیت
یعنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة الا یه
دانکه حقیقت این سخن است نزدیک اهل شریعت آنست که فرزند در رحم مادر سه چهار که چهار ماه باشد
ارواح

بر وی آید چنانکه اوند تعالی میفرماید تا این روح انسانی که از عالم امر است و پیش از قالب این فرزند بچندین هزار
سال آفریده اند و در جوار حضرت عزت پرورده است درین فرزند دمیده تا فرزند بعد از سه چهار زنده شود
وجوه بابد این روح انسانی که از عالم امر است باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده
باعتبار آنکه قابل زیادت و نقصان است و از حال بحال که مانیست قلب گفته اند و باعتبار آنکه زنده است
و زنده کننده است جسم را روح گفته اند و باعتبار آنکه بسیط حقیقی است و قابل قسمت نیست روح
امری گفته شده و باعتبار آنکه از عالم علویست و از جنس ملائکه است روح ملکی گفته و باعتبار آنکه
مجرد و منقطع است و پاک و مطهر است روح قدسی گفته اند آیت یعنی انکه بعضی گفته اند که بر دو مدار ایچ
روح حیات و آیت یعنی انکه بعضی گفته اند که بر دو مدار اده روح حیات ار ودولیس الامر کما گویند که آدمی را
صد روح و صد عقل باشد هم راست باشد از جهة آنکه هر جزوی از اجزاء بصد اعتبار روحی صد نام خواهند
و دو ان یک جزو هیچ نقصه و تکثر لازم نیاید یعنی هر صفت که انسان دارد در صفات حمیده و صفات
ذمیمه شاید که گویند که روحی دارد همچون روح ملکی و شیطانی از جهة آنکه روح یک حقیقی است و این
یک حقیقت قابل نقصان و کمال است یعنی قابلیت خیر و شر دارد و استعداد کارهای شریف
و عالی دارد آیت یعنی ان الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین فی نار جهنم خالدین فیها اولئک
هم شر البریه ان الذین امنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریه پس هر صفت که انسان
موصوف میشود اورا بدان صفت باز میخوانند و انسان را باعتبار هر عقلی روحی و عقلی ثابت میکنند
پس هر کرا اخلاق و اوصاف بیشتر باشد روح و عقل وی بیشتر باشد و اگرچه جوهر روح از روی
جوهریت قابل زیادت و نقصان نیست اما از روی آنکه قابل اعراض و صفات است قابل
نقصان و کمال است اطلاق قلت و کثرت بر ایشان کرده اند فصل بدانکه بعضی از اهل تصوف
منشا اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده را نفس میگویند و منشا اخلاق حمیده و اوصاف

پسندیده را روح میخوانند و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی روح حیوانی را که از عالم علویست
و از جنس ملائکه است روح میخواند چون سخن بدینجا رسید حقیقت روح را تمام بیان کنیم تا مخلصان از
سرگردانی خلاص یابند **فصل** بدانکه انسان ظاهری دارد و باطنی اسم دارد یعنی جسمی دارد و روحی
اسم دارد و روح انسان بسیط حقیقی است و قابل قسمت نیست و از عالم امر است و جسم انسان مرکب
و قابل قسمت است و از عالم خلق است و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر چیزی که مرکب باشد
هر آینه در وی کثرت و اجزا باشد و در هر چیزی که کثرت و اجزا باشد هر صفتی از صفات و هر
نوعی از افعال در هر جزوی و عضوی مخصوص باشد از جهت آنکه وی را جزو و عضو باشد و رو و پشت و سر
و پای و یمین و یسار پس صفت وی قایم بدو بود و اگر این چنین نبود و شنوا و گویا باشد همان
جزو که دانا باشد همان جزو بینا باشد و همان جزو بعینه شنوا باشد و همان جزو بعینه گویا باشد
و در جمله صفات همچنین … چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح آدمی بسیط حقیقی است
حی و عالم و سمیع و بصیر و متکلم است و صفات او بصفات قالب نماند از جهت آنکه قالب از موضعی شنود
و از موضعی بیند و از دیگر موضع بگوید و روح آدمی را اگر حی گویند همه حیوة است و اگر عالم گویند همه
علم است و اگر سمیع گویند همه سمع است و اگر بصیر گویند همه بصر است و اگر متکلم گویند همه کلام است زیرا که
صفات و افعال وی در وی بالست و جارحه نیست این است معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و معنی
من عرف نفسه فقد عرف ربه مقامات مشایخ طریقت و درجات علماء شریعت در معرفت
بیش از اینجا نیست پس بقدر آنکه معرفت روح دارند و از علمای شریعت و مشایخ طریقت همچنین در
معرفت روح آدمی از این مقام درنگذشته است و از علما و مشایخ چند کسند که در معرفت روح آدمی
به … مجاهدات از راه کشف و برهان بدین مقام رسیده اند و باقی جمله مقلد بوده اند و مطالعات
… العلماء و مشایخ … اما نزدیکان دانند که … باشد و … [illegible]

علماء شریعت و مشایخ طریقت را فهم کردی اکنون بدانکه اگر میخواهی معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی
ان الله تعالی خلق آدم علی صورته دریابی تا بطریق اجمال اشارتی بکنیم و سر رشته بدست تو دهیم
که عاقل را اشارتی پسند آید و طالب را دری کفایت بود بدانکه قالب آدمی عالمیست بلکه عالمهاست
و در این عالم هیچ عضوی از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست ای درویش اگر
گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهت
آنکه هیچ جزوی از اجزای شیر از روغن خالی نیست و هیچ جزوی از اجزای روغن از شیر خالی نیست پس
روغن با شیر باشد و شیر با روغن و از اینجاست که روح درین عالم ببعضی نزدیک و از بعضی دور نیست
و ببعضی حاضر و از بعضی غایب نیست فوق سر این عالم که عرش است و کف پای که تحت الثری است
هر دو یکسان است و تدبیر هر دو بی تفاوت … میکند و دیگر آنکه تصرف عالم روح در زمین
بفکر و اندیشه و آلت و جارحه نیست و از اینجاست که هرگز او را کاری از کار دیگر مشغول نمیکند
لا یشغله شان عن شان یعنی چنانکه تدبیر سر میکند تدبیر سر او را از پای مشغول نمیکند و چون تدبیر
پای میکند تدبیر دست مشغول نمیکند و دیگر بدانکه ملائکه بفرمان ایستاده است و عالم را بنظام معمور
میدارد و هیچکس را از ملائکه امکان خلاف فرمان او نیست و یفعلون ما یؤمرون و دیگر
بدانکه هر ملکی کاری و مقامی معین است که هرگز این کار را آن و آن کار را این نمیکند و هرگز از مقام خود در
نگذشته اند و نخواهند گذشت این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و ان الله خلق
آدم علی صورته **فصل** در بیان کمال آدمی بدانکه علماء شریعت میگویند که کمال آدمی
در دانستن علوم حقیقی است و علوم حقیقی چهار چیز است یکی دانستن نفس خود و آنچه تعلق بنفس دارد
دوم دانستن خدای خود و آنچه تعلق بخدای دارد سیم دانستن دنیا و آنچه تعلق بدنیا دارد چهارم
دانستن آخرت و آنچه تعلق بآخرت دارد **فصل** بدانکه شیخ المشایخ طریقت میگویند که کمال

ادمی در چهار طایفه است یکی سالکان دوم مجذوبان سیم سالکان مجذوب چهارم مجذوبان سالک
و مجذوبان کامل نباشند اما سالکان نرسند و مجذوبان سالک و سالکان مجذوب کاملان مکمل اند
و سلوک کسب باجتهاد بنده است و جذبه بفضل و عطای خداوند است پس اولیا را ولایت و انبیا را
نبوت بفضل و عطا باشد نه بکسب و اجتهاد زیرا که انبیا و اولیا جز مجذوب نباشند و جذبه دیگر است
و عروج دیگر و عروج اولیا دیگر است و عروج انبیا دیگر **فصل** بدانکه بعضی از اهل تصوف میگویند
که کمال آدمی آنست که بمقام عیان رسد یعنی طبقات مردم چهار است طبقه اول اهل تقلید اند
و طبقه دوم اهل استدلال اند و طبقه سیم اهل ایقان اند و طبقه چهارم اهل عیان اند و اهل تقلید در
مقام اسلام اند و مقام اسلام مراتب و درجات دارد و اهل استدلال در مقام ایمان اند
و در مقام ایمان هم مراتب و درجات دارند و اهل ایقان در مقام ولایت اند و مقام ولایت
مراتب و درجات دارد و اهل عیان در مقام نبوت اند و مقام نبوت هم مراتب و درجات دارد
فصل بعضی گفته اند که کمال آدمی آنست که در مقام جبروت رسد یعنی مراتب چهار است مرتبه اول
اهل دنیا اند و مرتبه دوم اهل آخرت و مرتبه سیم اهل ملکوت اند و مرتبه چهارم اهل جبروت اند
از جهت آنکه مراتب و تفاوت مردم بسبب مراتب و تفاوت عقل است و گفته که عقل هزار جزو است
صد مر اهل دنیا راست و سیصد مر اهل آخرت را و سیصد مر اهل ملکوت را و سیصد مر اهل
جبروت را و اهل دنیا مر اهل آخرت را دیوانه خوانند و اهل آخرت مر اهل ملکوت را دیوانه خوانند
و اهل ملکوت مر اهل جبروت را دیوانه خوانند و اهل جبروت جمله را معذور دارند و هر یک را بر حق
میبینند و یک دیگر دانند ای درویش هر که در کارهای دنیا تجربه بسیار افتاده است و بغایت زیرک
و متصرف شده باشد مثلا اگر مزارعت زمین نیک و زمین بد را بداند و آب و هوای هر جای
بشناسد و موسم هر کاری معلوم کند که وقت تخم انداختن چه وقت است و وقت تخم پاشیدن

چه وقت و اگر آفتی پیدا شود بداند که بسبب آن چیست و دفع آن چگونه باید کردن آب زیادت
مر باید دادن و امثال این را و الحق بزرگان است رفیق و قیاس را نیک شناسد و زر و نقره را
نیک سره کند و موسم هر چیز را بداند که چه باید خرید و بکجا باید برد و چگونه نگاه باید داشت
و امثال این و در علم و فقه صاحب میدان این عقل اهل دنیاست و این کس صد جزو را دارد
تمام است و هر که نه درین کار است که دیوانه است بزرگی و دیوانه و بیکار است و هر کرا چشم گرفت
کشاده شود و تمیز و بی ثباتی دنیا بروی روشن گردد علامت آن باشد که در کارهای دنیا
بیشتر شروع نکند و اگر کند بضرورت و بقدر ضرورت کند و تمام عمر و جمله اوقات شب و
روز بوی مشغول نکند و از جهت نام و ننگ و رسم و عادت رنج بسیار نبرد و بر خود ننهد
و مال بسیار جمع نکند و بقدر کفاف قناعت کند و حریص نباشد و بیشتر اوقات بکارهای
آخرت چون نماز و روزه و صدقه و تقوی و دیانت و مدد برادران و شفقت بر زیردستان
و امثال این مشغول باشد و نیت درست کند و کارها باخلاص کند و از ریا و سمعت دور
باشد این عقل اهل آخرت است و این کس سیصد جزو تمام دارد و هر که نه درین کار است
که دیوانه است بزرگی و دیوانه است و بیکار است و فهم و ادراک ندارد و اهل ملکوت در پنهان
باشند که فهم و ادراک تمام حاصل شود و همه روز صحبت دانایان طلب کنند و با علم آموزد و سعی
و کوشش و فکر و اندیشه وی جز در طلب علوم نباشد تا از علوم طبیعی و ریاضی بهره مند
و با نصیب و با نصیب باشد این عقل اهل ملکوت است و این کس سیصد جزو را دارد تمام
و هر که نه درین کار است که دیوانه است بزرگی او دیوانه و بیکار است و هر که بحقایق اشیا رسد
و حقیقت هر چیز را از راه کشف و عیان دریابد و از علم الهی بهره مند و با نصیب گردد تا خدای
بروی ظاهر گردد و خدای را بشناسد و کتاب او و کلام او را بداند و فرشتگان خدا را

معلوم کنند این عقل این چه دولت است و این کس این سیصد جزو تمام دارد و هر که درین مقام باشد
علامت درآن باشد که با جمله خلق به صلح باشد و هر کس را بجای خود نیک داند و نیک پسند

فصل بدانکه بعضی گفته‌اند که کمال آدمی در آنست که بمقام بلوغ رسد و حریت و بعضی گفته‌اند که کمال
آدمی آنست که بمقام توحید رسد و استقامت در توحید یابد

فصل در بیان ولایت بدانکه
معنی ولی آنست که نزدیک دوست است و نزدیک و دوستی که مقام قربت و محبت است مقام است
و اگر چنانچه دو مقام اند مقام محبت بعد از مقام قرب باشد که محبت بی قرب امکان ندارد
از جهت آنکه مراد از قرب معرفت است پس معرفت هر که زیادت باشد محبت او زیادت
باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر که را خداوند تعالی معرفت ذات و صفات
خود بخشید و وی را با ذات و صفات آشنا گردانید او را بولایت خود برگزید اگرچه معرفت ذات
و صفات او مقدور بشر نیست اما بقدر آنکه مقدور باشد آن را که خواهد بمعرفت خود معروف
گردانید تا مقرب حضرت وی گردد و نام او در جریدهٔ اولیا ثبت گرداند و محبت و دوستی و مخصوص
گرداند روی عن رسول الله صلی الله علیه و آله ان لله تعالی فی الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم
و اربعین قلوبهم علی قلب ابرهیم و سبعة قلوبهم علی قلب موسی و خمسة قلوبهم علی قلب جبرئیل
و ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل و واحد قلبه علی قلب اسرافیل فاذا مات الواحد
ابدل الله مکانه من الثلثة و اذا مات الثلثة ابدل من الخمسة و اذا مات من الخمسة ابدل من
السبعة و اذا مات من السبعة ابدل من الاربعین و اذا مات من الاربعین ابدل من
الثلثمائة و اذا مات من الثلثمائة ابدل من صالحی المؤمنین الی آخر الحدیث بدانکه رسول علیه السلام بیان فرمود
که هرگز عالم از اولیا خالی نباشد و پیوسته در عالم برگزیدگان حضرت حق باشند و طبقات
ایشان شش است و عدد ایشان سیصد و پنجاه و شش است طبقهٔ اول سیصد تن اند و طبقهٔ دوم چهل

تن اند

تن اند و طبقهٔ سیم هفت تن اند و طبقهٔ چهارم پنج تن اند و طبقهٔ پنجم سه تن اند طبقهٔ ششم
یکی است سیصد تن بر دل آدم اند و چهل تن بر دل ابرهیم اند و هفت تن بر دل موسی اند
و پنج تن بر دل جبرئیل اند و سه تن بر دل میکائیل اند و یکی بر دل اسرافیل است چون یکی ازین
عالم نقل کند خداوند تعالی یکی از سه تن بمقام وی رساند و از پنج تن یکی را بمقام سه تن در
آورد و از هفت تن یکی را بمقام پنج تن در آورد و از سیصد تن یکی را بمقام چهل تن
و از صالحان روی زمین یکی را بمقام سیصد تن رساند و از هر طبقه که یکی بمیرد بجای ایشان تا عدد
ایشان ازین کم نشود

فصل در بیان نبوت چون اولیا را دانستی و طبقات اولیا را
معلوم کردی و عدد ایشان را دانستی اکنون بدانکه نهایت مقام اولیا بدایت مقام انبیا است
چون سالک در مقام ولایت بنهایت رسید الا که به بدایت مقام انبیا رسید یعنی خداوند تعالی
یکی از اولیای خود برگزیند و بمردم فرستد تا مردم را از راه مستقیم خبر کند پس در وقتی ختم نبوت
نشده بود و در نبوت گشاده بود بحکم این الا از مقام اولیا بمقام نبوت رسیدندی الا از مقام ایشان قطب
که مقام قطب است و درجهٔ اعزاز درجات اولیاست چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین
بگویم بنوعی دیگر بدانکه ایمان علم است و ولایت هم علم است و نبوت هم علم است با خود چنین گفتم
که ایمان نور است و ولایت نور است و نبوت هم نور است اما نور ایمان بمثابهٔ نور ستاره است
و نور ولایت بمثابهٔ نور ماه است و نور نبوت بمثابهٔ نور آفتاب است پس ایمان نور است و
ولایت نور نور است و نبوت نور نور نور است و ایمان کشف آمد و ولایت کشف کشف آمد و
نبوت کشف کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت قرب قرب آمد و نبوت قرب قرب
قرب آمد چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم بنوعی دیگر بدانکه ایمان فضل و عنایت
حق است و ولایت هم فضل و عنایت حق است و نبوت هم فضل و عنایت حق است الا هر

عنایتی نیست بلکه بر عنایت عام و عنایت خاص است و هر چند عنایت خاص زیاده باشد دیگر مخصوص می‌شود
چون یکی را از کفر به ایمان می‌رساند این فضل و عنایت عام را هدایت میگویند آنست معنی لا تهدی من
احببت ولکن الله یهدی من یشاء و چون یکی را از ایمان به ولایت می‌رساند این فضل و عنایت خاص را
جذبه میگویند این است معنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و چون یکی را از ولایت به نبوت
می‌رساند این فضل و عنایت خاص الخاص است و این مرتبه را اجتبا میگویند آنست معنی و اجتبیناهم
و هدیناهم الی صراط مستقیم پس ایمان عنایت عام است و ولایت عنایت خاص و نبوت عنایت
خاص الخاص است و مؤمنان گناه میکنند و باز توبه میکنند و چون توبه بشرط باشد خداوند قبول میکند
و اولیا گناه نکنند اما امکان دارد که بکنند از جهت آنکه جایز الخطا اند و انبیا گناه نکردند و امکان
ندارد که بکنند از جهت آنکه معصوم بوده‌اند **فصل** در بیان اهل شریعت بدانکه اهل نبوت میگویند که
رسول برگزیده و فرستادهٔ خدا است و معصوم است از صغایر و کبایر و متابعت وی واجب است و خلیفه
رسول خلیفه و وصی رسول خدا است و خلیفهٔ رسول خدا هم معصوم است از صغایر و کبایر و متابعت وی
هم واجب است و خلافت بنص است نه باجماع و اتفاق است پس خلیفهٔ رسول خدا آنست که
منصوص است بر خلافت و امامت از قبل آنکس که قول وی حجت باشد و هرگز نباشد که خلیفه
رسول خدا در عالم نباشد از جهت آنکه شاید که روی زمین از امام خالی باشد چه این معتقدات
معلوم گشت اکنون بدانکه در مذهب کیسانیه که فرقه‌اند از فرق اهل شیعه امام چهار است علی و حسن
و حسین و محمد حنفیه است و محمد حنفیه زنده است و پنهان است چون وقت شود بیرون
آید و تمام روی زمین را بگیرد و امام روی زمین او است و در مذهب اسمعیلیه که گروهی فرقه‌اند
از فرق اهل شیعه علی و حسن و حسین و علی زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و اسمعیل بن
جعفر و اسمعیل زنده است و در کوه پنهان است و چون وقت شود بیرون آید و جمله روی زمین بگیرد

و امام روی زمین او است و در مذهب امامیه اثنا عشریه که گروهی فرقه‌اند از فرق شیعه میگویند که
امام دوازده است علی و حسن و حسین و پسر او علی زین العابدین و پسر او محمد باقر و پسر او جعفر
صادق و پسر او موسی الکاظم و پسر او علی بن موسی و پسر او محمد التقی و پسر او علی النقی و پسر
او حسن العسکری و پسر او محمد مهدی و امام محمد مهدی زنده است و در غاری پنهان است و چون وقت
شود بیرون آید و جمله روی زمین را بگیرد و امام روی زمین او است پس نزد گروه شیعه اولیا
اینها اند و عدد ایشان آنست که گفته شد والله اعلم **فصل** در تحقیق اهل حکمت در بیان انسان
و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان امکان ندارد که بی مادر و پدر در وجود آید
اما لازم نیست که مادر و پدر انسان هم از نوع انسان باشد زیرا که انسان و جملهٔ موالید را
آبا و امهات عناصر و افلاک اند اغلب چیزها در خاک و آب و هوا و اثیر که چندین حیوانات پیدا
می‌آیند که مادر و پدر ایشان از نوع ایشان نیست و بعضی از حیوانات هستند که ایشان را توالد
میگویند و مادر و پدر ایشان هم از ایشان نیست و معتمدان نقل میکنند که در ساحل بحر که در
جوار هند است ولایتی است که آن ولایت معدن لؤلؤ میگویند و در آن نواحی شهری است از شهرهای
وی هر سال باران در وقت معین بسیار آید و در آن باران چیزها بسیار آید مانند ششکه گفته
و از آن چیزها زنبور عسل پیدا آید پس هر سال که از آن چیزها آید مردم آن شهر نثار کنند و فروش
نمایند و دانسته که در آن شهر عسل بسیار فراوان بود پس معلوم شد که لازم نیست که پدر و مادر حیوانات
هم از نوع ایشان باشد و انسان یک نوع است از انواع حیوانات پس انسان را لازم نباشد
که مادر و پدر وی هم از نوع وی باشند از دلیل آدم و حوا ارض و سما چهار نوع است
زیرا که آدم عبارت است از چیزی که نسبت علوی و مصدر فیض و اثر باشد و حوا چیزی که نسبت
سفلی و قابل فیض و اثر باشد و در ارض و سما انجانب میدان آنست معنی ن والقلم و ما یسطرون

[illegible]

فصل در بیان مبدا قالب انسان در مبدا قالب انسان با خاک بیامیزند و امتزاج تمام
یابند و اجزای عناصر بغایت خورد باشند تا بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یک
در ماده هر یکی اثر کنند تا قوت هر یک شکسته شود و از این عمل کیفیتی متشابه الاجزاء حادث شود
و این کیفیت حادث شده را مزاج گویند و مزاج در قسمت اول بر دو قسم است زیرا که مزاج در قسمت اول
از دو حال بیرون نباشد یا معتدل حقیقی باشد یا غیر معتدل و معتدل حقیقی را وجودی نیست پس مزاج
غیر معتدل سه قسمت است زیرا که مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد باعتدال
یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو پس اگر مزاج حادث بعید است از اعتدال
مزاج نبات باشد و واهب الصور که عقل فعال است مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت
نبات بخشد تا جسم نبات و روح نبات پیدا آید و اگر قریب است باعتدال مزاج انسان باشد
و واهب الصور مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت انسانی بخشد تا قالب انسان و نفس انسان
پیدا آید و اگر متوسط است میان هر دو مزاج حیوان غیر ناطق باشد و واهب الصور که عقل فعال است
مر این مزاج را لایق استعداد وی صورت حیوانی بخشد تا قالب و روح حیوانی پیدا آید و باز هر یک
ازین مزاج هر سه گانه بسیار است قسم هیولی بسیار معروف و بسیار مرکب اما این بحث باین موضع
تعلق ندارد و غرض قالب انسان و نفس انسان پیدا شود اول کسی که ظاهر شود از مردم و زنان نام وی
انسان اول است و در بین انسان اول نطفه پیدا شود و در آیت معنی ولقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین و معنی یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا
خلقناکم من تراب ثم من نطفة الآیة **فصل** در بیان نفس انسان بدانکه نفس انسان جوهریست بسیط
حقیقی و محرک و مکمل جسم است بجنبش ارادی و عقل لا بالآلة جسمانیه و این نفس انسانی در قالب
انسانی نیست از جهة آنکه او در حیز نیست و محتاج حیز نیست اما تعلقی دارد بقالب انسان تعلق التدبیر والتصرف

ولی

و این نفس انسان پیش از قالب انسان بالفعل موجود نبود با قالب انسان بالفعل موجود شد چون قالب
تمام تسویه و باعتدال نزدیک شد نفس انسانی پیدا آمد اینست معنی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
و مراد از تسویه برابر بودن ارکان است یعنی اجزای هر چهار برابر باشند و تسویه قالب بمثابه آنست
که آیینه را بتدریج بجائی رسانند که شفاف و عکس پذیر شود و قابل صورت گردد اگرچه نفس انسان با
با قالب انسان موجود شود اما بعد از قالب بالفعل خواهد بود **فصل** چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه انسان روح طبیعی دارد و روح حیوانی دارد و روح انسانی دارد و تا اینجا بیان جسد
حیوانات شریک است و نفس انسانی دارد و این نفس انسانی عکس نفس فلکی است یعنی روح نفسانی که در
دماغ انسان است بجوهر فلک نزدیک است و قابل عکس نفس فلکی میشود و عکس نفس فلکی در وی پیدا آید
و این روح نفسانی که در دماغ است بجوهر سماوات نزدیک است یعنی چنانکه فلک نه گرم است و نه سرد
و نه تر و نه خشک و نه خفیف و نه ثقیل و اعتدال و تسویه عبارت ازین است پس هر چند روح نفسانی
به ریاضات و مجاهدات تسویه تمام تر یابد و شفاف و عکس پذیر زیاده تر شود قابل عکس فلک بالاتر
میگردد تا بعضی کس باشند که روح نفسانی ایشان بجوهر فلک الافلاک نزدیک شود و نفس فلک
الافلاک که نفس کل است نفس وی گردد اینست معنی اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله
نوری و این نفس انسانی را که عکس نفس فلکی گفتیم فیض نفس فلکی گویند و اهل تناسخ خود عکس میگویند
فیض میگویند پس باتفاق اهل حکمت و اهل تناسخ نفس انسانی را فیض گفته اند اما اهل تناسخ میگویند
که این فیض از عالم علوی بواسطه نور ثوابت و سیارات به طلب کمال باین عالم سفلی آمده
و در عالم علوی پیش از آنکه بالفعل موجود بود و اهل حکمت میگویند که این فیض پیش از قالب
بالفعل موجود نبود اکنون با قالب بالفعل موجود شد و این سخن تراجمی بمثال معلوم شود مثلا شعاع
آفتاب که در خانه ها میتابد و شعاع نیست باتفاق عکس آفتاب است و از مقابل آفتاب پیدا شده است

و در بعضی روایات اول ما خلق الله العقل و در بعضی اول ما خلق الله الارواح

اما اهل تشریح میگویند که این شعاع ممتد است تا بقرص آفتاب و از قرص آفتاب می آید و پیش از این
که در خانه پیدا آمد موجود بود بعضی میگویند که شعاع آفتاب در عالم منتشر است و با آفتاب میگردد و
و از آنجاست هر کجا روزنی باشد درست میشود و هر کجا مجلی باشد در روی پیدا می آید و اهل حکمت میگویند
که این شعاع در همین خانه موجود میشود و از غایب نمی آید از این که در خانه ظاهر شد موجود شود و این بنا بر آنست
که در نور این خاصیت است که هر جسمی که در مقابله او روشن است شعاع بر آن جسم موجود شود بحسب مراتب اجسام
که در بعضی از اجسام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد و چنانکه در سنگ جزع است که خاصیتی نیست در نور
نیز همین خاصیت است که گفته شد و در آب صاف و آینه روشن از خاصیت است که هر جسم
که در مقابله روشن است صورت آن جسم در آب و آینه موجود شود چنانکه سنگ آنست که این صورت که
در آب و آینه موجود است سبب این مقابله موجود شود پس صورتی که در آینه است و شعاعی
که بر دیوار است عرضی است که از مقابله آفتاب و آینه پیدا شده و چون از مقابله دور شود از معقود دور
افتاد بعوض ما بالنفس نابود کرد پس از قالب بالفعل موجود شود و این بنا بر آنست که
ارکان اربعه این خاصیت دارند که هر جسم با یکدیگر امتزاج یابند چنانکه مزاج پیدا آید نفس در آن
مزاج پیدا شود بحسب تفاوت مراتب مزاج و نطفه این خاصیت دارد که چون در رحم افتد و ماده نطفه باشد
نفس در روی پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بطبیعت راست است که طبیعت اینها میسر نشود اما اگر
نطفه و جسد در رحم و زمین را این خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد چنانکه پیدا است که تمام
فهم نکردی روشن تر از این نوعی دیگر بگوییم **فصل** بدانکه خداوند تعالی در معده چهار ملک آفریده است
نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم ماسکه و نام ملک سیم هاضمه است و نام ملک چهارم
دافعه است و اهل حکمت این چهار را چهار قوت میگویند و صاحب شریعت چهار ملک
میگوید عمل جاذبه آنست که معده هر چیز را که بخورد کشد باین ملک بخود کشد و عمل ماسکه آنست

که معده

که معده هر چیز را که نگاه دارد باین ملک نگاه دارد و عمل هاضمه آنست که هر چیز را که هضم کنند باین ملک
هضم کنند و عمل دافعه آنست که معده هر چیز را که دفع کنند از خود باین ملک دفع کنند و در جگر و دل
و دماغ و در جمله اعضا چهار ملک ایستاده اند و در کار خود و بیکطرفة العین الشان از کار خود
غافل و فارغ نیستند و ایشان را این کار ملالت و خستگی نیست و نخواهد بود چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه چون طعام بمعده در آید و هضم و نضج یافت و کیلوس گشت آنچه زبده و خلاصه
آن طعام است جگر آنرا از راه ماساریقا بجذب کند و چون بجگر در آید یکبار دیگر هضم و نضج یافت
و کیموس گشت آنچه زبده و خلاصه است روح طبیعی شود و آنچه باقی ماند بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی
صفرا و بعضی سودا شود و روح طبیعی هر یک را بجای خود فرستد و قائم مقام غذا در بدن این روح طبیعی است
و از جگر بجمله اعضا رگها باشد که مجاری غذا است و آن رگها را اورده گویند باز آنچه خلاصه و زبده
این روح طبیعی است دل آنرا جذب کند چون در دل در آید یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و
خلاصه است روح حیوانی شود و آنچه باقی ماند روح حیوانی بر جمله اعضا قسمت کند و قائم مقام حیات در
بدن این روح حیوانی است و از دل بجمله اعضا رگها باشد که مجاری حیات است و این رگها را شرائین
گویند باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی است دماغ آن را جذب کند و چون در دماغ در آید
یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه است روح نفسانی شود و آنچه باقی ماند روح نفسانی
آن را بر جمله اعضا قسمت کند و قائم مقام حس و حرکت در بدن این روح نفسانی است و از دماغ
بجمله اعضا عصبها باشد که مجاری حس و حرکت است **فصل** اما الحرکة فتنقسم الی باعثة و فاعلة
اما الباعثة فهی التی اذا ارتسمت فی الخیال صورة مطلوب محبوب او مهروب مکروه حملت القوة
الفاعلة علی التحریک ان حملت علی التحریک طلبا لحصول المطلوب والمحبوب تسمی قوة شهوانیة
وان حملت علی التحریک طلبا لدفع المهروب والمکروه والغلبة تسمی قوة غضبیة واما الفاعلة فهی التی

تقصد غیرها تحریک الاعضا و بواسطه تمدید الاعصاب و ارخائها مدد کند قوه محرکه و قسم است
باعثه و فاعله قوت باعثه آنست که داعیه و باعثه قوت فاعله است بر تحریک و قوت فاعله آن
که تحریک عضلات و حرکت اعضا از وی است و این قوه فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است
و قوة باعثه که داعیه و باعث قوة فاعله است بر تحریک از جهة دو نوع است یا از جهة منفعت و حصول
لذت و این را قوت شهوانیه گویند یا از جهة دفع مضرت و غلبه است و این را قوت غضبیه
میخوانند این است بیان روح طبیعی و روح حیوانیه و روح نفسانیه که قالب با نباتات و
شرکت حیوان با انسان را انجاست و انسان که مرکب است از جسم و نفس کمال جسم این بود که
گفته شد و این روح طبیعی و روح حیوانیه و روح نفسانیه از عالم اجسام اند اما اجسام لطیفه اند و
هر یک از دیگری لطیفه تر اند و مراد از قالب انسان این روح نفسانیه است که زجاجه نفس ناطقه
میگردد و از آئینه فیض نفس فلکی میشود و انسان که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بنفس ناطقه ممتاز
میشود و گفته شد که نفس ناطقه در قالب انسان نیست و اما متعلق است بقالب تعلق التدبیر و التصرف
و این تعلق و تدبیر نفس ناطقه بواسطه روح نفسانیه است که بر جوهر فلکی نزدیک است و وقت این تعلق
معین نیست بر تفاوت است از جهة آنکه از ان روز باز که روح نفسانیه پیدا می آید وقت
این تعلق است تا پنجاه سالگی چون از پنجاه سال درگذشت و این تعلق پیدا نیاید هرگز بعد پیدا نیاید
و هر که امزاج لطیف است باشد و اعتدال نزدیکتر باشد علی الخصوص در مزاج دماغ او خللی نباشد
این تعلق هم در شکم مادر پیدا آید و بعضی کس چون از مادر بزاید این تعلق پیدا آید و در یک سالگی
و ده سالگی و سی سالگی و بعضی تا پنجاه سالگی که بلوغت از وقت در نگذرد و دیگر مزاج آنکس سلیم
نباشد یا در دماغ او خللی باشد فصل بدانکه بعضی گفته اند که تعلق نفس را وقتی معین است
و چون در شکم مادر بعد از چهار ماه پیدا می آید اما مبدا آمدن آن را وقتی معین نیست تا پنجاه سالگی وقت

مبدا آمدن عقل است و چون از پنجاه درگذشت و مبدا نیاید هرگز بعد پیدا نیاید و غالب تا پنجاه سالگی
بلوغت و تمیز وقت انبساط لطیفه نفس دیگر است و عقل دیگر چنانکه در بیرون چشم بواسطه آفتاب ادراک
چیزها میکند در اندرون النفس بمثابه چشم است و عقل بمثابه آفتاب پس اگر نفس را وجوهی است یکی از
اندرون و یکی از بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون آفتاب که آهسته و دانسته اما نزد بعضی
طایفه اول نفس و عقل یک جوهر است اما این یک جوهر را بحیثیات و اعتبارات باسامی مختلف
ذکر کرده اند فصل در بیان کمال انسان بدانکه روح نفسانیه که در دماغ انسانها است زجاجه نفس فلک
قمر میشود و فیض نفس فلک قمر زجاجه فیض نفس فلک عطارد میشود و فیض نفس فلک عطارد زجاجه فیض نفس
فلک زهره میشود و فیض نفس فلک زهره زجاجه فیض نفس فلک شمس میشود و فیض نفس فلک شمس زجاجه
فیض نفس فلک مریخ میشود و فیض نفس فلک مریخ زجاجه فیض النفس فلک مشتری میشود و فیض نفس
فلک مشتری زجاجه فیض النفس فلک زحل میشود و فیض نفس فلک زحل زجاجه فیض نفس فلک ثابتات
میگردد و فیض نفس فلک ثابتات زجاجه فیض النفس فلک الافلاک میشود و فیض النفس فلک الافلاک
زجاجه فیض فیض نور باری تعالی میگردد و این ریاضیات و مجاهدات بتدریج پیدا آمد و هر که بانتها
رسید هرچه در عالم هست بیند و از شهها برآمد و از جزها واند که همه عالم در نماند زیرا که جمله اجزای عالم نسبت
بو اجزای انسان دارند و او کلیات و اجزا اجزا دارد باشد کل اجزا باشد و انجه کل را باشد هر جزو را نباشد فصل
بدانکه هر که بمقام رسید اگرچه بکمال علم و خاصیات نفس او را تجرد و انقطاع و طهارت و نزاهت
نفس باشد یا حکیم و ولی یا نبی باشد بعضی اگرچه بکمال علم و خاصیات نفس او را تجرد و انقطاع
نزاهت نفس باشد و اما در کتاب و معمول نکرده باشد و دعوت خلق هم نکنند و در سند ایذای مردم
نباشند بلکه ازین یک حکیم بزرگ باشند و اگرچه بکمال علم و خاصیات نفس او را انقطاع و طهارت
و نزاهت نفس باشد اما در کتاب و معمول کرده شد و تحمل اختلاط عوام نتوانند کرد و دعوت عوام نکنند

دور هستند ایذای خلق نباشد و پیر از اولیاء بزرگ باشد و اگر با این کمال علم و خصوصیات نفس او را تجرد
و طهارت و نزاهت نفس باشد اما دعوت کند و در صدد ایذای مردم باشد نبی از انبیاء بزرگ باشد
اینست معنی حلم او و ماء و نبی و اگر حبشی را کافور نام نهند حبشی کافور نباشد و اگر کافور را نهند که
کافور است یا اگر دانند که کافور است کافور کافور باشد **فصل** در بیان کمالات نفس بدانکه جمله
عقلا اتفاق کرده اند که بعضی از نفوس خاصیتها دارند که نفوس دیگر ندارند مثلا خاصه نفس باشد
بغایت دراک و تیز فهم که هر نوع علم که از آن دشوار تر و با بکثیر نباشد چون روی بآن آورد در
یکروز و دو روز آن نوع علم را ضبط کند و بآن نوع عالم شود و بعضی را حیوانی ادراک قوت حافظه
او چنان باشد که هر چیز را که یکبار بشنود یا ببیند دیگر و چون یاد گرفت هرگز فراموش نکند و بعضی دیگر باشد
که در هر که نظاره کند جمیع احوال وی را با وی حکایت کند از احوال گذشته و آینده و در رات باشد
و بعضی دیگر باشد که هر چه در عالم واقع شود او را پیش از وقوع آن خبر در خواب معلوم شود و بعضی دیگر
باشد که هر چیز را که همت در بسته و در عالم کون و فساد هر چه آید الحال که اثرات و برشد ظاهر شود و باشد
کرامت جمله خاصیات نفس است و معجزه و کرامات و سحر و استدراج و مانند این از این قبیل است
فصل در بیان الهام و وحی بدانکه هر که بریاضات و مجاهدات خود را از تعلقات بدن نگاه داشت و نفس
پاک و صاف گردانید و از علایق و عوایق خلاص و مطهر شد هر چیز که در عالم حادث شود پیش از وقوع آن
چیز او را خبر شود یعنی بریاضات و مجاهدات روح نفسانی در باب اعتدال همچون جوهر فلک گردد و نفس ناطقه
وی در تجرد و انقطاع همچون نفس فلک شود مشابهتی که میان نفس ناطقه و نفس فلک پیدا آید از نفس فلک
در نفس ناطقه وی هر چه پیدا آید همچنانکه دو آیینه صاف که در مقابل یکدیگر باشند اما هر چیز که پیدا آید
کلی باشد و چون در نفس ناطقه بطریق کلی پیدا آید نفس ناطقه با متخیله بطریق جزوی حکایت کند و از متخیله
بحس مشترک نزول کند و چون بحس مشترک نزول کند محسوس است اینکه گشت تفاوت نکند اگر از بیرون

چیز

چیزی بحس مشترک رسیده یا از اندرون و از جهت اینست بعضی از حکما حس مشترک گفته اند که از هر دو طرف ادراک
میکند پس هر گاه مزاج دماغ از فضلات تر باشد و قوت متخیله و حس مشترک صافی تر بود از تعلقات خبر
ادراکات تر درست تر باشد مانند خواب که خواب جسم از این قبیل است و وحی بعضی انبیا در خواب
بوده است اینست معنی الهام و وحی که گفته شد و بعضی از مبتدیان باشند که چون اشتغال بریاضت پیدا آید
و چیزی که معلوم ایشان نبوده باشد ناگاه معلوم شود چنان گمان برند که مگر از بیرون میشنوند و او را آواز هاتف
نام نهند **فصل** در بیان کرامات و معجزه بدانکه ظهور کرامات و معجزه ظهور کاریست خارق عادات
و این بنا بر آنست که چون نفس قوی و کامل اراده چیزی کند در عالم کون و فساد آن اراده
در سبب حوادث باشد در عالم کون و فساد و از جهت آنکه هیچ شک اراده ما سببیست مر حوادث را
در قالب ما پس شاید که نفس قوی و کامل را اشد که نسبت بعالم کون و فساد چنان باشد که نسبت
نفس بقالب ما پس اراده او سبب باشد مر حوادث را در عالم کون و فساد اینست معنی کرامات
و معجزه **باب** در تحقیق اهل تناسخ در بیان انسان و آنچه تعلق با ایشان دارد بدانکه اهل تناسخ میگویند
و آن طایفه اند از اهل حکمت و مذهب حکما دارند اما در چند مسئله اهل حکمت را خلاف کرده اند
همین سبب در چند رساله ذکر کرده شده و آنچه اهل تناسخ و اهل حکمت را در مبادی انسان خلافست
در اواخر این باب ذکر کرده خواهد شد **فصل** بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی از عالم علوی
باین عالم سفلی بطلب کمال آمده اند و کمال بی آلت حاصل نمیشود و منتهی نشده که تو چه اگر بی آلات
کمال حاصل شدی هرگز باین عالم ظلمانی نیامدندی و آلت نفوس جزوی قالب است پس هر قالب را
خصوصیت از نو بعد از استعداد و کمال خود یعنی اول صورت نباتات و اشجار پیدا میکنند بتدریج
و بعد از صورت حیوانات پیدا میکنند بتدریج و بعد از صورت انسان پیدا میکنند بتدریج و در هر
مرتبه نفس دیگر پیدا میکنند چنین شنیده ام که تمام فهم کرده در روشن تر از این بگویم **فصل** بدانکه نفس

جوهری بر خاک می‌آید و چندین هزار سال در خاک می‌باشد و درین مرتبه نام وی طبیعت است آنگاه از خاک
به نباتات می‌آید و اول صورتی که از صور نباتات پیدا می‌کند طحلب است و این طحلب گیاهی سبز است
که در آبها پیدا می‌آید و او را باتفاق تخم نیست و این طحلب را در ولایت ما که ماوراء النهر است
خضر زاده می‌گویند و در فارسی سبزه جوی می‌خوانند و همچنین مراتب برمی‌آید و صورت نباتات و اشجار
پیدا می‌کند تا بجایی که شجر بحیوان نزدیک می‌شود همچون درخت خرما و درخت لفاح و درخت واقواق و درین
مرتبه نام وی نفس نباتی است باز اول صورتی که از صور حیوانات پیدا می‌کند صورت خراطین است
و این خراطین کرمی سرخ و دراز و باریک است که در گل و زمین آبناک پیدا می‌شود اول این صورت
پیدا می‌کند و مانند این از حیوانات چون پشه و مگس همچنین مراتب برمی‌آید و صورت حیوانات
بتدریج پیدا می‌کند تا بجایی که حیوان غیر ناطق بحیوان ناطق نزدیک می‌شود همچو بوزینه و
نسناس و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی است باز اول صورتی که از صور انسان پیدا می‌کند صورت
زنگیان است و درین مرتبه نام وی نفس انسانی است همچنین مراتب برمی‌آید تا بدرجه حکما رسد و درین مرتبه
نام وی نفس ناطقه است تا بدرجه اولیا رسد و درین مرتبه نام وی نفس قدسیه است تا بدرجه انبیا رسد
و درین مرتبه نام وی نفس مطمئنه است اکنون بنهایت کمال رسید و بیش ازین نباشد و وقت بازگشتن
شد اینست معنی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی
جنتی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاص یافت و بدرجات بهشت رسید و چون بدرجه اولیا حکما
رسید از درجات بهشت گذشت و بنفس کل و عقل کل که بهشت خاص است رسید و چون بدرجه انبیا رسید
بخدا رسید و بیش محتاج است تمام خواهد دانست اگر مقام فهم کنی روشنتر ازین نگویم فصل بدانکه اعزک الله
که در جزایر که میان دریاها محیط است درختانی باشند که بصورت آدمی مانند اما حس و حرکت اختیاری
ندارند و هر درخت خاصیت بسیار دارد که در علم کیمیا و سیمیا بکار می‌آید و بعضی ازان درختان را

لفاح

لفاح می‌خوانند و بیخ آن درخت را بیروج گویند و این درخت را خواص و افعال بسیار است و بیخ این
درخت طبیبان را از جهت خواب و تسکین درد در میان ادویه بکار آید و بیخ این درخت بصورت
آدمی می‌ماند و بعضی درختان هستند که میوه ایشان بعینه همچون سر آدمیست از چشم و گوش
و بینی و دهان جمله مرتب است فاما تفاوت اینست میان سر آدمی و آن میوه و بعضی درختان دیگر هستند
که میوه ایشان بعینه همچون صورت انسان است اما حس و حرکت اختیاری و نطق ندارند و پیوند درخت
بر سر آن صورت است و این صورت همچون کدو از درخت آویخته است و جمعی از جنس انسان برو ظاهر
و پیداست فاما اگر کسی باول آن صورت را ببیند چنان گمان برد که مردم آدمی برهنه کرده اند و از آن
درخت آویخته اند و این صورتها بعضی بصورت مرد باشد و بعضی بصورت زن و بغایت خوب
صورت باشند فاما بعضی کسان که بدان موضع رسیده‌اند و ایشان را مشاهده کرده‌اند از غایت غلبه
شهوت در ایشان غلبه کنند و با ایشان نزدیکی و صحبت کنند و این درختان را درخت واقواق
گویند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم پس اگر این درختان که گفته شد در موضعی باشند
که هوای آن موضع باعتدال نزدیک باشد و بر زیر خط معدل النهار نزدیک بود این صورت
هم باعتدال نزدیک باشد البته حس و حرکت اختیاری در وی پیدا آید و از مرتبه نبات
بمرتبه حیوان آید بلکه حیوانی باشد بصورت انسان اما سخن نتواند گفت و این صورتهای بی
نطق که بصورت آدمی می‌مانند در جزیره‌ها و در کنارهای دریاها هستند و معتمدان دیده اند و این
صورتها را نسناس می‌خوانند باز اگر این صورتهای بی‌نطق در موضعی باشند که آن موضع را هوا
باعتدال نزدیک باشد و بدین خط که معدل النهار است نزدیک بود که می‌گویند که سرآندیب است
که آدم بر آنجا فرود آمد و آن موضع را قدمگاه آدم گویند و آن موضع باعتدال نزدیک است
فاما حکایت می‌کنند که درخت در آن موضع بچهل روز باعتدال و کمال می‌رسد چون درخت

سیب و انار و انگور در درخت روز بروز فربه و خوشبوی می‌رسند و در این موضع آن قوم بیچاره اهل تناسخ
میگویند اگر بعضی از نزدیک میشد البته در ایشان نطق پیدا آید و از مرتبه حیوان بمرتبه انسان
رسند پس اینکه میگویند که آدم بر آن موضع فرود آمد راست است یعنی در آن موضع بتدریج بمرتبه رسید و از مرتبه
حیوان بمرتبه انسان رسید و اول انسان او بود و در این انسان اول نطق پیدا آمد و باقی فرزندان
از نطفه او پیدا شدند **فصل** بدانکه اینکه گفته شد که نفس جزوی اول صورت نبات باز
صورت حیوان باز صورت انسان پیدا میکند در اول دور زحل است و در او دور قمر است
و اول دور زحل بر روی زمین حیوان و انسان نباشد و چون نباشد و نفس جزوی محتاج آلت
باشد بضرورت بتدریج بقدر استعداد خود صورت نباتات و حیوانات و انسان پیدا کند
از جهت حاصل کردن کمال خود اما اگر در عالم نباتات و حیوانات و انسانات باشند همچنین
کرده شد حقیقت بر نباتات یا بحیوانات یا بانسان که مناسب آن باشد تعلق گیرد و نزدیک ایشان
روا است که یک نفس یا دو نفس چون در یک مرتبه باشند بیک قالب تعلق گیرند و در آن قالب کمال خود
حاصل کنند **فصل** در بیان آنکه میان اهل تناسخ و اهل حکمت خلاف است
در مبدأ انسان بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی در عالم علوی پیش از آنکه باین عالم
سفلی آمده‌اند بالفعل موجود بوده‌اند و از عالم علوی بعالم سفلی از راه افق بواسطه نور کواکب
ثوابت و سیارات بطلب کمالات آمده‌اند و اینجمله خلاف اهل حکمت است و دیگر اهل
تناسخ میگویند که نفوس جزوی بخاک میرسند و چندین هزار سال در خاک میباشند و بسبب
افلاک و انجم گشتن گرد کره خاک پرورش می‌یابند آنگاه از منزل خاک بمنزل نبات
می‌آیند و چندین گاه در منزل نبات پرورش می‌یابند آنگاه از منزل نبات بمنزل حیوان
می‌آیند و چندگاه دیگر در منزل حیوان پرورش می‌یابند آنگاه از منزل حیوان بمنزل انسان

می‌آیند اگر در این منزل کمال خود حاصل کرده‌اند بعد از مفارقت بعالم افلاک و انجم که عالم عقول و نفوس است
می‌پیوندند و اگر کمال خود حاصل نکرده باشند باز بمنزل حیوان غیر ناطق باز میگردند تا در وقت مفارقت
کدام صفت بر ایشان غالب باشد در صورت آن صفت حشر شوند و اینجمله خلاف اهل حکمت است الا یک
مسئله و آن مسئله اینست که نفوس انسان بعد از مفارقت اگر کمال خود حاصل کرده باشند
بعالم علوی که عالم افلاک و انجم است و عالم عقول و نفوس است می‌پیوندند و چون بعالم علوی می‌پیوندند
هر دو طایفه را اتفاق است که آنچه بنفس فلک اول می‌پیوندند از یکدیگر ممتاز نباشند و آنچه بنفس
فلک دوم می‌پیوندند هم از یکدیگر ممتاز نباشند همچنین تا بنفس فلک الافلاک اما آنچه بنفس فلک
اول پیوسته باشند از آنچه بنفس فلک دوم پیوسته باشند ممتاز باشند و آنچه بنفس فلک دوم
پیوسته باشند از آنچه بنفس فلک سیم پیوسته باشند هم ممتاز باشند همچنین تا بنفس فلک الافلاک
و اگر این امتیاز نبودی ترقی و طلب مقامات علیا را فایده نبودی و دیگر اهل تناسخ میگویند
که جسم آلت نفس است و این آلت را خود میسازد و بقدر استعداد خود همچون ابریشم کرم و دیگر
و این خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند که شاید که یک نفس یا دو نفس یا زیادت چون در یک مرتبه باشند
بیک قالب تعلق سازند و این هم خلاف اهل حکمت است **فصل** در سخن اهل وحدت در بیان انسان
و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل وحدت دو قسمند یک اصحاب نار و یک اصحاب نور ما با اصحاب
نار همداستانیم و هر دو طایفه را اتفاق است که این عالم محسوس خیال و نمایش است و وجود ندارد الا
وجود خیالی و عکسی و ظلی و بر خاصیت وجود واجب تعالی موجود می‌نمایند اسم ایشان همچو سراب
و صورت ایشان همچون صورت خوابست حال این مقدار معلوم کردی اکنون بدانکه انسان خیال و
نمایشست بلکه جمله مراتب الیه بلکه جمله افلاک و انجم و عناصر خیال و نمایشست و بخاصیت وجود حقیقی
که واجب الوجود است همچنین موجود می‌نمایند پس سخن این قسم گفته شد **فصل**

بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه‌اند و هر دو طایفه را اتفاق است که هر دو عالم بحقیقت موجودند اما میگویند
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود خدای تعالی چیزی موجود نیست و هر نوعی از انواع
موجودات مرتبه‌ای از مراتب این وجودست و هر اسمی از اسمای موجودات اسمی از اسمای این وجود
است پس انسان مرتبه‌ای از مراتب این وجودست چون دانستی که این وجود مراتب بسیار و صور بیشمار
دارد هر آینه لازم آید که بعضی از مراتب و صور ناقص و غیر کامل و تام و غیر تام باشند که اگر چنین نباشد
مراتب و صور نباشد پس انسان اتم مراتب و اکمل صورتست چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین نوعی دیگر بگویم **فصل** بدانکه مراد اصحاب نور ازین سخن آنست که هر صورت و هر
صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشد این وجود بالضرورت بآن صفت موصوف
و مصورست و این کمال و عظمت وجودست و هر صورت و صفتی که مصور و موصوفست الضرورت آن صفت
در مرتبه‌ای وجود صورت و صفت کمالست که اگر هر فردی از افراد موجودات در مراتب وجود نه آن
صورت و صفت بودی که دارند ناقص بودندی یعنی اگر کسی سوال کند که چون این وجود بهمه صورتها
و صفتها مصور و موصوف است چرا آدمی با دو سر و زیادت و چون شتر کوتاه گردن و کلاه و پا
شاخ نیست و چرا آدمی که هرگز نمیرد و آدمی که همه چیزها داند و آدمی که مرده زنده کند
و آدمی که بداند که ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران چند است نیست جواب
آنست که گفته شد که میباید که آن صورت و آن صفت که ممکن باشد در آن مراتب خود صورت
و صفات کمال باشد و از اینجا گفته‌اند که خدای تعالی بر ممکنات قادرست و بر محالات قادر
نیست و از اینجا گفته‌اند که خدای تعالی موصوفست بصفات کمال و موصوف بصفات نقصان نیست
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم اگرچه افراد این وجود بسیار و بیشمارست و عدد و نهایت
ندارد اما جمله در دو مرتبه حاصلست محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوتست عالم ملک

الاز

سه مرتبه است و عالم ملکوت هم سه مرتبه است اول جماد و نبات و حیوان دوم طبیعت
و نفس و عقل چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انسان مجموع هر دو عالم است یعنی
بهر صورت و صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت بباشد این وجود بالضرورت
و بآن صفت مصور و موصوفست و بیک صورت که صورتها و صفتها در آن موصوف
و مندرج باشد هم مصور است و آن انسانست و از این سر همین نظر گفته است **رباعی**
ای نامهٔ نسخهٔ الهی که توئی ❊ وی آینهٔ جمال شاهی که توئی ❊ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ❊
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ❊ یعنی اگرچه انواع کاینات هر یک آینه‌اند اما نوع انسان
آینهٔ گیتی نماست و اگرچه هر فردی از افراد موجودات جامیست اما انسان جام جهان نماست پس
انسان دانا مجموع مراتب آمد و معجون اکبر آمد و جام جهان نماست و از این سر عارفی لطف گفته است
رباعی در جستن جام جم جهان پیمودم ❊ روزی ننشستم و شبی نغنودم ❊ ز استاد چو وصف جام جم
بشنودم ❊ خود جام جهان نمای جم من بودم ❊ ای درویش اگر کتاب الله و اگر بیت المقدس و اگر بیت
المعمور است و اگر سدرة المنتهی و اگر لوح محفوظ و اگر عرش عظیم و اگر اعلی علیین صفات
و مقامات آدمیت و اگر علمست و اگر عقل و اگر ملک و اگر دار آخرت و اگر بهشت و اگر نبوت
و ولایت است هم صفات و مقامات آدمیت و بر عکس این اگرچه بهیمه است و اگر شیطان
و اگر دوزخ است و اگر اسفل سافلین هم صفات و مقامات آدمیت و انسان است
کسی میگوید این جمله اسامی ای درویش تا خطا نکنی و از راه توحید در حضیض شرک نیفتی و از اعلا
علیین وحدت باسفل سافلین کثرت گرفتار نشوی و این سخن نیز که مراد از این سخن که گفته
که وجود یکی بیش نیست مراد وجود انسان نیست و بغیر انسان چیزی دیگر موجود نیست که از اینجا نفی
خدا لازم آید و این سخن نیز که خدا موجودست و انسان هم موجودست که از اینجا دو وجود لازم آید

از روی شخص چنانچه نوبت گفته شد که وجود یا بیش نیست و آن وجود خدا است و بغیر از وجود خدای چیز دیگر
وجود ندارد پس انسان مختصر است از صور این وجود و در هیچ مرتبه حضور اندک نیست الا در مختصر است از جهت آنکه
علم در دل باشد و دل این وجود انسان زبانات و در هیچ آیینه حضور تمام نیست الا در این آیینه از جهت آنکه
انسان آیینه است گیتی نمایست یعنی انسان مختصر است از صور این وجود و جمله چیزها بجملی میدان آیینه اما
انسان صورت تمام شریف است از جهت آنکه تمامیت که هر چیز در همه صور تمام است در روی هست و از جهت آنک
شریف است که در این وجود است از جهت آنکه علم صفت دل است و علم جز در دل انسان نیست **بیت** دو رو
چیز هست که اندر عالم آن موجود نیست ※ در تو موجود است هر چیزی که اندر عالم است **فصل** در بیان کمال
انسان بدانکه کمال انسان ببلوغ و حریت است و معنی بلوغ رسیدن است و کامل شدن و معنی حریت
آزاد و قطع بودن است و بلوغ چهار ده درجه دارد و حریت هم چهار ده درجه دارد چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه بلوغ در قسمت اول بر دو قسم است یکی رسیدن است باین وجود بطریق اجمال و تقلید
و دیگر رسیدن است بطریق تفصیل و تحقیق و رسیدن باین وجود بطریق اجمال و تقلید آنست که بدانند که وجود
یا بیش نیست و این وجود همیشه بود و همیشه خواهد بود و این مقام عوام است و بلوغ عوام است و رسیدن
باین وجود بطریق تفصیل و تحقیق درجات دارد درجه اول رسیدن است بطبایع اشیا و طبیعت هر چیز
دانستن است و این مقام حکما و بلوغ حکما است و درجه دوم رسیدن است بخواص اشیا و خاصیت اشیا
دانستن است و این مقام انبیا است و بلوغ انبیا است و درجه سیم رسیدن است بحقایق اشیا
و حقیقت هر چیز دانستن است و این مقام اولیا است و بلوغ اولیا است پس هر که طبایع اشیا را می شناسد
حکیمی از حکما بزرگست و هر که خواص و طبایع اشیا را می شناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگست و هر که طبایع
و خواص و حقایق اشیا را می شناسد ولیی از اولیا بزرگ است آنست معنی بعثت لبیان
الاحکام لا لبیان الحقیقة و آنست معنی انما انت منذر و لکل قوم هاد و آنست معنی حکیم و نبی و ولی

[illegible]

که گفته شد اگر کسی سرکه را خمر نام نهد سرکه خمر نشود و اگر کسی عسل را شنابه عسل عسل باشد
فصل بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی بر حکیم تفضیل دارد و ولی بر نبی تفضیل دارد از جهت آنکه هر که
نبی باشد هر آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد هر آینه نبی هم باشد اما هر که حکیم باشد لازم
نیست که نبی باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که ولی باشد و بعضی گفته اند هر سه عالم اند و با یکدیگر
تعلق ندارند شاید هم که یکی حکیم باشد و ولی نباشد و شاید که یکی نبی باشد و ولی و حکیم نباشد
و شاید که ولی باشد و حکیم و نبی نباشد و شاید که یکی دو باشد و یکی یکی باشد و شاید که یکی
هر سه باشد **فصل** بدانکه حکما در اظهار کردن حکمت مختارند اگر خواهند تعلیم دیگران کنند
و اگر نخواهند نکنند و انبیا در اظهار کردن نبوت مجبورند خاصیت انتقام آنست که هر که در
انتقام باشد در هر چیز که خاصیت بد باشد مردم را از کردن آن منع کند و در هر چیز که خاصیت
نیک باشد مردم را بکردن آن دعوت کند و این با کثرت و انذار میسر نشود و هر چند زحمات
بسیار بدین سبب بدیشان رسد آنهمه را تحمل کنند و اولیا در اظهار کردن مختارند اگر خواهند
حقایق اشیا را بر مردم آشکارا کنند تا خدا اظهار شود اگر نخواهند و این اهل وحدت در هر ایا
میسر نشود و درویش مجبور و خاصیت هر چیزها نه از آن جهت است که چیزی است آن اشیا را مجبور
مختار کرده اند بلکه جمله صفات و احوال جمله چیزها از آن جهت است که چیزی است آن باختیار
با صفت و با آن احوال مخصوص که دیده باشد خاصیت زمان و مکان است و خاصیت انجم
و طالع است و خاصیت اغذیه و ادویه و خاصیت مراتب و مقامات است از جهت آنکه اختیار
جز در حیوان نیست و با وجود جمله چیزها مجبورند و حیوان که مختار است در بعضی چیزها مختار است و در حرکت
مختار است و با وجود در همه چیزها مجبور است **فصل** در بیان حریت بدانکه حریت سی درجه دارد
درجه اول آنست که از حجاب طلب مال و جاه و شهرت بیرون آید و حجاب طلب را فراموش کنند

وازبند حجاب ظلمانی آزاد شود و درجهٔ دوم آنست که از حجاب نورانی که علم و تقوی و طاعت است
و حجاب نورانی را فراموش کند و از بند حجاب نورانی آزاد شود و درجهٔ سوم آنست که از وجود
مردم بمیرد و از بند عجب آزاد شود و این حدیث از اینجاست و فخر ما و سرور ما … از اینجا فرموده که
الفقر فخری درجهٔ چهارم آنست که از خود بمیرد و خود را فراموش کند و از بند خود آزاد شود و این مرتبت اولیاست
که مهتر اولیا و رهبر علما فرموده موتوا قبل ان تموتوا ای درویش سر مردن آنست که سالک از دوزخ
خلاص یافت و به بهشت رسید و اگر از سر همین کلمه است بیت بمیر ای دوست پیش از مرگ
اگر می زندگی خواهی * که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما * و این درجات حریت مقام
رضا و تسلیم است که هر که راضی شد آزاد گشت و به بهشت رسید و هر که راضی نیست هنوز در بند است
و هر که در بند است بنده است و در دوزخ است پس راضی آنکس است که از همه جهت و هم که جهت
بمیرد و آزاد شود و مقام حریت بیش از مقام بلوغ امکان ندارد که ما بعد بعضی مقام رضا پیش از دانش
کس را میسر نشود این مقام کسی را میسر شود که علم او بنهایت رسد و تحقیق بداند که میان نادان و دانا
تفاوت نیست و میان توانگر و درویش و میان پادشاه و رعیت تفاوت نیست آنگاه راضی
و تسلیم شود از جهت آن تفاوت نیست که هر کس چیزی بر دارد و از هر کس چیزی می‌زاید و بر سر هر کس
چیزی بیگذرد و هیچکس را از حقیقت با خبر خود و علم حقیقت زاده خود و حقیقت عوارض و حوادث خود
خبر نیست چنانکه چشم را از چشم خود و گوش را از گوش و سر را از سر خود خبر نیست و هر کس
و هر چیز استعدادی دارند اگر خواهند و اگر نخواهند و از هر کس و هر چیز چیزی میزاید اگر خواهند
و اگر نخواهند و بر سر هر کس عوارض و حوادث میگذرند اگر خواهد و اگر نخواهد چنین میدانم که تمام
فهم نکرد روشن تر ازین بگویم بنحوی دیگر فصل بدانکه از جهت آن تفاوت نیست که هیچکس
از مقام خود راضی نیست پس اگر نادانست چیزی میطلبد و اگر دانانست هم چیزی میطلبد بلکه زیادت و اگر

درویش

درویش است چیزی میطلبد و اگر توانگر است هم چیزی میطلبد بلکه زیادت و اگر رعیت است چیزی میطلبد
و اگر پادشاه است هم چیزی میخواهد بلکه زیادت و تفرقه و پراکندگی بسبب خواست و طلب است
پس هر کجا خواست و طلب باشد تفرقه و پراکندگی باشد پس میان دانا و نادان و توانگر و
درویش و پادشاه و رعیت تفاوت نیست بلکه دانا و توانگر و پادشاه را تفرقه و عذاب
بیشتر باشد از جهت آنکه خواست و طلب ایشان بیشتر است پس علامت محقق آن باشد که چون بر این
اسرار واقف شد ترک خواست و طلب کند و هر چه دارد از مال و جاه ایثار کند و هر چه بداند
فراموش کند تا از زحمت نگاه داشتن و رنج دشمنان و خوف حاسدان ایمن باشد و راضی و تسلیم شود
آسوده و کم رنج گردد ای درویش جهد پیش از علم دوزخ است و جهد بعد از علم بهشت است از جهت آنکه
جهد پیش از علم بسبب حرص و طمع است و جهد بعد از علم بسبب رضا و قناعت است فصل بدانکه حکمت حکما
و نبوت انبیا و ولایت اولیا عطائیست چنانکه اهل شریعت میگویند و کسبیست چنانکه اهل حکمت
میگویند اثر زمان و مکان است و اثر خاصیت مزاج و طالع است که بسبب خاصیت زمان و مکان و مزاج
و طالع در آدمی بلکه در جمله چیزها صفات و خاصیات پیدا می‌آید و هر که او در کاری خاصیتی
و آمدنی باشد و باز در آن کار سعی و کوشش کند در آن بکمال رسد و باندک سعی که بنماید بر سر آید
اینست معنی فکل میسر لما خلق له و اینست معنی فاقم وجهک للدین حنیفا فطرت الله التی فطر
الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم هر که او در کاری خاصیتی و آمدنی نباشد و در
آن کار سعی و کوشش بسیار کند و روزگار خود را در تحصیل آن کار صرف کند هیچ فایده
نباشد اگرچه مریدان بسیار و استادان مشغول باشند ای درویش آب دفع تشنگی تواند کرد و
نان دفع گرسنگی و مقناطیس آهن تواند ربود و کاه ربا کاه تواند ربود و درخت انجیر بار انجیر
آورد و درخت انار انار و اگر کسی را این سخن پدید آید که همیشه تواند آب دفع گرسنگی کند و نان دفع

تشنج کنند و مغناطیس که رباینده کاه است و ربایندهٔ آهن و درخت انجیر که زهر را باز آورد و درخت انار را انجیر الملک نزاد
اینست معنی لا تبدیل لخلق الله خضر در بیان خاصیت انسان بدانکه بعضی از انسان خاصیتی دارند
که بعضی دیگر ندارند و همچنین از آدمیان بلکه هیچ چیز از موجودات نباشد که در وی خاصیتی نبود بعضی
از آدمیان چنان باشند که هر کرا ببینند و هر کرا هرگز ندیده باشند نام وی و نام مادر و پدر و نام
اقارب و عشایر وی جمله را بگویند و او را از احوال گذشته و آینده خبر دهند و جمله راست باشد
و در هیچ چیز دروغ نگویند و این طایفه را نام کاهنان و عرافان گویند و بعضی از آدمیان باشند
که هر چیز در نظر ایشان خوب نماید هر آینه آن چیز زخم خورد و هلاک شود و این طایفه را بد چشمان گویند
و شور چشمان نیز گویند و بعضی از آدمیان چنان باشند که هر چه که بر زبان ایشان برود هر آینه آن چیز
ظاهر شود این طایفه را سیاه زبانان و شوم زبانان گویند و بعضی از آدمیان چنان باشند
که هر نوع علم که از آن دشوارتر نباشد چون روی بدان آرند در یک روز تمام آن نوع علم را در ضبط
آرند و هر حرفت و صنعت که از آن مشکلتر نباشد در یک روز و دو روز بیاموزند و هر نوع علم و
حرفت که بیاموزند هرگز فراموش نکنند خضر در بیان معجزه و کرامات و وحی و الهام و در بیان
معصوم و محفوظ بدانکه این جمله خاصیتهاست که در انسان ظاهر میشود و این خاصیات اثر خاصیات
زمان و مکان نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان چنان باشند که
هر چیز که خواهند که در عالم کون و فساد نباشد هر آینه آن چیز بهمت و خواست ایشان نباشد مانند
مرض و صحت و موت بکا و مانند درویشی و توانگری و دیگر و مانند آنکه یکی را از عمل معزول کنند
و عمل دهند و مانند آنکه یکی را با یکی عداوت و محبت پیدا آید و مانند آنکه در عالم برف و باران
نباید و امثال این اینست معنی معجزه و کرامات و سحر و استدراج و لیکن هر یک را سببیست اما در هر
یکی نامی دارد و بعضی از آدمیان باشند که هر چه در عالم واقع خواهد شد پیش از وقوع آن

چیز ایشان آن را در خواب ببینند و بعضی باشند که هم در بیداری ببینند و آن چند نوع باشد
یا صورتی در خارج مصور شود و با ایشان از احوال گذشته و آینده حکایت کند یا بر دل ایشان خود
نقش پیدا آید اینست معنی وحی و الهام و خاطر و فراست و لیکن هر یکی را سببی دیگر هست اما در هر یکی نامی
دارد و بعضی از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه نیک باشد و از اقوال و افعال
ایشان هرگز رنج و آزار بکسی نرسد بلکه راحت ایشان در جهان برسد اینست معنی معصوم و محفوظ و بعضی از آدمیان
باشند که اقوال و افعال ایشان بد باشد و از اقوال و افعال ایشان هرگز راحت بکسی نرسد
بلکه همه رنج و آزار رسد اینست معنی ملعون و مردود و اگر این کس بصورت انسان باشد اما معنی دیو و
شیطان باشد وقتی این بیچاره در بخارا بود روزی شیخ سلمه الله بخوارزم رفته بود با اصحاب و این
بیچاره نیز موافقت کرد چون بخوارزم رسیدیم این بیچاره در جمعیت ایشان کسی بر جنبید و از میان آمد آن شخص تمام
شد چنین شنیده شد رسول خدا را بخواب دیدم فرمود که با عوز دیو اعوذ خوان و شیطان لاحول
خوان از پیش شناسی گفتم نه یا رسول الله فرمود فلان و فلان کس دیو اعوذ خوان و شیطان لاحول
خوانند گفتم یا رسول الله اکنون شناختم فرمود علامت شناخت آن باشد که از ایشان بوی گند برآید
و این جمله که گفته شد اثر خاصیت زمان و مکان است و همچنین از آنچه کمال آدمی هست انهایت است
بانکس که در وی جمع باشد او را بر وی فضیلت باشد و این فضل اگر در آدمی کامل باشد فضل محمود باشد
و اگر در آدمی ناقص باشد فضل نامحمود باشد و کمال آدمی بلوغ و حریت باشد مقام بلوغ نهایت
مقام سالکانست و مقام حریت نهایت مقام بالغانست ریاضات و مجاهدات سالکان از
جهت آنست که تا بمقام بلوغ رسند و ریاضات و مجاهدات بالغان آنست که تا بمقام حریت رسند
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم بدانکه مکتوب گفته شد که اصحاب ... طایفه اند و هر طایفه را
تا آنجا اتفاقست اکنون از آنجا آغاز خلاف خواهد شد خضر بدانکه طایفه از اصحاب ... میگویند

گاه اگر چه وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و باطنی هم دارد و ظاهر او را عالم خلق میگویند که عالم
اجسام است و باطن او را عالم امر میگویند که عالم ارواح است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه میگویند که اجسام
عالمی دارند و در عالم خود موجودند با ارواح یعنی در وجود خود محتاج با ارواح نیستند و ارواح عالمی دارند و در عالم خود موجود
پس جمله اجسام یعنی در وجود خود محتاج با جسام نیستند اما از اتصال ایشان فرزندان ظاهر میشوند اینست معنی ن والقلم
وما یسطرون این اتصال ایشان عشقی است نه اتصال ضمنی و باز جدا کن اتصال ایشان را فراق و سبب مرگ میگویند هر یک
بعالم خود باز میگردد یعنی روح بعالم خود که عالم ارواح است باز میگردد و جسم بعالم خود که عالم اجسام است باز میگردد
یعنی نور بنور و ظلمت بظلمت می پیوندد و یعنی پاک بپاک و خاک بخاک رجوع میکند اینست معنی کل شیء یرجع الی
اصله و اینست معنی و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده و بینه جاوالیه یعود و این را بزرگی از سر همین نظم گفته است
بیت بودیم و نابود تو یک قطره آب ای شه ❊ کز دریا بکنار آمد و با دریا شد ❊ و چون قطره بدریا پیوست ستایند
نباشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه میگویند که عالم اجسام بکره است یعنی عالم ارواح بمثابت
یک شمع است و هر فردی از افراد عالم اجسام بمثابت آینه و زجاجه است و هر فردی از افراد عالم اجسام
بمثابت دریچه و روزن است پس تغیر و تبدیل در آینه و دریچه است و کمال و نقصان از آینه و دریچه
است و ماضی و مستقبل نیست و نخواهد بود و چنین که ذکر رفت جسم معدن بمثابت شیشه
است و جسم نبات بمثابت زجاجه و جسم حیوان بمثابت قندیل است و جسم انسان زجاجیست و عالم ارواح
بمثابت نار است فصل چون دانستی که عالم ارواح یک نور است که از چندین هزار دریچه سر
بیرون کرده است و میگوید و میشنود و می بیند اکنون بدانکه همین نور بود که سر از دریچه نوح بیرون
کرده بود و می دید و می شنید و میگفت و همین نور بود که از دریچه ابراهیم سر بیرون کرده بود و می دید و
می شنید و میگفت و در موسی و عیسی و محمد صلی الله علیهم اجمعین میدان و در نمرود و فرعون و ابوجهل همچنین میدانی
و اکنون که در ما می شنید و میگوید و میشنود و همین نور است یعنی تقدیر آنست از این بعد هزار سال همین

نور بو

نور بود که می دید و می شنید و میگفت و اکنون همان نور است که می بیند و میشنود و میگوید و بعد از این
صد هزار سال همین نور خواهد بود که بیند و گوید و شنود و همین نور است که بچندین هزار اسامی
مسمی میشود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش اگر نزدیک تو ابراهیم مردی دراز
بالا و با ریش دراز است محمد ابراهیم نباشد و اگر نزدیک تو ابراهیم انسان کامل بود ابراهیم محمد باشد
زیرا که محمد انسان کامل بود ای درویش اگر این سخن را فهم نکردی بدانکه نه ابراهیم محمد بود و نه محمد ابراهیم
بود از جهت آنکه نه محمد را ابراهیم وجود بود و نه عزیز را وجود است خداست که موجود است و بود است و [illegible]
بود سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض آن بود که طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم
اجسام از عالم ارواح جدا است و عالم ارواح قابل تغیر و تبدیل و تفاوت و نقصان نیست و عالم اجسام
قابل تغیر و تبدیل و کمال و نقصان است فصل بدانکه طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند که عالم
اجسام دیگر است و عالم ارواح دیگر اما عالم اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند
و هر دو با هم اند و انفکاک ندارند که از یکدیگر جدا باشند هر دو از نقصان بکمال میرسند و با یکدیگر از کمال
بنقصان میرسند یعنی از مرتبه خاک و طبیعت خاک بمراتب بر میآیند و در هر مرتبه نامی دیگر مییابند چون
جوهر خاک بکمال جوهر خاک برسد و طبیعت خاک هم بکمال خود برسد آدمی ظاهر میشود زیرا که نهایت
موجودات آدمی است و چون باد آدمی رسید عالم اجسام و عالم ارواح بکمال خود رسیدند و باز گشت ایشان
باصل خود خواهد بود یعنی جوهر خاک و طبیعت خاک اینست معنی کل شیء یرجع الی اصله و اینست معنی منها خلقناکم
و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری و همچنین کیا رود [illegible] الا ما [illegible] چنین میدانم
که تمام فهم کردی روشنتر از این بگوییم فصل بدانکه جوهر خاک استعداد و قابلیت دارد و طبیعت خاک
هم قابلیت و استعداد دارد و جوهر آب استعداد و قابلیت دارد و طبیعت آب هم استعداد و قابلیت
دارد و در هوا و آتش هم چنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون آب با خاک می آمیزد

ان استعداد و قابلیت ایشان زیادت و مضاعف میشود از جهت آنکه خاک از غایت خشکی چون با آب میرسد و آب
از غایت سردی با خاک میرسد و در میان آب و خاک اگر چه ضدیت است اما نه آنقدر که با آتش و در خاک و آتش از غایت
خشکی چون با هوا میرسد و هوا از غایت تری با آتش میرسد و در میان آتش و هوا ضدیت میشود که در آتش و در هوا و
این را سبب آنست که هیولای عناصر واحدند و صور و آثار استعدادات مختلف شده چون آنچه معلوم شد که
الکون والفساد چون آتش و هوا و آب و خاک با یکدیگر و امتزاج تمام یابند و اجزای عناصر بغایت خرد شده با یکدیگر
بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود هم از اینجا
جمله کیفیت متشابهة الاجزا حادث شود هم در اجسام عناصر و هم در طبایع عناصر پس این کیفیت حادث را که در اصطلاح
مزاج گویند و آن کیفیت حادث که در طبایع است روح خوانند و این مزاج با اجسام عناصر نمانند زیرا که هر قسمتی
از هر چهار است پس غیر هر چهار است چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که مزاج با روح است در روح با جسم است
و اسطقسات ندارد که مزاج با روح و روح با مزاج باشد الکون والفساد چون مزاج در قسمت اول بر دو قسم است از جهت
آنکه مزاج در قسمت اول از دو حال بیرون نباشد یا معتدل حقیقی باشد یا غیر حقیقی و معتدل حقیقی را در
خارج وجود نیست از جهت آنکه اسطقسات [illegible] غیر در میان آنکه مکانها مشترک نیست باز
معتدل بر سه قسمت زیرا که مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا قریب باشد با اعتدال یا بعید
باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو و در روح نیز همچنین چون این معلوم شد پس اگر این مزاج و روح حادث
حادث بعید باشد از اعتدال جسم نبات و روح نباتی گویند و اگر قریب باشد با اعتدال جسم انسان و روح انسانی
شوند و اگر متوسط باشد میان هر دو جسم حیوان و روح حیوانی است [illegible] میان جسم نبات و روح نباتی و جسم
حیوان و روح حیوانی و جسم انسان و روح انسانی و چون هر یکی از اینها به نهایت کمال خود رسند باز باز گشت
هر یکی با مبدء خود خواهد بود یعنی با عناصر و طبیعت همچنین یکبار دو بار و سه بار و ده بار الا ما لا [illegible]
اگر هرگز نبود که تخم نبات نبود و هرگز نبود که نطفه حیوان نبود و هرگز نباشد که نباشد اما پیدایش نبات

از تخم

از تخم ممکن است پس تخم هم ممکن است و پیدایش حیوان از نطفه ممکن است و نطفه هم ممکن است اما تخم بی نبات
و نطفه بی حیوان ممکن نیست **فصل** بدانکه چون معلوم کردی که طایفه اول گفته‌اند که عالم اجسام از عالم ارواح
و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و عالم اجسام قابل تغییر و تبدیل است و کمال و نقصان است و عالم ارواح
قابل تغییر و تبدیل و کمال و نقصان نیستند و تمام عالم اجسام را [illegible] نیست و طایفه آخر گفته‌اند که عالم
اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند و اسطقسات ندارند که جدا باشند عالم اجسام
و عالم ارواح هر دو قابل تغییر و تبدیل و کمال و نقصانند الکون بدانکه طایفه اول میگویند که هر چیز در این کس روح
معین است یعنی هر چیز در هر کس قالبی دارد که مخصوص است بوی روح هر شخص دارم که مخصوص است بوی اگر چنان
بعد بعضی را که روح [illegible] بسیار است که ما از احوال جسد گذشته خبر نبود روح است یعنی همچنین که در این جسد
هر چند که پیش از این سالی و سی سال و صد سال و هزار سال دیده ایم یا شنیده ایم یاد داریم اگر نوبت دیگر
باز دیده شود باز بشناسیم و از احوال جسد گذشته هیچ نمی‌شناسیم پس از اینجا معلوم شد که این روح
پیش از این جسد نبوده است و جسد و روح را نوبت اول است که آمده است **فصل** در بیان آنکه میان آدمیان
از مبادی از چه رو تفاوت آمده اند بدانکه اطبا میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی از تفاوت مزاج
پیدا آمده زیرا که جنبیدن آدمی بر مزاج است که اگر مزاج است آدمی هست و چون مزاج نماند آدمی هم نماند
و صحت و مرض و صداقت و حماقت و کیاست و بلاهت و بلادت و اخلاق نیک و اخلاق بد
و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این جمله بمزاج تعلق دارد و عزت و خواری و توانگری و درویشی و فراخی روزی
و مانند این جمله هم بمزاج تعلق دارد یعنی چون صادق و دانا باشد بکوشش و ادب و خدمت کار خود
بکار برساند که [illegible] قوم شود و در روزی بروی فراخ گردد و سبب روزی چندین کس شود و
چون احمق و نادان باشد بعطالت و بدادی و سفاهت و بلاهت کار خود بجایی رساند که خوار و حقیر گردد و
کمترین قوم شود و روزی بروی تنگ گردد و هزار مذلت و خواری [illegible] السعید

من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و اشارة معنی فرغ الرب من الخلق والخلق والرزق والاجل و
۲ دیگر مراد ازین منهاج آن میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی بمزاج تعلق ندارد و بطالع هم نداند تعلق دارد و نسبت صحبت
و مرض و صداقت و حماقت و کیاست و بلادت و اخلاق نیک و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی عمر و عزت
و خواری و توانگری و درویشی و فراخی و تنگی روزی بر طالع و خداوند طالع است است معنی فرغ الرب من الخلق
والخلق والرزق والاجل و آنست معنی السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه یعنی اگر چنین نبودی
که توانگری و درویشی و عزت و خواری و فراخی و تنگی روزی بمزاج سلیم و عقل و کیاست و علم و کفایت تعلق
داشتی میبایست که مزاج معتدل و عقلا و علما همیشه توانگر و با جاه و حشمت و فراخ روزی بودندی و نه چنین است
ارباب معلولان مادر زاد و احمقان بی تدبیر که از زر و نقره خزینها پر دارند و بنده و خدمتکار و لشکر و سپاه
دارند و ارباب ابلهان بی ادب و جهال بی کفایت که بر سر عقلا و حکما حاکم کنند و دیگر مراد از اهل حلول و الحاد
میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی بمزاج و طالع تعلق ندارد و تفاوت آدمیان در مبادی از آن جهت است
که هر یکی مظهر صفتی است از صفات خداوند و صفات خداوند بر اقسام است لاجرم آدمیان در مبادی بر
اقسام آمده است از جهت آنکه اهل وحدت میگویند که این همه طایفه در اثبات راست میگویند و این جمله
سبب است مر تفاوت آدمیان را در مبادی **فصل** مراد از عین القضاة میگوید که تفاوت آدمیان
در مبادی از تفاوت نفوس کواکب است از جهت آنکه نفس ناطقه هر کسی فیض کوکبی است و کواکب متفاوتند
در بلندی و پستی و شرف و حسن و نحوست و سعادت و نحوست و قوت و ضعف و اگرچه کواکب ثوابت
در بلندی و پستی برابرند اما در بزرگی و کوچکی و شرف و حسن و ضعف و قوت و مانند این متفاوتند
پس این نفس که فایض شده از نفس کوکب قمر هر که برابر یکدیگر نباشند بلکه نفس که فایض شده از
کوکب شمس و دور جمع چنین میدان و دیگر مراد از اهل تناسخ میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی از آن جهت
که بعضی درین عالم بسیار بوده اند و از قالبی بقالبی بسیار نقل کرده اند و تجربه و استعداد حاصل کرده اند و بعضی درین

عالم اندک و تجربه و استعداد هنوز حاصل نکرده اند و بعضی طالع العجب اند الکون منظر نشده و بعضی توانگر
بوده اند و اکنون درویش شده و دیگر مراد از اهل شریعت میگویند که تفاوت آدمیان در مبادی بتقدیر
خداوند است و هر یکی را بصفتی مخصوص گردانید تا بدانند که خالق و قادر و مختار است **فصل**
در سخن اهل تحقیق در بیان آنکه آدمیان در مبادی از چه سبب متفاوت شده اند بدانکه دانستن این حکم اساس ۲
قویست و کلید چندین مشکل است و این شرحی و بسط دارد و این مختصر تحمل آن ندارد چون شرانه کردن اما
اشارة بطریق اجمال کرده آید بدانکه هر چیزی جدا جداگانه و انبیا و اولیا زمان و مکان را اثری
قوی و خاصیتی تمام است در هر جزو از زمان و مکان و مزاج و طالع و اخوان و اعدا را اثری تمام
و خاصیت قوی است در تفاوت آدمیان در مبادی و بعد از مبادی بلکه هر چیز که در عالم موجود است از
جواهر و اعراض و از اقوال و افعال خاصیتی دارد مثلا در اقوال و افعال مانند راست و دروغ
گفتن و دیانت و خیانت کردن و آرزو و شهوت نفس بنفس رسانیدن و مانند این و
محال است که چیزی در عالم موجود باشد و او را طبیعتی و خاصیتی و حقیقتی نبود اما هر کسی را برین اسرار
وقوف نیست الا ما شاء الله حکمای بزرگ بر طبایع اشیا اطلاع یافته اند اما از خواص و
حقایق اشیا بی بهره و بی نصیب مانده اند و انبیا بزرگ بر طبایع و خواص اشیا اطلاع یافته اند
و امر و نهی و وعده و وعید که در شریعت فرموده اند غالب از جهت اشیا فرموده اند و صلوة و زکوة
و صوم و حج که فرض کرده اند بنابر خواص اشیا فرض کرده اند و با هر کسی نمیتوانستند گفت که راست
و دروغ چه خاصیت دارد و حلال و حرام خوردن چه خاصیت دارد و دیانت و خیانت را چه
خاصیت است پس فرموده اند که هر که دروغ گوید و خیانت کند جای وی دوزخ است و عذاب
و عقوبات وی بسیار است و هر که راست گوید و دیانت نگاه دارد جای وی بهشت است و در
بهشت راحت و سعادت بسیار است که درین سخن غرض و مقصود ایشان خاصیت است و علم اکثر

راست گوید تا خاصیت راستگویش بوی رسد و دروغ نگوید تا خاصیت دروغ گفتنش بوی نرسد و فایده دیگر
هست و همان تهدید و انذار فساق و جهال خلق است که ابتدا اسکندر از یاجوج و ماجوج که عوام خلق شده
ایمن نتوان بود تا نخورد از ان نشود و از مقصود باز نمانیم انبیاء بزرگ بر طبایع و خواص اشیا اطلاع یافته شده
اما از حقایق اشیا بی بهره و بی نصیب‌اند و اولیاء بزرگ بر طبایع و خواص و حقایق اشیا اطلاع یافته‌اند
لاجرم زبان اعتراض و دست تصرف کوتاه کرده و گنگ و کر و کور گشته و انوز از سر همین نظر گفته است
چشم گنگ و کر و کور شد هر انکو شناخت ؛ بدانکه غرض و مقصود ازین جمله آن بود که زمان و مکان
و مزاج و طبایع را اثری قوی و خاصیتی تمام است در صفات و خاصیات در مبادی بدانکه از آن زمان که نطفه
در رحم مادر قرار گرفته و از زمانی که صورت فرزند پدید آید و از آن زمان که حیات بفرزند می‌رسد
و از زمانی که فرزند از شکم مادر بیرون می‌آید اثری قوی و خاصیتی عظیم دارد در صفات فرزندی
محبت و مرض و صداقت و کیاست و بلاوت و اخلاق و مانند آن از روز اول عمر که ماهر و فراق و تنگی
روزی و عزت و خواری و توانگری و درویشی و سعادت و شقاوت است یعنی السعید من سعد فی بطن امه
والشقی من شقی فی بطن امه و یعنی فرغ الرب من الخلق و الخلق و الرزق و الاجل و غذای حلال و حرام
و صحبت نیکان و بدان هم اثری و خاصیتی دارد در صفات انسان بعد از مبادی و ریاضیات و مجاهدات
هم اثری و خاصیتی دارد در صفات و خاصیات انسان **فصل** چون معلوم کردی که زمان و مکان و اخوان
و اعدا را اثری قوی و خاصیتی تمام است در صفات و خاصیات انسان در مبادی و بعد از مبادی اکنون
بدانکه بعضی صفات و خاصیات انسان فطری و ذاتی بود و بعضی از صفات و خاصیات انسان عارضی و
غیر ذاتی بود یعنی آنکه از خاصیات غذا و صحبت و ریاضات و مجاهدات باشد عارضی و غیر ذاتی بود
پس ازینجا لازم آید که بعضی از صفات و خاصیات انسان ممتنع الزوال باشد و بعضی از صفات
و خاصیات ممکن الزوال بود و الله اعلم **فصل** چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان را

صفات

صفات حمیده و اخلاق پسندیده و خاصیات نیک فطری و ذاتی باشد و آنها انبیا و اولیا
و نیکان عالم‌اند و چون صفات حمیده و اخلاق پسندیده و خاصیات نیک ایشان فطری و ذاتی
بود هر آینه ممتنع الزوال باشد و اضداد این هرگز نقیضه و حشیه را تصور ندارد و از ایشان در
وجود نیاید یعنی معصوم و محفوظ و بعضی از ایشان را صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده و
خاصیات بد فطری و ذاتی بود و اینها اشرار و اشقیا و بدان عالم‌اند و چون صفات ذمیمه و
اخلاق ناپسندیده و خاصیات بد ایشان فطری و ذاتی هر آینه ممتنع الزوال باشد و چون
ممتنع الزوال باشد اضداد این صفات هرگز نقیضه و حشیه را از ایشان تصور ندارند و از
ایشان در وجود نیاید یعنی ملعون و مردود و بعضی از ایشان را هیچ از صفات حمیده و اخلاق
پسندیده و خاصیات نیک فطری و ذاتی نباشد و جمله صفات و اخلاق ایشان عارضی و غیر
ذاتی باشد و اینها متوسطان عالم‌اند پس شرک و توحید و طاعت و معصیت و بدی و نیکی و
صداقت و کیاست و بلادت از ایشان تصور دارد و از ایشان در وجود آید یعنی این طایفه مقتصد اند
اگر در صحبت نیکان نشسته نیک شوند و اگر در صحبت بدان نشسته بد شوند و این هر سه طایفه در
قرآن مذکورند و کنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشامة ما
اصحاب المشامة والسابقون السابقون اولئک المقربون و دیگر میفرماید و منهم ظالم لنفسه
و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات باذن الله ذلک هو الفضل الکبیر پس دعوت انبیا از جهت مقتصد است
یعنی از جهت مردم میانه چون در حضرت اول بعضی چنان افتاده‌اند که اقوال و افعال بد از ایشان تصور ندارد
و تعلیم ایشان محذور که ایشان ازین کوتاهند گشته و بعضی چنین افتاده‌اند که اخلاق و افعال نیک از
ایشان تصور ندارد هم تعلیم ایشان محذور که ایشان ازین کوتاه گشته و این آیه بر هر دو طایفه
دلیل است ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم

سابق

الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم و بعضی چنان باشند که اخلاق
و افعال بد و اخلاق و افعال نیک از ایشان تصور دارد پس دعوت و تربیت ایشان کن تا بنهایه
نباشد و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین تمت الرساله بعون الملک الوهاب

رساله بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین سیم

رساله سیم از کتاب کشف الحقایق در بیان سلوک و آنچه بسلوک تعلق دارد بدانکه سلوک در لغت
عرب رفتن است علی الاطلاق پس سالک رونده و سلوک رفتن باشد مطلق یعنی رونده شاید
که در عالم صورت سیاحت کند و در عالم معنی سیاحت کند یعنی رونده شاید که در عالم ظاهر سیاحت کند
و شاید که در عالم باطن سیر کند و نزدیک اهل شریعت و اهل طریقت و اهل حقیقت سلوک رفتن
مخصوص است و همان رفتن از جهل بعلم و از اخلاق بد باخلاق نیک و از هستی خود بهستی خداوند است
پس نزدیک اهل شریعت سالک محصل و سلوک تحصیل باشد و نزدیک اهل طریقت سالک
مجاهد و سلوک مجاهده باشد و نزدیک اهل حقیقت سالک نافی و مثبت باشد و سلوک نفی
و اثبات یعنی نفی خود و اثبات خدای تعالی است یعنی لا اله الا الله و این را از سر همین نظر گفته است
خطوتان و قد وصلت نظم یکقدم بر نفس خود نه دیگری در کوی دوست ٭ هر چه بینی دوست بینی با یکی
و آنکه کلاه نیست ٭ و آن نیز دیگر هوس کوشت ٭ تو خود را در حجاب خویش مگذار ٭ حجاب خود
تو نی از پیش بردار ٭ و لفظ که هر سه معنی را شامل است طلب باشد که تحصیل با طلب باشد و نفی
و اثبات با طلب باشد پس سالک طالب و سلوک طلب باشد چنین میدانم که تمام فهم کردی روشنتر
ازین نوع دیگر بگویم بدانکه سلوک بر دو نوع است یکی بطریق تحصیل و تکرار است و اینها سالکان کوی شنیده
و دیگری بطریق ریاضت و اذکار است و اینها سالکان کوی طریقت اند یا سالک است که هر روز چیزی
یاد گیرد و یا سالک است که هر روز چیزی فراموش کند و در یکطریق دو طیفه است که هر روز چیزی از کاغذ
بشو

سفید سیاه کنند و دیگر طریق دوده است که هر روز چیزی از دل سیاه سفید کنند بعضی گفته اند
که کجا آیینه بیاموزیم و چشمهای خود را بکحل الجواهر شیاف روشنائی علاج کنیم تا نور چشم ما دوربین
و تیزبین گردد تا هرچه در عالم موجودات است ببینیم و بعضی گفته اند که صاحب صیقل بیاموزیم و آیینه دل
خود را بصیقل مجاهده و ریاضت جلا دهیم تا دل شفاف و عکس پذیر گردد تا هرچه در
عالم موجودات است عکس آن در آن پیدا آید بعضی چشم دل را تیزبین و دوربین گردانند تا نامه
نانوشته را برخوانند و بعضی گوش دل را تیز شنو و دور شنو گردانند تا سخن ناگفته را بشنوند و ما
درین رساله ازین دو طریق این طریق آخر را بیان خواهیم کرد باب در سخن اهل تصوف در
بیان سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد بدانکه بعضی گفته اند که اسم صوفی را از صوف گرفته اند که
صوف لباس ایشان است و بعضی گفته اند که اسم صوفی را از صفوت گرفته اند که صفوت صفت ایشان
است و دیگر بدانکه بعضی گفته اند که التصوف عزلت است با طاعات و بعضی گفته اند که التصوف خدمت است
و بعضی گفته اند که التصوف امتثال امر است بلا کدورت از جهت آنکه است در خدمت عمر
و مال را ضایع گرداند و طاعات در عزلت اوقات و ساعات با بهره گرداند و غفلت در صحبت
راه سعادت را منقطع و بسته گرداند و کدورت در امتثال امر درخت امید را بی بر گرداند
و بعضی دیگر گفته اند که التصوف ادب و عزلت است و بعضی گفته اند که التصوف راحت رسانیدن است
و کم آزاری و بعضی گفته اند که التصوف خمول و گمنامیست و بعضی گفته اند انصاف از خود طلب کردن است
و از دیگران ناگرفتن اینست معنی تصوف و آنچه دیگران گفته اند و آنچه در است که گفته اند
اما هر کس را نظر حقیقی از صفات اهل تصوف افتاده است از آنکه آنچه گفته شد صفات
اهل تصوف است فصل بدانکه تصوف چهار مرتبه دارد اول ارادت است با شرایط سلوک
الله و بعد از سلوک صحبت است با عزلت یعنی سالک بعد از تمام سلوک بر دو قسم میشوند

یکی قسم صحبت اختیار میکنند و باقی عمر را در صحبت بعشرت میگذرانند و در راحت و جمعیت خود را دین
می یابند و ایشان مظهر جمال و لطف‌اند و صورت روحانیان دارند و مراد از علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل ایشانند و قسم دیگر خلوت اختیار میکنند و باقی عمر را در خلوت بعزلت میگذرانند
در راحت و جمعیت خود دین می بینند و اینها مظهر جلال‌اند و قبض و صورت کروبیان دارند و مراد
از اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشانند و اگر وقتی اصحاب عزلت از جهت دفع ملال
طالب اختلاط شوند جز با خواص اختلاط نکنند و اگر وقتی از جهت معاونت و مدد برادران
محتاج تربیت شوند جز خواص را تربیت نکنند اما اصحاب صحبت با خواص و عوام اختلاط
کنند و تربیت خواص و عوام کنند اما مجلس خواص را با مجلس عوام و مجلس عوام را با مجلس
خواص خلط نکنند و تربیت عوام در میان خواص و تربیت خواص در میان عوام نکنند **فصل** بدانکه
خدمت بعد از ادب پسندیده باشد که خدمت بی ارادت قالبی باشد بی جان و قالب بی جان
قدری و قیمتی ندارد و از اینجا گفته‌اند که با ارادت بسیار رفت و بسیار بی ارادت آمد که
و خدمت بیای باشد و بر تو لازم باشد و هر کدام نوع که کنی آنچه باید که از آن هم فراموش کنند
و هر بعد هرگز با هیچکس ذکر آن نکنند نه بزبان و نه بدل که اگر بعد از خدمت روزی بخاطر بگذراند
منت بر آنکس نهاد و اگر بزبان بگوید ایذا بآنکس رسد و هر دو مبطل خدمت شد اینست معنی
لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی ای درویش خدمت کردن بمثابت تخم انداختن است و
فراموش کردن بمثابت خاک بر آن پوشانیدن است پس اگر تخم اندازد و بخاک نپوشاند
عمر و مال را ضایع و باطل کرده باشد و دیگر بدانکه قدر خدمت هر کس بقدر مخدوم هر کس باشد یعنی
مخدوم هر کرا قدر و منزلت بحضرت حق تعالی زیادت باشد و بر این هم قدر و منزلت و مرتبت
بحضرت حق تعالی زیادت باشد اخوانی همچنین که در میان اهل دنیا یکی خدمت پادشاه میکند

بها

و یکی خدمت وزیر پادشاه میکند و یکی خدمت دربان میکند و قدر و مرتبت هر کس بر قدر و مرتبت
مخدوم و لیست در میان اهل آخرت نیز همچنین هستند و پادشاه اهل آخرت علما با عمل و فقرا با تقوی‌اند
و اگر یکی کس هم عالم با عمل و فقیر با تقوی باشد ملک الملوک باشد پس اگر کسی را این دولت
دست دهد و این سعادت روی نماید که یک نوبت در عمر خویش کوزهٔ آب بدست چنین کس دهد
فاضلتر از آن باشد که تمام عمر را در خدمت دیگران صرف کند و فاضلتر از آن که صد هزار دینار
سرخ بدیگران دهد و فاضلتر از آن باشد که صد حج پیاده بگذارد **فصل** بدانکه صحبت یا خلوت
بعد از سلوک بجای خود باشد که خلوت و صحبت کار اهل کمال است و کمال هر چیز و هر کس بعد از سلوک
باشد از جهت آنکه سلوک عبارت از ترقی و طلب کمالست و کمال هر چیز آنوقت باشد که بنهایت
خود رسد پس چون با ترقی و طلب کمال باشد کمال نباشد و چون کمال آمد دیگر بعد ترقی و طلب نباشد
چنانکه پیدا است که تمام فهم کردن روشن تر از این نگویم بنوعی دیگر **فصل** بدانکه وقت خلوت و صحبت
بعد از سلوک باشد که خلوت و صحبت کار کاملان است و کمال هر چیز و هر کس بعد از سلوک باشد
از جهت آنکه سلوک هر چیز و هر کس ترقی و طلب کمالست و کمال هر چیز و هر کس بلوغ آن چیز و آن کس است
پس تا ترقی و طلب باشد بلوغ نباشد و چون بلوغ آمد دیگر بعد ترقی و طلب نباشد یعنی هر میوه که بر
درخت پیدا آید در ترقی و طلب کمال خود است چون بکمال خود رسید یعنی میوه بر رسید و چون میوه بکمال
ببلوغ رسید پس تا ترقی میوه باشد بلوغ میوه نباشد و چون بلوغ آمد دیگر بعد ترقی میوه نباشد
همچنین هر سالک که هست در ترقی و طلب کمال خود است پس چون سالک بمقام توحید رسید که نهایت
مقامات سالکانست بکمال خود رسید و بالغ شد و چون بالغ گشت دیگر بعد ترقی نباشد و بعضی
گفته‌اند که انسان نیارد که آدمی بجائی رسد که طلب از وی برخیزد و در هر مقام که باشد البته طلب
چیزی دیگر کند ای درویش طلب قوت و لباس یکی و دیگر و طلب کمال دیگر طلب قوت و لباس

و سخن هرگز از آدمی برنخیزد و اما طلب کمال برخیزد که اگر طلب کمال از آدمی برخیزد بلوغ آدمی را وجود نباشد
و نمی‌تواند بود که نباشد بنا بر حدیث صحیح شریف نبوی صلعم که فرموده که ما عرفناک حق معرفتک پس هرگاه
که اشرف مخلوقات و افضل مکونات انبیا چنین فرموده باشند نمی‌تواند بود که دیگران دعوی بلوغ بکنند
و بزرگان اهل تصوف بلوغ آدمی را وجود هست و بعضی بالغان و اهل کمال بوده‌اند پس برین تقدیر ممکن نباشد
که از آدمیان کسی ذات و صفات خدا را چنانکه ذات و صفات خدا است بداند و بشناسد و شیخ المشایخ
سعد الدین حموی قدس روحه از سر همین نظر فرموده است که علم مجرد هم بذات و صفات خدا ایمان است
که علم خدا است با بذات و صفات خود تعالی و تقدس **فصل** بدانکه بعضی میگویند که بلوغ آدمی را وجود نیست
از جهت آنکه سلوک نهایت ندارد که سلوک عبارت از ترقی و طلب کمال است و آدمی در هر مقام که
باشد البته مقامی فوق از مقام وی باشد از جهت آنکه عظمت خدا و عز را حد و نهایت نیست و چون
عظمت و عز را که خدا و عز را حد و نهایت نباشد سلوک سالک هرگز بنهایت نرسد پس بلوغ آدمی را
وجود نباشد و از اینجاست که بعضی گفته‌اند که ممکن نیست که آدمی در هر کاری که باشد در آن کار طلب زیادتی
نکند مثلا بازرگان است ده هزار دینار دارد هزار دینار دیگر میخواهد و اگر مزارعت و یک زرع دارد یک زرع
دیگر میخواهد و اگر طالب علمست و علم بسیار دارد علم دیگر می‌طلبد و اگر سالک است و مقامات عالی دارد مقام
دیگر میخواهد و این چیز فطری و خلقتی است و چون فطری و خلقتی باشد هرگز از آدمی برنخیزد و از اینجا گفته‌اند
که آدمی در هر کمال که باشد به نسبت ناقص باشد ای درویش عمر آدمی کوتاه است و انواع علوم بسیار
و علمهای مختلف بیشمار تو بقدر همت و طاقت خود در کار باش و بتعیین بدان که آنچه حکما دانسته‌اند نسبت با
آنچه انبیا دانسته‌اند قطره و بحری است و آنچه انبیا دانسته‌اند نسبت با آنچه اولیا دانسته‌اند قطره و بحری است
و آنچه اولیا دانسته‌اند نسبت با آنچه رسولان دانسته‌اند قطره و بحری است و آنچه رسولان دانسته‌اند
نسبت با آنچه اولوا العزم دانسته‌اند قطره و بحری است و آنچه اولوا العزم دانسته‌اند نسبت با آنچه خاتم انبیا
دانسته

دانست قطره و بحری است و آنچه خاتم انبیا دانست نسبت با آنچه خدا دانست قطره و بحری است پس اگر آدمی
تا زنده است ریاضت و مجاهده کشد بر جای خود باشد و برین تقدیر ممکن نباشد که از آدمیان ذات
و صفات خدا را چنانکه ذات و صفات خدا است بشناسد و عقلا از سر همین نظر گفته‌اند که علامت
اهل کمال آنست که به عجز و نادانی خود اقرار کنند آنست معنی العجز عن درک الادراک ادراک و آنست
معنی علیکم بدین العجایز **فصل** بدانکه بلوغ بر چهار نوع است یکی بلوغ اسلامست که مقام تقلید و اعتقاد
است که سالک خدا را بزبان یکتا میگوید و یکی بلوغ ایمانست که مقام استدلال است و علم و درین
مقامست که سالک خدا را بدل یکتا میداند و یکی بلوغ ایقانست که مقام اطمینان است و آرام و درین
مقامست که سالک خدا را یکتا می‌بیند و یکی بلوغ عیانست که مقام کشف غطا و شوق شغف
است و درین مقامست که سالک یکی می‌بیند مدت فراق گذشت و وقت وصال رسید و شب
هجران نماند و صبح دیدار دمید و پرده از دیده برخاسته شد قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
و این بلوغ عیان کمال آدمی و نهایت مقامات است **فصل** بدانکه هر بلوغی کمالی دارد کمال بلوغ اسلام
آنست که المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه و کمال بلوغ ایمان انما المؤمنون الذین اذا
ذکر الله وجلت قلوبهم و اذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا و علی ربهم یتوکلون الذین
یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون اولئک هم المؤمنون حقا و کمال ایقان لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا و کمال بلوغ عیان سقوط العباد بقطع التعلقات یعنی کمال بلوغ حریت است
و حریت آزادی و قطع تعلق و پیوندهاست پس کمال آدمی بلوغ حریت آمد والله اعلم **فصل** بدانکه
بعضی از اهل تصوف گفته‌اند که کمال پیش از سلوک ممکن است و بعضی چنین مبالغه میکنند و میگویند
که جمله انبیا را کمال پیش از سلوک بوده است و دیگر میگویند که بعضی از مشایخ را کمال پیش از سلوک
بوده است و از اینجا میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه‌اند سالک غیر مجذوب و مجذوب غیر سالک

و سالک مجذوب و مجذوب سالک و بعضی میگویند که کاملی بی سلوک نباشد و جملهٔ انبیا و اولیا را
کمال بعد از سلوک بوده است و این طایفه چنین میگویند که طایفهٔ اول درین سخن از آن غلط کرده اند که چنین گمان
می برند که معنی سلوک آنست که بیکبار مرید شود و روزه و در خانهٔ تاریک بنشیند و همه روزه لا اله الا الله گوید
ای درویش این همه سلوک نیست این همه شرایط سلوک است اگر سلوک با این شرایط باشد زود بمقصود برساند
و اگر این شرایط نباشد دیر بمقصود رساند سلوک طلب است و طالب شاید که در خانقاه باشد و باشد
که در طلب باشد و شاید که در بادشاهی بر سر تخت باشد پس هر که طالب باشد سالک است اما سلوک
بعضی با شرایط باشد و سلوک بعضی بی شرایط باشد سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم سخن ما آن بود
که تصوف چهار مرتبه دارد اول ارادت با شرایط ارادت دوم خدمت با شرایط خدمت سیم سلوک
با شرایط سلوک چهارم صحبت با شرایط صحبت یا عزلت با شرایط عزلت **فصل** در بیان ارادت با شرایط
بدانکه بزرگان اهل طریقت گفته اند مرید آنست که او را ارادت باشد و بزرگان اهل تصوف مرید آنست که او را ارادت
نباشد یعنی نزد اهل تصوف مرید را باید که هیچ ارادت نباشد ارادت شیخ ارادت مرید باشد
و اختیار شیخ اختیار مرید باشد و دیگر بدانکه در شرایط ارادت سخن بسیار است و اختصار را اما
جمله را به چهار شرط باز آورده ایم و آن جمله درین چهار شرط موجود است شرط اول تجرید است باندرون و بیرون شرط
دوم امتثال امر است باندرون و بیرون شرط سیم ترک اعتراض است باندرون و بیرون شرط
چهارم ثبات است باندرون و بیرون یعنی مرید باید که اول مجرد شود از هر چه هست و هر که هست بجز شیخ
و علامت تجرید آنست که هر چه هست و هر که هست بجز شیخ بیکبار فراموش کند و چون مجرد شود
فرمان بردار شیخ باشد و علامت فرمان برداری آنست که در امر شیخ همچون مرده باشد در دست
غسال و یا همچون کوری باشد در دست عصاکش و هرگز بعقل و اندیشهٔ خود کار نکند و چون مجرد شد و فرمان
بردار گشت بر اقوال و افعال شیخ اعتراض نکند و علامت اعتراض ترک کردن آنست که جملهٔ

اقوال

اقوال و افعال شیخ را نیک ببیند و نیک داند و چون مجرد شد و فرمان بردار گشت و ترک اعتراض کرد
برین سه کار سالها بسیار ثابت نماید و ملول نشود که اگر بی ثبات کند و ملول شود جمله کارها را او محبط شود
ب سه کار نخستین اساس نبود ❊ کار تر دامنان رعنا نیست ❊ همه دانی که ثبات بکار از شرایط
ارادت است پس باید که مرید اول احتیاط تمام بجای آورد و بتقلید دیگران مرید هر کس نشود
که مردم عوام همچون گوسفند باشند و عادت گوسفند آنست که یکی روی بموضعی نهد اگر هزار دیگر باشد
در عقب وی روان باشند اگر همه بهلاک خواهند شد و احتیاط مرید در اول آنست که علامت
مشایخ بشناسد که ایشان در ظاهر و باطن علامات بسیار دارند و بآن علامات اهل ظاهر
و باطن ایشان را بشناسند و اگر چه در ظاهر و باطن علامات بسیار دارند اما علامات خاص
ایشان در ظاهر چهار است اول آنست که متقی و پرهیزگار باشند و فرایض و سنن و آداب را
بغایت نگاه دارند و در قوت و لباس و مسکن احتیاط هر چه تمامتر بجای آرند و از مال شبهه
در وقف و زکوة و از مال پادشاهان و اصحاب مناصب و ظالمان دور باشند و تا امکان
باشد نزدیک ایشان راه ندهند که حلال بدست آوردن و در قوت و لباس و مسکن احتیاط
نگاه داشتن صعوبات بسیار دارد که آنرا اهل غفلت ندانند دوم آنست که از مال و جاه
بغایت گریزان باشند و چنانکه در ظاهر از مال و جاه گریزان باشند بباطن هم دوست ندارند که دوستی
مال و جاه سر همه معصیتهاست و علامت آنکه ترک مال کرده است آنست که مال کش نباشد و اگر
دهندش قبول نکند و سیم آنست که با هیچکس تکبر نکنند و با همه کس متواضع باشند و در رفتن
و نشستن خود را با اهل مناصب و اصحاب دنیا همسنگ نکنند و در میان قوم همچون یکی از قوم باشند
که هرگز تزکیهٔ نفس خود نکنند و مدح خود نکنند و بعضی از تقوی و طاعات خود حکایت نکنند و از ایثار و بذل
خود و از تجرید و انقطاع و معرفت و علم خود نکنند همه از تقصیر و نقصان خود و از حال کمال دیگران حکایت کنند

وپوستهٔ از به انصاف خود انصاف دیگران باز گوید چهارم آنست که سخن بسیار نگوید و چیزی که از ایشان سؤال
نکنند جواب نگویند و جواب بطریق اختصار گویند و اگر تحقیق آنچیز را ندانند گویند نمیدانیم و بغلط و
تخمین جواب نگویند پس هر که ترتیب خلق میکند و این چهار علامات همرو نا در وی باشد بسیار کس از صحبت
وی سود کنند و از وی فایدهٔ بسیار به خلق رسد و هر که این چهار علامت نباشند ترتیب خلق از وی حرام باشد
و از صحبت وی بسیار کس زیان کنند و نقصان بسیار از وی بخلق رسد **فصل** در بیان سلوک و آنچه
تعلق بسلوک دارد بدانکه بکرات گفته شد که سلوک طلب است و طلب صفت دلست و وقت باشد که
این صفت قوی گردد و بر دل غالب شود چنانکه به بیرون سرایت کند و بیرون را هم بکار دارد تا طالب
باندرون و بیرون روی بمطلوب آورده و در کار آید کار اندرون نیت خالص و همت عالیست و کار بیرون
ریاضات بدنیا و قهر نفس است کار اندرون فکرست و کار بیرون ذکرست و اینچنین طالب را اهل
تصوف سالک میگویند چون این مقدمات معلوم گشت اکنون بدانکه سلوک را وقت معینیست که سلوک
پیش از آن وقت و بعد از آن وقت آن اثر و آن خاصیت ندارد که در وقت خود دارد و وقت سلوک از
بیست سالگی تا چهل سالگیست باید که درین بیست سال هرگز لحظهٔ فارغ و بی مجاهده نباشد و مجاهدهٔ سالک
معین نیست بعضی کار سالک درین بیست سال امتثال امر شیخ است تا شیخ هر نوع مجاهده اش فرماید سالک را
آن باید کرد و سالک باید که هیچ کار بی اجازت شیخ نکند اگر چه نماز و روزهٔ فرضست باید که باجازت شیخ
گذارد و داند که سالک هر کار که بی اجازت شیخ کند الکار سبب غرور و قرب نشود و شاید که سبب
بعد و ظلمت شود اینست طریق سلوک سالکان که گفته شد اگر چه از روی الفاظ مختصر گفته شد اما مختصر با فایدهٔ است
یعنی اگر بصورت کوتاه بیان کرده آمد از روی معنی هیچ نماند که گفته شد هر چه دیگران در کتب مطول شرح
داده اند اجمالا درین چند سطر معدود گفته شد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش هر کس
درین بیست سالگی که وقت سلوک است کار نکند و عمر ضایع نکند اگر از اهل شریعت باشد و در خدمت استاد

کامل بود علم از علوم ظاهر نماند که بدان واقف نشود و اگر از اهل طریقت باشد و در صحبت شیخ کامل بود
هیچ علم از علوم حقیقی نماند الا که بدان مطلع شود پس هر که از اهل شریعت بود و درین بیست سال که وقت
سلوکست بمنصب قضا یا بمنصب تدریس مشغول بود به تحصیل نشد و دور عمر گذشت و هر که بوی پیوندد هم بی تحصیل گردد
و دور عمر شود و هر کرا استعداد باشد و درین بیست سالی که وقت سلوکست در خدمت استاد کامل
یا در خدمت شیخ مشکل کار کنند و عمر خود ضایع نکنند تا این بیست برین حال بگذرد آنگاه اگر بمنصب قضا
یا تدریس مشغول شود بجای خود باشد و اگر بشیخی یا وعظ مشغول شود هم بجای خود باشد و اگر بعد از چهل
سال با وجود استحقاق ترک آنچه گفته کامل باشد چنین شنیده ام که تمام فهم نکرد رد و شتر از این بگویم
بنوعی دیگر **فصل** بدانکه چون فرزند از مادر در وجود آید تا به پنج سال او را هیچ کار نباشد الا خفتن
و خوردن و بازی کردن چون از پنج سال در گذرد باید که او را به دبیرستان فرستند و کتابی که معتقد امام
قوم است تعلیم او کنند تا الفاظ آنرا حفظ کنند و خطی که مصطلح ایشانست بیاموزد و نویسنده و
خواننده شود تا به ده سال چون از ده در گذرد باید که حرفتی بیاموزد تا سبب رزق و معاش وی گردد تا به پانزده
سال چون از پانزده در گذرد باید که علم اعتقادی و عبادات و معاملات که فرض عین باشد بیاموزد
تا به بیست سال ای درویش تا بدینجا فرزندان آدم شریک اند درین کار که گفته شد و هر که فرزندان را تا بدین
طریق به بیست سالگی رساند از حسب او بیانست مگر جایی که ضرورت باشد و بی ترتیب و بی اختیار
باشد و دست ندهد و چون از بیست سال در گذرد آنگاه هر کسی بکاری دیگر مشغول شوند یکی بتجارت
دیگری بزراعت و یکی بعلوم شرعیه که فرض کفایتست و یکی بعلوم حکمت و یکی بمجاهده و تصفیهٔ دل و تا بدین
و بعضی نقص میکنند بعضی در بیست سالگی و بیست سالگی تمام علوم را ضبط کرده و بعضی بعلوم حقیقی از آن گشته
و ندیر گشته اگر چه بقصور دارد اما این نادر است و غالب اینچنین باشد که تقدیر کرده ایم و دیگر بدانکه هر کس
که بکاری مشغول است باید که بداند که این کار شرایط دارد و بی آن آداب بوصول مقصود دشوار تواند بود

فصل در بیان شرایط سلوک بدانکه شرط اول در سلوک تجدید ایمان است که بنیاد سلوک بر ایمانست
من عمل صالحا من ذکر او انثی فلنحیینه حیوة طیبة یعنی باید که سالک را در هستی و یکتائی خدا اعتقاد و در رسالت گفتش
وشفقت مردان خدا که انبیا و اولیا اند هیچ شک نباشد شرط دوم تجدید توبه است یعنی سالک ترک
گناهان و محرمات کند و نیت کند که من بعد هرگز بهیچ کبیره و صغیره رجوع نکند و از کرده ها پشیمان باشد شرط سیم
تقوی و پرهیز کاریست یعنی سالک باید که در قوت و لباس و مسکن احتیاط کند و از مال حرام و شبهه و مال
وقف و مال پادشاهان و مال ظالمان پرهیز کند و بدست و زبان خلق خدای را نیازارد و از حسد
و عداوت و خصم پرهیز کند و با خلق خدای صلح کند و علامت صلح آن باشد که هرچه بخود خواهد دیگران را
همان خواهد و هرچه بر خود روا دارد بر دیگران روا دارد و هرچه بر خود روا ندارد بر دیگران روا ندارد شرط چهارم
طلب شیخ کاملست یعنی طلب مردی از مردان خدا کند و در صحبت او باشد مردی که راه رفته و راه دیده و بمقصد رسیده
و بمقصود خاص گشته شرط پنجم تجرید است باندرون و بیرون شرط ششم خلوتست برای عبادت و ریاضات
باندرون و بیرون اینست معنی سلوک و شرایط سلوک و هرکه این شرایط بجای نیارد هرگز بجائی نرسد

فصل در بیان آداب سلوک بدانکه ادب سلوک در اول پیوسته با طهارت بودنست و هر وقت
که طهارت کند دو رکعت نماز شکر وضو گذارد و در رکعت اول بعد از فاتحه این بخواند که ومن یعمل سوءا
او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما و در رکعت دوم بخواند که والذین اذا فعلوا فاحشة
او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم ومن یغفر الذنوب الا الله ولم یصروا علی ما فعلوا
وهم یعلمون ادب دوم اوقات روز و شب قسمت کردن یعنی بهر وقتی وردی معین کند ورد عبادت
و ورد غذا و ورد خواب تا از عبادت هیچ ضایع نشود ادب سیم نماز تهجد است یعنی در نیمه شب دوازده
رکعت نماز گذارد آنگاه سه رکعت وتر کند و بعضی در تمام نماز تهجد بعد از فاتحه این آیه خوانده اند ومن اللیل
فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و بعضی در تمام نماز بعد از فاتحه سوره انا انزلناه

خوانده اند و بعضی در تمام نماز تهجد والسماء والطارق خوانده اند و بعضی در نماز تهجد یکجزو قرآن خوانده
هر کس آنچه داند بخواند ادب ششم دوام ذکر است ادب هفتم خواطر شناختن است یعنی خواطر چهار قسمت
رحمانی و ملکی و نفسی و شیطانی و هر یک علامتی دارد ادب هشتم هر روز یکجزو از سخنان شیخ خواندنست
ادب نهم خدمت خانقاه قبول کردنست ادب دهم هر روز یک نوبت در صحبت درویشان نشستن است
و سخنان ایشان شنیدنست ادب یازدهم باجوالقی است یعنی اگر درویشی سخنی گوید یا کاری کند که او برنجد
باید که در دل نیارد و در نظر درویشان با آن درویش بطریق لطف باجوالگی کند ادب دوازدهم مجاهده
و ریاضت کردنست و مکتوب کرده شد که مجاهده سالک معین نیست از جهت آنکه کار سالک امتثال
امر شیخ است و شیخ بر نوع مجاهده فرماید که مجاهده برانواع است یعنی شیخ بمثابت طبیب است و ریاضت
و مجاهده بمثابه علاجست و سالک بمثابه مریض است و مرض برانواع است پس بضرورت علاج هم برانواع است
و بعضی از مشایخ مریدان را ذکر فرموده اند و صوم دایم فرموده اند و هر شب یکتوقی نان بالقدر نگاه داده اند
و این صوم را روزه سال گویند و بعضی فرموده اند که یکروز بخورند و یکروز نخورند و این را روزه داود گویند
و در هر سالی چهار نوبت چله فرموده اند و چله فواید بسیار و خاصیت بیشمار دارد و چله هم شرایط
دارد که بی آن شرایط فایده و خاصیت ندهد فصل در خاصیت شرایط چله بدانکه شرایط اول در
چله شیخ است دوم هر روز تجدید ایمان است بلکه هر ساعت سیوم هر روز تجدید توبه است بلکه هر ساعت
چهارم هر وقت نماز را بوضو تازه گزاردنست پنجم خصمان را خشنود کردنست یعنی حق خدا و حق خلق
ادا کردنست شرط ششم لقمه حلالست و اگر کسب حلال خود تجارت حاصل باشد بهتر باشد هفتم
جای لایق است یعنی جای خلا و تاریک است و از میان خلق دور جائیکه آواز خلق بوی نرسد و آواز وی بخلق
نرسد هشتم ذکر دایم است نهم روزه داشتنست دهم اغلب شب بیدار بودنست یازدهم تقلیل غذاست
دوازدهم شخص دیگر که نبود یار اخلاص و در هر شب اندک تا باشد و یار را بسیار شیخ با سلسله ارتباط و انقیاد

هر شب یک قرص نان بقدر چهار درم و یک زخم گوشت بقدر چهار درم با یک کاسه آب گوشت میداد و اگر
نمی خوردیم می ریخت چه اکنون معلوم شد که حق بطرف ایشان بجهت است و اگر تابستان بودی هر کس را
یکمن روغن بادام میفرستاد و اگر زمستان بودی نیم سیر فرستادی تا هر شب سر چوب بکردیم و در بعضی (چهلها نیز)
و بعضی در چهله شب اول چند لقمه خورده اند و هر شب یکلقمه کم کرده اند تا شب آخر یکلقمه مانده است و
بعضی در تمام چهله یکمن طعام خورده اند هر شب بقدر هفت درم و بعضی در چله قطعا حیوانی نخورده اند و شیخ
ما فرمود که اینها را اعتبار نیست کار کم خوردن سهل است تا نخورد دراز نشود و از مقصود باز نمانیم غرض
تقلیل غذا است و این بنظر شیخ تعلق دارد تا در حق هر کس چه مقدار فرماید سالک را بارها و اندیشه
خود کار کم خوردن زهر قاتل است و با نظر شیخ کار کم خوردن تریاق اکبر است شرط دوازدهم نفی خاطر است
یعنی هر خاطری که در آید نفی کند و بعد از آن مشغول نشود و اگر چه آن خاطر رحمانی بود از جهت آنکه او را جز
با نظر شیخ کار نشاید گو که از شیخ هیچ کس رحمانی باشد و اگر چنانکه ناگاه خاطری در آید یا خوابی یا واقعه
دیده شود یا در بیداری چیزی در خارج دیده شود و از آن نفی نتواند کرد باید که بر شیخ عرض کند تا شیخ پیدا کند
کند تا آن چیز حجاب راه او و مانع کار او نشود پس ما بر خوانانم گوییم تا نفی در بیان واقعات و در
شرح خواطر در آخر نوشتیم تا اگر شیخ حاضر نباشد سالک را حجاب راه و مانع کار او نشود **فصل**
در بیان ذکر و آداب ذکر بدانکه ذکر در سالک را ثابت شده است مر فرزند را و سالک باید که ذکر را
از شیخ بطریق تلقین گرفته باشد که تلقین ذکر بمثابه وصل است مر درخت را و اگر چون ذکر خواهد گفت
باید که تجدید طهارت کند و مسواک کند و وضو تازه کند و آنگاه بر جای پاک رو بقبله بنشیند و ذکر گوید و بعضی گفته اند
که مربع نشیند چنانکه در تشهد نشیند که اینچنین بادب نزدیکتر باشد شیخ ما سلمه الله و ابقاه مربع
می نشینند و اصحاب بکثرت هم الله مربع می نشینند و باید که در وقت ذکر چشم بر هم نهد و ذکر
باواز بلند گوید و چیز را از درون جان گیرد و اگر بسبب گوید پوشیده آن بود تا پیدا شود و در ذکر گفتن جهد کند

لا

که حاضر باشد و نفی و اثبات بقدر مقام و حال خود گوید و کمی کند و از اذکار در ذکر لا اله الا الله را اختیار
کند که رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که افضل الذکر لا اله الا الله و هر نوبت که لا اله الا الله گوید مضغه
که در پهلوی چپ است زند چنانکه درد خیزد و چون چنین کند هر آینه در اول چند روز آواز نگیرد و مضغه درد
آید آنگاه بعد از چند روز چنان شود که اگر شبانروز بگوید آواز نگیرد و مضغه درد نیاید و این علامت آن
باشد که ذکر باندرون رسیده و در اندرون جای گرفته و در چنین ذکر گفتن خاصیات بسیار است
که نوشتن راست نیاید و سالک چون در این حال ذکر گوید مردم که در بیرون بشنوند چنان گمان برند که
دو کس یا سه کس ذکر میگویند و مراتب ذکر و درجات ذکر در رساله توحیدی آید **فصل** در بیان
وجد و معرفت و کشف و مشاهده و عیان و تجلی و وارد و حال و مقام بدانکه معنی وجد در لغت یافتن است
علی الاطلاق و نزدیک اهل تصوف یافتن مخصوص است و معانی یافتن قلب است چیزی را از عالم غیب پس
اول که دیده دل گشاده می شود بعالم غیب و چیزی از آن عالم ادراک میکند آنرا وجد میگویند و چون آن
وجد زیادت می شود و ظاهرتر میگردد آنرا معرفت میگویند و چون آن معرفت زیاده میشود و ظاهرتر میگردد آنرا
مشاهده میگویند و چون تمام از حجاب بیرون آمد آنرا عیان میگویند و اینطریق اهل تصوف است و اصطلاح
ایشان است و نزدیک اهل تحقیق اینطریقت نزدیک اهل تحقیق از اول روایت تا آخر عیان ده مرتبه
است و بعضی میگویند که دل بمثابه آتشدان است و معرفت بمثابه انگشت در آتشدان است و محبت
بمثابه آتش در انگشت در انگشت و عشق بمثابه شعله در آتش و حال و وارد و سماع و الهام بمثابه
باد است که در آتش دمند چون آتش محبت که در دل است بسبب باد سماع شعله زند اگر بطرف چشم آید
سالک را در گریه آرد و اگر بطرف دهان آید سالک را بفریاد و نعره آرد و اگر بطرف دست آید
سالک را بحرکت آرد و اگر بطرف پا آید سالک را از جای برآرد و برقص آورد و مثال این
و این را وجد گویند اگرچه آتش محبت در دل بود اما چون ظاهر نبود و با کسی سجانت که هر کم کرده است

وچون سماع باید و دارد این آتش شود شعله زدن گیرد و بآن می ماند که کم کم کوه را پاره نیافت پس این اعتبار
این احوال را وجد گویند و تواجد عبارت از آنست که کسی را وجد نباشد اما خود را بواجدان مانند کند
که تواجد بر وزن تفاعل است و دیگر آنکه هر که ضعیف مزاج و بسته دل باشد هر آینه او را در سماع و وارد
گریه و فریاد باشد و هر که قوی و منتهی باشد او را گریه و فریاد نباشد و حرکت و رقص نباشد مگر که
موافقت عزیزان کند و دیگر آنکه تجلی عبارت از ظاهر گردانیدن چیزیست که پوشیده بود خواه ذات و صفات
یا آثار صفات و حال و وارد عبارت از الهامست بعضی گفته اند که حال مشتق از حلول است پس تغیر
متغیر باشد و ابتدای هر تغیر را حال گویند و چون قرار گیرد مقام گویند چنانکه شیخ المشایخ شهاب
الدین سهروردی قدس سره میفرماید سمی الحال حالا لتحوله و تغیره والمقام مقاما لثبوته و استقراره
وقد یکون الشی بعینه حالا ثم یصیر مقاما و بعضی گفته اند که حال آنست که او را دوام و ثبات نباشد و آنچه
او را دوام و ثبات و مدت باشد نفس باشد **فصل** در بیان قرب و بعد و فراق و وصال
و محبت و عشق بدانکه قرب و وصال حق تعالی علم بحق تعالی و بعد و فراق حق جهالت بحق پس علم هر که
بحق تعالی زیادت بود قرب و وصال او زیادت بود و هر که را علم و قرب زیادت بود آن را
علامتیست که سالک در خود طلب کند تا در غرور نیفتد از نتیجه علم و قرب هر که زیادت باشد
خوف و محنت او زیادت باشد چنانکه میفرماید انما یخشی الله من عباده العلماء رسول علیه السلام میفرماید و انا
اعلمکم بالله و اخشاکم لله چنانکه آن عزیز گفته است **رباعی** نزدیکان را بیش بود حیرانی ❊ کایشان دانند
سیاست سلطانی ❊ و گفته اند که محالست که کسی او را بشناسد و دوست ندارد زیرا که محبت میل است
بچیزی که موافق و مناسب بود پس علم هر که زیاده بود بآن چیز مناسب و موافق محبت وی زیادت بود و
و ازینجا گفته اند المحبة نهایة علم العبد بالله تعالی و العشق افراط المحبة والله اعلم **باب** در تحقیق
اهل وحدت در بیان سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد بدانکه بعضی از اهل وحدت میگویند که سالکان

بدو

بدو قسمند قسمی ارضی و قسمی سماوی یعنی قسمی سیر و سلوک در ارض میکنند و قسمی طیران و جولان در سما میکنند
سالکان ارضی مرکبی دارند که بآن در ارض سلوک میکنند و بی آن مرکب امکان سلوک ندارند و
سالکان سماوی براقی دارند که بآن در سما طیران میکنند و بی آن براق امکان طیران ندارند مرکب
سالکان ارضی ذکر است و براق سالکان سماوی فکر است مرکب سالکان ارضی که ذکر است چهار شرط دارد
که بی آن چهار شرط سیر نمیتوانند کردن و براق سالکان سماوی که فکر است چهار پر دارد که بی آن چهار پر
طیران نمیتوانند کردن و بعضی دیگر هم از اهل وحدت میگویند که مرکب سالکان ارضی مجاهده است و براق
سالکان سماوی مشاهده است و مرکب سالکان ارضی که مجاهده است که بی آن چهار شرط سیر نتوانند کردن
اول صحبت دانا است دوم امتثال امر دانا است سیم ذکر دایم است چهارم پرهیز و توبه است سالک
ارضی بر مرکب مجاهده بی این چهار شرط امکان ندارد که سلوک کند و براق سالکان سماوی که مشاهده است
هم چهار پر دارد که بی آن چهار پر طیران نمیتوان کردن اول سمع راست که هر سخنی که بشنود آنچه راستی
آن سخن است تواند شنید و آنچه مراد دانا است در آن سخن فهم تواند کردن دوم بصر راست که هر چه بیند
آنچنانکه آن چیز است تواند دیدن و این دو پر او در جوهر تعلیم یافتند سیم فکر است و این فکر را اهل سلوک
خوانده اند بعضی فکر و بعضی حال و بعضی لمع الله وقت و بعضی غلبه میگویند و بعضی آنست که آدمی را
وقتی هست که اندرون چنانچه بچیزی مشغول و مستغرق میشود که حواس ظاهر را از عمل خود معزول میکنند و در
آن حال اندرون و بیکبار متوجهست بآن چیز و این چنین حال بعضی را ساعتی باشد و بعضی کس را روزی
و بعضی کس را ده روز ممکن است چهارم الهام است و این الهام را اهل سلوک نامها خوانده اند بعضی الهام و بعضی
اذن و بعضی خاطر و بعضی آنست که وقتی باشد که در دل آدمی علمی پیدا می آید که از احوال گذشته
و آینده یا خبری شود بی آنکه فکر کند یا از کسی بشنود و این دو پر را او جوهر میگویند و سالک سماوی
بر براق مشاهده بی این چهار پر امکان ندارد که طیران و جولان کند **فصل** در تحقیق اهل تصوف در بیان حال

که درویشان را در میان سماع و وعظ پیدا می آید و اکثر اهل تصوف مبتلا گشته که سبب آن احوال یا قوت
یا ضعف مزاج بعضی کس را انبساط فکر قوی باشد چنانکه بر حواس ظاهر غلبه کند و جمیع را از عمل خود معزول
کند و وقت باشد که این فکر در میان نماز باشد و در آن نماز فکر گذرد یا دو رکعت جا ماند و وقت باشد که
میان طعام خوردن باشد و طعام یا در دست یا در دهان باشد و آنچنان بسر کرد یا در روز میانه دهان شدن گم
و بعضی کس را که مزاج ضعیف باشد بفرح و ذوق مفرط و بخوف و رنج از حال محو گردد و روح از بیرون روی
با بدن نهد و در اندرون میل آید و حواس معزول گردند و اطراف سرد گردد و بلکه بعضی مزاجها باشد که
باین دو سبب هلاک شود چون مزاج رنجوران و مزاج زنان و علامت اکثر حال را سبب فکر قوی است که اصوات
و حرکات نامعهود در وجود نیاید و باید که هر چیز که ظاهر شود بخود باز آید مانند اکثر کس بود که بنح کوید علاوه در انجا به
و علامت اکثر حال را سبب ضعف مزاج است آنست که اصوات و حرکات نامعهود از وی در وجود آید و بیاید
هر جا که کشته بخود باز نیاید هر چند که او را جنبانند و آواز دهند بی خبر باشد و بیشتر درویشان که در سماع
گریند و فریاد کنند و از ایشان حرکات نامعهود ظاهر شود و در دست و پای ایشان تشنج پیدا آید و کج شود سبب
آن ضعف مزاج باشد و این را حال و مقام گزیده نام نهند و آن را دست افزار شیخی کنند و این بیچاره ابتر
کسان بسیار دیده **فصل** در بیخ امر وحدت در بیان حال که درویشان را در وعظ و سماع پیدا می آید بدانکه
امر وحدت که سبب آن اتصال را بجز نیست و معنی آنست که روح از بیرون روی با بدن نهد و چون در
اندرون رود بدین سبب حواس ظاهر از عمل خود معزول شوند مانند خواب و وقت باشد که روح چون در اندرون
رود در کمین حسن جسم آید و بدین سبب اطراف سرد شود و مانند غشی بود و در اندرون رفتن را چهار سبب است
یکی تعب و خستگی و ملالت و این نوع را خواب گویند دوم فکر قوی است و این نوع حال را لامع الستر (?)
وقت سیم فرح و ذوق مفرط و چهارم خوف و رنج مفرط است و این هر دو نوع را غشی میگویند سخن دراز
شد و از مقصود دور افتادیم مقصود ما بیان سلوک بود **فصل** بدانکه سالک از من (?) چه که بر مرکب مجاهده

سوار شود

سوار شود و بذکر دایم مشغول گردد تا آنگاه که براق همت به جا رسد شود و چون براق همت به جا رسد شود و از ذکر باز
ماند علامت آن باشد که سالک بمعیار رسیده و سالک سماوی باید که بر مرکب مجاهده و براق همت سوار باشد
و دایم به فکر مشغول بود تا الکاه که الهام روی نماید و چون الهام روی نمود و از ذکر و فکر باز ماند علامت آن باشد که
سالک از ارض و سما در گذشت و ارض و سما بکلی شد حجاب ذات او و حجاب [illegible] ما دام
که سالک در وکرت ذکر روی غالب است در عالم قالب و حس است و چون از ذکر باز ماند و فکر روی نماید و فکر
بر وی غالب شود از عالم قالب و حس در گذشت و بعالم روح و عقل رسید و چون از فکر باز ماند و الهام روی
نمود و الهام بر وی غالب شود از عالم عقل در گذشت و بعالم عشق رسید و چون الهام باز ماند و عیان روی نمود
از عالم عشق در گذشت و بمقام تمکین رسید و در تلفیق حجب رسید و باشد به هر کدام صفت که خواهد
موصوف باشد پس در اول ذکر غالب شود و بعد از آن فکر غالب شود و دیگر الهام غالب باشد الکاه
عیان روی نماید و چون عیان روی نمود سالک بمقام تمکین رسید و از تلوین خلاص یافت یعنی در اول صفات
سالک بر حق سالک غالب باشد و هر روز بهر ساعت صفتی غالب بر سالک می آید و سالک
در آن ساعت بر آن باشد اما چون از مقام تلوین بگذرد و بمقام تمکین رسد حق بر سالک و بر صفات سالک
غالب شود و علامت مقام تمکین آن باشد که بهر کدام صفت که خواهد باشد یعنی حجب بر وی نباشد
و جمله صفات ملک او باشد اگر خواهد ذکر گوید و اگر خواهد فکر کند و اگر خواهد نه ذکر گوید و نه فکر کند
خود را مستعد الهام گرداند تا از احوال ماضی و مستقبل با خبر باشد یعنی آینه دل را از نقوش هر دو عالم
پاک و صافی گرداند تا هر چه در عالم شده است و خواهد شد عکس آن در دل وی پیدا آید و اگر خواهد ترک
ماضی و مستقبل کند و ابن الوقت بر خوردار گردد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه سالک تا در مقام
تلوین باشد گاه قبض بر وی غالب باشد و گاه بسط و گاه کلام بر وی غالب باشد و گاه سکوت و گاه
اختلاط بر وی غالب باشد و گاه عزلت و گاه قهر بر وی غالب باشد و گاه لطف و این جمله احشیار

باشد اما چون بمقام تمکین رسید در این عجب اشیا رعیت دین باشد نظر با جمال مردم طبیعی باشد و علاج مردم
کند بقول و فعل و نظر با جمال خود باید دشمن باشد و هر گونه که خواهد باشد ای درویش سالک تا بمقام
تمکین نرسد از بندها خلاص نیابد و بحجاب آدمی نرسد و از دوزخ خلاص نشود و به بهشت نرسد و اهل بهشت
با دوستان باشند از جهت آنکه تا بمقام تمکین نرسیده در مقام تلوین اند اسیر شهوت و بنده غضب و عاجز
صفات خودند و در همین مقام است لمن الملک الیوم الحی الذی لا یموت الا الملک الذی لا یموت سخن دراز شد
و از مقصود دور افتادیم سخن ما در عقل و عشق بود **فصل** بدانکه اگر چه نور عقل در ره بینی و پیش بینی است اما نار
عشق دوربینی و پیش بینی تر است وقت باشد که نور عقل خیال غلبه کند که خواهد که خانه را تمام روشن کند تا هر چه
در خانه است هر یک را بجای خود دیده باشد و اگر چه نار عشق پیوسته نباشد یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه
نار نور علی نور اما نتواند که نور عقل تنها خانه را تمام روشن کند و چون نار عشق بنور عقل پیوند نمود نور
علی نور شد آنگاه خانه تمام روشن شود نور اول نور عقل است و نور دوم نور عشق است و نور سیم یهدی الله
لنوره من یشاء و نور تمکین است و بعضی گفته اند که نور اول نور عقل است و نور دوم نور شریعت و نور سیم
نور وحی است و بعضی گفته اند که نور اول نور عقل است و نور الهام نور دوم است و نور سیم نور عشق است
اما بنزدیک فقیر نور سیم نور تمکین است که در مقام عیان است تمکین دیگر است و اطمینان دیگر و سکون دیگر است
ای درویش آتش عشق آتشی است که سالک را از تفرقه و تلوین بیرون آرد و بجمعیت و تمکین میرساند و از کثرت
شرک خلاص میدهد و بتوحید آراسته میگرداند که نور هستی بخش است و نار هستی سوز و تا هستی تو باشد دو وجود
باشد هستی تو و هستی خدا و این شرکت و هستی خدا شریک بر نگیرد و شریک نگذارد و چون آتش عشق
هستی تو بسوزد و تمام نیست شوی آنگاه یک وجود ماند و آن وجود خدا باشد ای درویش مراد ما از عشق نه
آن است که اهل صورت و خیال میگویند که آن از وساوس گویند و غیر آن وساوس در سالک افتد عقل
سالک را بی جمعیت کند و با عقل [illegible] مراد ما از عشق آتشی است که جز در روغن عقل نگیرد و چون در عقل

سالک افتد جمله قبله ها و دیوارها را در اسلوب انداز و سالک را بیکرو و بیکقبله گرداند بلکه سالک را بی پرده و بی
قبله گرداند از جهت آنکه چون هستی سالک را تمام بسوزد رخت و قبله کجا باشد اینجا مقام وحدت است ای درویش
وقت سیر و کوشش گذشت وقت کشش و بخشش آمد و شب مجاهده و ریاضت تمام شد و روز مشاهده
و معاینه طلوع کرد طلب عذار برخاست و غذای ظاهر شد موسم جولان عقل گذشت و وقت جلوه عشق
رسید این مقام آن مقام است که جبرئیل علیه السلام گفت لو دنوت انملة لاحترقت جبرئیل فکر و دلالت بود چون
جمال معشوق ظاهر گشت و نقاب از روی برداشت دلالت کجا در گنجد و علامت آنکه سالک از ظلمت
کفر و کثرت شرک خلاص یافت و بنور توحید و وحدت آراسته شد و بمقام تمکین رسید آن است که
یک وجود بیند که در آن وجود مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق یکسان باشد یعنی مشرق
مغرب باشد و مغرب مشرق باشد و فوق تحت و تحت فوق باشد و اول آخر باشد و آخر اول
و ظاهر باطن باشد و باطن ظاهر باشد و آن وجود را فوق نباشد و تحت هم نبود و اول نباشد
و آخر هم نبود و ظاهر نباشد و باطن هم نبود از جهت آنکه تحت وی باشد و فوق هم وی باشد و در اول
وی باشد و در آخر هم وی باشد ظاهر وی باشد و باطن هم وی از جهت آنکه همه وی باشد و بغیر وی چیز دیگر
نباشد و وجود نباشد نامحدود و نامتناهی ای درویش خواه وجود نامحدود نامتناهی گوی و خواه نور نامحدود
نامتناهی گو که وجود نور است و نور وجود است سالک چو خود را در این وجود نامحدود نامتناهی فانی گم کند

که ز نعبد هرگز بار نیابد وجود — سالک خود هرگز نبود اما رسید آنست که مکرو وجودی دارد داکنون
که این وجود نامحدود نامتناهی — نقاب از روی برداشت سالک از خود در رسید اهیر دون آمد چون
وجود سالک نماند قرب — و بعد و فراق و وصال و خوف و امید که صفت سالک است بضرورت
هم نماند اینجا نهایت — مقام بلوغ و حریت است و علامت بلوغ و حریت سالک آنست
که طلب خدا از درون نماند — اگر طلب خدا در درون باشد هنوز طفل و نارسیده است و در مقام

شرک و ظلوم و جهول است ای درویش سوم طالب خدای نباشد که اگر باشد مشرک باشد بلکه کار سالک
و نهایت کار سالک آنست که در وی طلب هیچ نباشد که اگر باشد نه در مقام رضا و آزادی باشد و مقام
رضا و آزادی نهایت مقامات سالکان است چون از سالک طلب خدای برخاست بمقام وحدت رسیده
چون طلب نماند تا برخاست بمقام رضا و آزادی رسید و بعضی گفته‌اند که ممکن است که از سالک طلب خدای برخیزد
و اما ممکن نیست که طلب زیادتی که مال و جاه و علم است برخیزد زیرا که این طلب نه باختیار سالک است
این طلب ضروری و خلقی است و چون ضروری و خلقی بود تا آدمی باشد این صفت با وی باشد فصل بدانکه
جمله افراد موجودات از عقول و نفوس و طبایع و افلاک و انجم و عناصر و موالید در سیر و سلوک‌اند تا بنهایت
و غایت خود رسیده‌اند هر یک نهایتی دارند و غایتی هم دارند و نهایت هر چیز آنست که آنچه در وی
بالقوه موجود است بالفعل موجود شود بعضی هر چه در جبر و لطف و بعضی بالقوه موجودات بالفعل موجود شود و
چون بالفعل موجود شد جمله لطف و بعضی بنهایت خود رسیده‌اند اما غایت هر چیز آنست که بانسان رسند
چون بانسان رسیدند جمله افراد موجودات تمام شد معلوم شد که معراج انسان عبارت است ای درویش
رسول علیه السلام گفت که شب معراج بنجوم و بروج رسیدم و خدای را دیدم و تو هم راست شنیدی اما ترا
از این شنیدن چه فایده چون جز از معراج خود هیچ نمی‌دانی و خدای را نمی‌شناسی ای درویش از جمله
افراد موجودات بمعراج ما بوده‌اند آنچه ما را عاد از کسی قالوا اینما طالعین بنهایت خود بالطبع و حرکت طبیعی
سیر دنه اما بغایت خود بکره و حرکت قسری می‌توانند رفت تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
چون طلب زیادتی که در جمله افراد موجودات ضروری و خلقی است پس در آدمی هم ضروری و خلقی
باشد و چون ضروری و خلقی باشد از آدمی هرگز برنخیزد زیرا که اگر زیادت شدن هر چیزی نهایتی دارد
اما زیادتی آدمی نهایت ندارد و بعضی گفته‌اند که ممکن است که از آدمی بیکبار برسد که طلب زیادت از روی
برخیزد فصل بدانکه طلب خدای در هیچ فردی از افراد موجودات نیست طلب خدای خاص از انسان است

از جهت آنکه انسان در اول ظلوم و جهول است و طلب چیز را خدای نباشد اما در عالم جابر و معرفت خدای در هیچ فردی
از افراد موجودات نیست معرفت خدای خاص در انسان است از جهت آنکه آدمی چون بکمال میرسد عادل عالم میشود
و معرفت خدای نباشد الا در عالم عادل فصل بدانکه هر که میگوید که آدمی داناست خدای را چنانکه خدای است
نمیدانند میگوید خدای خود را چنانکه خودست نمیدانند و هر که میگوید چیزی از خود را چنانکه خودست میدانند پس خدا
عالم و متکلم و سمیع و بصیر است از جهت آنکه آدمی را علم و کلام و سمع و بصر است و خدای داناست و هر چیز را دانستن
آن ممکن نیست از جهت آنکه آدمی داناست هر چیزی را که دانستن آن ممکن است آدمی بجایی است که از آن دانسته و هر چیز
که دانستن آن ممکن نباشد آدمی آن را ندانند مثلا چنانکه آدمی نداند که اجزای خاک و قطرات باران و برگ درختان
چند است و مانند این از جهت آنکه ممکن نیست آدمی را شمردن و دانستن و هر که خدای را نه چنین عالم و متکلم
و سمیع و بصیر میداند خدای را نمیداند فصل در نصیحت بدانکه مقام رضا و مقام قوت هر دو یکیست
زیرا که مقام رضا عبارت از آنست که ترک اختیار کنند و مراد از ترک اختیار آنست که هر دو طرف
متقابل او را یکسان باشد یعنی توانگری و درویشی و صحت و مرض و حیات و ممات و نزدیکی او یکسان باشد
اینست معنی لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا و ارادت رنجش و ورود تا کافر پیش او یکسان باشد
یعنی ارادت مراد و قبول و رد دو مراد در دو او را یکسان باشد و مقام قوت از آزادی و قطع پیوند است
و مراد از آزادی و قطع پیوند آنست که هر دو طرف متقابل او را یکسان باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه هر که را دو طرف متقابل یکسان باشد آنست که اگر درویشی باشد از توانگری گذشته‌اند و همین ساخته
و اگر توانگری باشد از درویشی نیامده ترسد لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الحزن علی ما فات و الخوف
علی ما یأتی اگر صحت برود و مرض آید اندوه همین نشود و اگر مرض برود و صحت آید خوش دل نشود لکیلا تأسوا
علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم حاصل سخن آنست که تمام نمی‌کند این درویش راحت و درد و بیش و خوشی را وجود
نیست و هر علاقه که کار میکند و سیر را مباشرت مرغابی از جهت آنست که تا از خود دفع رنج و نا خوشی کند

واگر چه آن کار که میکنند هم رنج دهنده و هم خوشی است اما رنج دهنده و خوشی مراتب و بر تفاوت است رنج بسیار را برنج اندک
دفع میکنند و این رنج اندک را که دفع رنج بسیار میکنند راحت و خوشی نام نهاده اند چون این مقدمات را معلوم کردی
اکنون بدانکه اندک و بسیار امور اضافی اند شاید که یک چیز نسبت بچیزی اندک باشد و نسبت بچیزی دیگر بسیار
بود چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه ازین هر دو مقدمه لازم آید که باید که عاقل میان توانگری و درویشی
تفاوت ننهد از جهت آنکه اگر هم نزدیک است در توانگری راحت اما شاید که سبب احتیاج بسیار شود چنین میدانم که
تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بنوعی دیگر که دفع باشد که این سخن را فهم کنی که بسیار کرده اند مردم و حسد و غصه او است
مردم این حجت است که این سخن را فهم تمام کرده اند ای درویش بر تقیدی که راحت و خوشی را وجود است اما چون
معلوم است که راحت و خوشی این کس در جمعیت و رنج دهنده و خوشی این کس از جمعیت این کس که توانگری سبب
رنج و تفرقه او بود و این کس که درویشی سبب راحت و جمعیت او باشد و این کس که درویشی سبب
رنج و تفرقه او بود و توانگری سبب راحت و جمعیت او بود و در جمله چندان چنین میدان پس دانا و محقق است
که اگر صحت بود و مرض آید و توانگری بود و درویشی آید و عمل بود و عزل آید از و نیکی نباشد که شاید که مرض
و درویشی و عزل سبب راحت و جمعیت وی سبب بسیار چیزها شود که آن چیزها بسیار خوشتر از توانگری و صحت
و عمل باشد و اگر مرض بود بر خود و صحت آید و درویشی بر خود و توانگری آید و عزل بر خود و عمل آید شاد نشود
که شاید که صحت و توانگری و عمل سبب تفرقه و رنج وی شود و سبب چیزها شود که آن چیزها صد بار
خوشتر از مرض و درویشی و عزل باشد پس هر که چیزی که صحت و مال و جاه را دوست میدارد و نگاه
میدارد تا فوت نشود بیقین بدان که نزد دانا و محقق است دانا و محقق آنست که هرچه مرا آید در هر حال که باشد
با آن راضی باشد و در این مقام است که طلب برخیزد که بیقین دانست که هیچکس را معلوم نیست که راحت و جمعیت
در کدام طرف مقابل است از علم و جهل و صحت و مرض و توانگری و درویشی و عمل و عزل را ارباب علم که گرسنه
و پیشوا باشد و زنده کان را خدا نکند که می باید و ارباب جاه که سیر و پادشاه باشد و زنده کان را چنان کنند

اول

که تن بلا بگو و ارباب توانگری که در رنج و عذاب باشند و ارباب درویشی که در راحت و آسایش بود پس هر که
بدین اسرار واقف شد فرمود صحیح چیز طلب نکند و در مقام تسلیم شود و آنچه در کم از رنج کرده مردم در آنجا غلط بسیار
کنند و گوینده که ایشان هیچ ندارند که آدمی چون بجایی رسد که طلب قوت و لباس و مسکن که ما را لابد است هرگز
از آدمی برنخیزد اما طلب زیادتی برخیزد و اگر کسی را چنان بخاطر آید که مقام رضا مقام سهلی است هر کس
که باشد تواند که چیزی طلب نکند و بعضی احمقان باشند که گویند مقام رضا مقام کاهلان است ای درویش طلب
از هر برخیزد و کاهلی نشد که طلب مردان از نمودان باید که صحت و مرض و توانگری و درویشی و عزت و خواری
و قبول و رد نزدیک او یکسان باشد تا اگر درویشی باشد توانگری نطلبد و اگر در خواری باشد
عزت نطلبد و اگر در قبول باشد رد نجوید و اگر در توانگری باشد درویشی نجوید و اگر در رد بود قبول نطلبد
در هر اقلیم شاید که یکی باید و از این کس باشد ای درویش آخرین چیزی که از سر صدیقان بدر میرود دوستی
مال و جاه است

رساله چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم رساله چهارم از کشف الحقایق در بیان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد بدانکه در
لغت عرب معنی مطابق توحید یکی گفتن است و در شریعت یکی کردن است و در طریقت یکی دانستن است و در
حقیقت یکی دیدن است و معنی شرک دو گفتن و دو دانستن و دو دیدن است پس در شریعت موحد آنکس است
که خدا را یکی گوید و در طریقت آنکس است که یکی داند و در حقیقت آنکس است که یکی بیند و در شریعت معنی
مسلم و موحد و مؤمن یکیست و معنی منافق و مشرک و کافر یکی است اما نزدیک اهل تحقیق هر یکی معنی خاص دارند
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل ایمان بر دو قسم‌اند یک قسم را اهل کثرت میگویند و یک قسم را
اهل وحدت میخوانند و مراد از اهل کثرت آنجماعت اند که دو وجود اثبات میکنند یکی وجود قدیم تعالی
و یکی وجود حادث و مراد از اهل وحدت آنجماعت اند که یک وجود اثبات میکنند و آن وجود خدای است
و غیر از وجود خدای تعالی چیزی دیگر را موجود نمیگویند و نمیدانند بعضی از اهل شریعت میگویند که وجود دو قسم است قسم اول

بر دو قسم است قدیمست یا حادث از جهة آنکه هر وجودی که باشد از دو حال بیرون نباشد یا اورا اول باشد
و هو الحادث یا نباشد و هو القدیم مثلا وجود قدیم خدای تعالی است و وجود حادث خلق خدای است و اگر وجود قدیم
نباشد بیقین هیچ چیز از موجودات نباشد و چون بیقین چیزی موجود است پس بالضرورت وجود قدیم باشد
و چون وجود قدیم ضروریست و در دو ضرورت نیست پس وجود قدیم بالضرورت یکی باشد و اگر این وجود قدیم عالم
و مرید و قادر نباشد بیقین هیچ چیز از محدثات موجود نباشد و چون بیقین از محدثات موجود است پس وجود
قدیم بالضرورت عالم و مرید و قادر باشد و اهل حکمت هم میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است
واجبست یا ممکن از جهة آنکه هر وجودی که باشد از این خالی نباشد که یا در هستی خود محتاج بغیر نباشد و هو الواجب
یا باشد و هو الممکن و وجود واجب خدای تعالی است و وجود ممکن خلق خدا است و این وجود واجب مصدر ممکنات
و موجب ثبات و فاعل مطلق و علت اولست و اهل معقول و اهل کلام میگویند که وجود بر دو قسم است
و تغیر و تبدیل و نقصان در وی روا نیست و مظهر نور حادثات و تغیر و تبدیل و کمال و نقصان در وی روا
نیست و نور خدای خلق است و ظهور نور خلق خدای است و اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن
وجود خدا است و بغیر وجود خدای چیزی دیگر نیست و وجود ندارد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ما الکلام اهل
کثرت دو طایفه اند یک طایفه را اهل شریعت میگویند و طایفه دیگر را اهل حکمت میگویند و اهل وحدت دو طایفه اند
یکی را اصحاب فرق میگویند و طایفه دیگر را اصحاب نور میگویند تا سخن از هر چهار طایفه درین رساله بشرح
بیاریم **فصل** در سخن اهل کثرت که از اهل شریعت و اهل حکمت شده و در بیان وجود واجب الوجود تعالی
بدانکه اهل شریعت و اهل حکمت میگویند که از مخلوقات هیچ وجودی آن قدر و منزلت ندارد که وجود آدمی دارد
و این قدر و منزلت آدمی از آنست که خود را بیدانند و خدای را بشناسد و از تمام مخلوقات آدمی مقصود است
و باقی همه طفیل آدمی اند از جهة آنکه حکمت در آفرینش خلق این بود که او شناخته شود چنانکه میفرماید وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و داود علیه السلام مناجات کرد که الهی لما ذا خلقت الخلق قال
کنت

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و آدمی است که او را شناسد پس از جمله خلایق آدمی
مقصود بود باشد و باقی همه طفیل آدمی باشند زیرا که آدمی محتاجست بزمان و مکان و غذا و بدین سبب چیزها
لازم آید و لیس الخبر کالمعاینه این چند چیز که سبب آمده است از لوازم است و آن چیز از سر یقین گوید
چه آفرینش نشا رزق تواند که بر همین چیز چنان زراعت نشاید و هر آینه باید که چنین باشد که هر کس
داند که مقصود دارنده درخت نفس درخت نباشد بلکه میوه درخت باشد و میوه این درخت موجودات آدمی است
پس آدمی مقصود بود باشد چون معلوم شد که حکمت در آفرینش خلق این بود تا حق تعالی را شناسند پس
بنابرین بعضی از اهل علم گفته اند که معرفت ذات و صفات او واجبست نه ذات و صفات در ذات اشیاء
کرد شناختن چیزی آن باشد که آن چیز را احاطه کرد آن چیز است و بدانکه اما جمهور اهل شریعت و تمام اهل علم گفته
که معرفت واجب الوجود علی الحقیقه مقدور هیچ بشر نیست و در کنه هیچ آدمی نیامده که کمال الوهیت او بلند از آنست
که دست عقل و وهم بدو رسد و عظمت ربوبیت بزرگوارتر از آنست که احاطت فهم و فکر محیط
شود لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر پس آنچه معرفت اهل تقلید است
هر وجود واجب الوجود بیش ازین نیست که میگویند که وجودیست موصوف بصفات سزا و منزه
از صفات ناسزا کامل است بذات خود و کامل است بصفات خود این وجود هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد
که نباشد اینچنین شنیده اند و اینچنین میگویند و آنچه معرفت اهل استدلال است هر وجود واجب الوجود
بیش ازین نیست که میگویند که ما این موجودات را دیدیم هیچ یک متغیر میدیدیم و متغیر البته حادث باشد
پس این موجودات حادث باشد و وجود حادث بی وجود قدیم محال باشد یعنی وجود حادث در هستی
خود محتاج بغیر باشد و وجود غیر حادث یا قدیم و چون قدیم بالضرورت لازم آید و در دو ضرورت نیست
پس قدیم یکی باشد چنین شنیده ام که مقام فهم و فکر به این ختم شد ازین بگریم بعضی میگویند که بعضی موجودات
از عدم بوجود رسیده اند و از وجود بعدم میروند و چنین معلوم است که هیچ چیز بخود موجود نباشد و هیچ چیز

به خود معدوم نکرده زیرا که اگر ذات آن چیز مقتضی عدم بودی او هرگز موجود نبودی پس چون موجود شود و معدوم
میگردد از اینجا بضرورت دو چیز لازم آید یکی آنکه ذات آن چیز قابل وجود و قابل عدم است و ممکن عبارت
از اینست که هر دو طرف او را مساوی باشد دوم دیگر آنکه بغیر وجود ممکن وجودی دیگر هست که یک طرف ممکن را
ترجیح میکنند و آن وجود غیر ممکن واجب باشد و چون واجب بضرورت لازم می آید و در دو ضرورت نیست
پس بضرورت واجب یکی باشد حق واجب الوجود را بطریق اثبات میکنند برای وجود او بعضی موجبات که با ذات او
اضافت میکنند و از بعضی سلب میکنند و این جمله را صفات سلبی اثبات واجب الوجود **فصل** منقول از امیر المؤمنین
سؤال کردند که خدا هست فرمود الموجود الذی لا یمکن ان یتغیر و دیگر سؤال کردند که عالم هست فرمود که الموجود الذی یمکن ان یتغیر
فصل منقول از ابو علی سینا سؤال کردند که علم هست فرمود که الموجود الذی لا یفتقر رسید نزد که عالم
هست فرمود که الموجود الذی یفتقر **فصل** منقول از شیخ المشایخ سعد الدین حموی سؤال کردند که خدا هست
فرمود که الموجود هو الله و دیگر سؤال کردند که عالم هست فرمود که لا موجود سوی الله **باب** در نفی اهل وحدت
که اصحاب نور اند **فصل** در بیان واجب الوجود اکابر وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن
وجود خدا است تعالی و خدا وجودیست احد حقیقی و واجبیست ازلی و ابدی و در وجود وی کثرت و اجزا نیست و بغیر وجود
خدا تعالی چیزی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد که اگر بغیر از وجود خدا تعالی چیزی دیگر موجود باشد خدا را در
وجود شریک و شریک باشد و ضد باشد لازم آید و خدا را شریک و شریک و ضد و ند نیست پس لا ضد و لا ند
و لا شبه و لا شریک دیگر منقول اگر بغیر از وجود خدا تعالی چیزی دیگر موجود باشد دو وجود باشند بضرورت
منفصل یا متصل دو وجود خدا متصل بچیزی و منفصل از چیزی نیست و اگر اهل کثرت گویند که علت اتصال و انفصال
جسم است و خدا جسم نیست پس وجود آنکه وجود دیگر باشد خدا تعالی متصل بچیزی و منفصل از چیزی نباشد ح ب
منقول اگر علت اتصال و انفصال جسم بودی بایستی که عرض متصل و منفصل نبودی و اگر علت اتصال و انفصال عرض
بودی بایستی که جسم متصل و منفصل نبودی و در هر دو اتصال و انفصال هست پس بضرورت لازم آید که علت اتصال

و انفصال

و انفصال چیزی باشد که میان جسم و عرض مشترک باشد و آن وجود است چون یقین معلوم شد که علت اتصال
و انفصال وجود است پس اگر بغیر وجود خدا تعالی وجودی دیگر باشد بضرورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدا
متصل بچیزی یا منفصل از چیزی نیست پس بغیر وجود خدا تعالی وجودی دیگر نباشد ای درویش اگر تا اکنون کلمه
شهادت میگفتی در غرور و خیال و شرک و کثرت میبودی و هر چند اثبات که کردی ذات و صفات و حیات و
وجودی داری و باد وجود شرک خود را موحد گمان میبردی اکنون وقت است که از غرور و خیال بیرون آئی
و از شرک و کثرت خلاص یابی و معنی کلمه شهادت را بدانی که معنی لا اله الا الله اینست که لا موجود
سوی الله ای درویش هر که امروز بدین مقام رسد که بداند که ذات و صفات و وجود و حیات خدا راست
و مال و جاه و ملک و ملک ندارد بشناسد که ذات و صفات و وجود و حیات خدا راست و مال
و جاه و ملک و ملک آن اوست در امروز این خطاب بوی رسد لمن الملک الیوم و چون بغیر
خدا کسی دیگر نباشد که جواب گوید بجواب خود گوید لله الواحد القهار ای درویش سخن اهل وحدت خلاف
سخن ایشان در بیان وحدت وجود که گفته شد و تا بداینجا سخن اهل وحدت را اتفاق است و از اینجا آغاز
خلاف خواهد شد بعضی اهل وحدت دو طایفه اند اصحاب نار و اصحاب نور و هر یک در بیان وحدت
واجب الوجود طریقی دارند پس ما این هر دو طریق ایشان را در دو باب بشرح بیاوریم و الله اعلم
باب در بیان اصحاب نار و در بیان وحدت وجود این قسم را اصحاب نار از جهت آن میگویند
که هر که باین رسید جمله غضب و خیال و خود و پندار او نیست میشود و او هم نیست میگردد و خفی نار اینست
که هر چیز که بوی رسد اول آن چیز را نیست میکند و بعد از آن خود هم نیست میشود منقول اصحاب نار دو طایفه اند یکطرف
میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و خدا وجودیست احد حقیقی و واجبیست ازلی و ابدی
و وجود او را کثرت و اجزا نیست و بغیر وجود او چیزی دیگر موجود نیست الا آنکه میگویند که آنچه ظاهر عالم است
که عالم اجسام و ظلمت است و مرکب و منقسم و متغیر و فانی است خلق خدا است و خلق خیال و نمایش است و وجود

ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و مجازیست وجود واجب الوجود همچنین مینماید چنانکه موجود است که در خواب
و آب و مرآت مینماید و آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و انوار است و مرکب و منقسم و متغیر و فانی
نیست صفات خداوند است و صفات خدای واجب الوجود است و وجود حقیقی وی است پس ظاهر عالم را که خلق خداست
باید و باطن عالم که صفات خداوند است همچون ظاهر خود و باطن خود بشناس اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته
و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
و اینست معنی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح الآیه و اینست معنی و اشرقت
الارض بنور ربها و اینست معنی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و در قرآن و احادیث مانند این
بسیار است که جمله دلالت میکند که آنچه ظاهر عالم است خلق خداست و آنچه باطن عالم است صفات خداست
و باطن عالم که صفات خداست بمثابت چراغ است و ظاهر عالم که خلق خداست بمثابه مشکوة است یا خود
چنین گویند که باطن عالم بمثابه شمع است و ظاهر عالم بمثابه آبگینه است یا خود چنین گویند که باطن
بمثابه نور است و ظاهر عالم بمثابه دریچهاست و نور دائم سر از دریچها بیرون کرده است و می گوید و می شنود
و می بیند چون این مقدمات معلوم کردی که خلق خدا نیست است هست نما و خدای خلق هست است نیست نما
فصل بدانکه نزدیک این طایفه آنچه حقیقت آدمی است که از عالم ارواح و انوار است باقیست و همیشه
بوده است و پیوسته خواهد بود و مرگ باطل نگردد و قابل تغییر و تبدیل نیست و مرگ مر قالب آدمی راست
که از عالم اجسام و ظلمات است و خیال و نمایش است و فرق میان این طایفه و اهل حلول آنست
که اهل حلول عالم اجسام را به حقیقت موجود میگویند و ظاهر نور خدا میگویند پس خلاف سخن این طایفه
آنست که وجود عالم ارواح که مراتب نور است در وجود واجب الوجود است نسبت با وجود عالم اجسام که مراتب
ظلمت و خیال و نمایش است همچنانست که وجود هوا با وجود سراب بنزدیک و سراب خیال و نمایش است اما
حکم از جهت آنکه نزدیک اهل حکمت سراب نیز هست است اما هوا هستر است نیست نماست و هوا حقیقت

و عین سراب است و صورت هواست و وجود سراب به هواست و ظهور هوا به سرابست اینست معنی مناجات داود ع
الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و اینست معنی جواب محمد ص قال
ربنا فی ظلل من الغمام و فی روایة و قال ربنا فی عماء و شیخ المشایخ شهاب الدین سهروردی رحمه الله
این معنی را بنظم آورده **رباعی** دل معنی حقیقت است و تن پوست ببین ❊ در کسوت روح صورت دوست
ببین ❊ هر چیز که آن نشان هستی دارد ❊ یا سایه نور اوست یا اوست ببین ❊ اینست تمام سخن این طایفه و اینست
مذهب بزرگان شیخ عبدالله انصاری و شیخ شهاب الدین سهروردی و این بیچاره در بعضی وقت بسیار کس را
بدین مذهب دیده و بعضی نقل میکنند که شیخ شهاب الدین سهروردی در آخر عمر از این مقام در گذشت **فصل**
در بیان طایفه دیگر از اصحاب ... این طایفه دیگر میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی
و خدای وجود واحد حقیقی و واجب الذات و ابدی و در وجود او کثرت و اجزا نیست و بغیر او چیز دیگر موجود نیست
الا آنکه میگویند که ظاهر عالم که عالم اجسام و ظلمات است و باطن عالم که ارواح و نور است غیر خداست زیرا که
عالم اجسام و عالم ظلمت بالذات متضاد و متقابل اند و خدای عالم از تضاد و تقابل پاک و منزه است و از صفات
و اسامی مبرا و متعالی است پس آنچه فوق عالم اجسام و عالم ارواح است که از تضاد و تقابل و شکل و صورت را
در آن عالم راه نیست وجود حقیقی است که وحدت صرف است پس وجود حقیقی که واجب الوجود است تعالی و تقدس
و عالم اجسام و عالم ارواح و عالم ظلمت و عالم نور عالم اوست و عالم او جمله خیال و نمایش است و مجازیست
وجود واجب الوجود همچنین موجود مینماید و وجودی ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی همچون موجود آنکه در
خواب و آب و مرآت مینماید و آنچه از سر همین سخن فرمود **قطعه** چون اتصال نیست خلق و حق عزیز ❊
که نیست آن بهشت محال است اتصال ❊ وصل و فراق خلق و حق چیزی تصور کنند ❊ او نیست جز خیال نه فرقست
و نه وصال ❊ پس سخن این طایفه بیش ازین نیست و این نکته را حاجت بشرح و تطویل نیست **فصل**
بدانکه نزدیک این طایفه جسد و ارواح آدمی صورت و معنی آدمی خیال و نمایش است از جهت آنکه نزدیک این طایفه

اگرچه همه وحدت است و اگر جسم و روح است و اگر موت و حیات است و اگر مرض و صحت است و اگر علم و جهل است و اگر
نور و ظلمت است و اگر اسلام و ایمان است و اگر نبوت و ولایت است خیال و نمایش است و این همه وجود ندارند الا
وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه سخن اینست که وجود حقیقی که وجود واجب الوجود است و وجود عالم اجسام و عالم
ارواح که ظاهر عالم و باطن عالم است همچنانست که وجود هوا و وجود سراب نزدیک اهل حکمت از جهت آنکه
نزدیک اهل حکمت سراب مرئیست و وجود ندارد و هوا مرئی نیست و وجود دارد و وجود سراب همه هوا است و ظهور هوا
بسراب است اینست تمام سخن طایفه دیگر از اصحاب نور و اینست مذهب شیخ المشایخ ابن سفین و اینست مذهب
مشایخ صوفیه و این بیچاره در نبوت خویش بسیار کس را برین مذهب یافت **سؤال** اگر کسی گوید که
ما را در ذات و صفات خود و در وجود و حیات خود هیچ شک نیست که بتحقیق موجودیم در خیال و نمایش نیست
از جهت آنکه گاه عالم و گاه جاهل و گاه محقق و گاه احمق است و گاه در رنج و محنت است و گاه در آسایش و راحت
و درد و الم چگونه خیالی باشد و آسایش و راحت چگونه خیالی باشد **جواب** ای درویش تو که هرگز در خواب
نرفته‌ای و در خواب خود را پادشاه و حاکم و امیر و محکوم ندیده و در وقت آن چندان فرح و ذوق را و در وقت
آن چندان ترس و خوف را اشتباه نکرده و بهیچ شک آن همه خیال و نمایش است و نزدیک اکثر در خواب
و در آن حالت آنچه حقیقت می‌نماید این را نیز هم خیال میدان و از آنجاست که محققان فرموده‌اند که خواب
چهار نوع است زیرا که نوم که عبارت از بیخبریست و بی‌شعوری مراتب دارد و گاه از محسوسات که ظاهر اشیاست
بیخبرست و گاه از طبایع اشیا بیخبرست و گاه از خواص اشیا بیخبرست و گاه از حقایق اشیا بیخبرست و هر چهار
در خواب چیزها می‌بینند و می‌پندارند که آنچه می‌بینند همه حقیقت است چون هر یک از خواب بیدار شدند
بیقین دانستند که خواب بوده‌اند و آنچه دیده‌اند همه خیال و نمایش بوده است **فصل** در بیان اصحاب
نور و وحدت این وجود این قسم را از جهت آن اصحاب نور میگویند که هر که بدین مقام برسد دانند
که او زنده است جاوید و خفی نور است که اهتمی میکشد و خفی نار آنست که اهتمی میسوزد **فصل** بدانکه

اصحاب نور نیز دو طایفه‌اند و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است تعالی و تقدس
و خدا موجود است اما حقیقی و واجب است ازلی و ابدی و در وجود او کثرت و انقسام نیست و بغیر وجود وی چیز
دیگر نیست الا طایفه میگویند که هر چه موجود است جمله یکبار وجود خدا است زیرا که وجود من حیث الوجود یک وجود
است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود دوئی و کثرت امکان ندارد و وجود وجود خدا است و بغیر وجود خدا
چیز دیگر وجود ندارد پس بضرورت لازم آید که هر چه موجود باشد همه یکبار وجود خدا باشد پس اول وی
باشد و آخر هم وی باشد و ظاهر هم وی باشد و باطن هم وی باشد و اینست معنی هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و اینست معنی لا اله الا الله یعنی لا موجود سوی الله اگر از سر یقین
نظر فرمودست **رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست ✽ آن صورت آنکس است کان نقش آراست ✽
دریای کهن چو بر زند موجی نو ✽ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ✽ اینست سخن اصحاب نور در بیان
حقیقت وجود **فصل** بدانکه اهل کثرت از آن ماندند که حکمت اسما فهم نکرده‌اند و طریق وضع اسما را معلوم
نکردند لاجرم از اسما نتوانستند گذشت و بمسمی نتوانستند رسید و بدین سبب بکثرت و شرکت و سرگردانی
گرفتار شده‌اند و اهل وحدت از آن بیرون آمدند که حکمت اسما را دریافتند و طریق وضع اسما را معلوم
کردند لاجرم از اسما در گذشتند و بمسمی رسیدند و بدین سبب از شرک و سرگردانی خلاص یافتند ای درویش
انجمله اسامی اسامی اضافی و اعتباریند و اضافات و اعتبارات را هر آینه کثرت لازم آید و چون
اسقاط اضافات و اعتبارات کنی هر آینه کثرت نماند پس کثرت نیست الا در اعتبارات و اضافات
و وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم
فصل بدانکه اصحاب نور میگویند که مادام که اسم فلان باقیست و اسم تو هم باقی است و بدین سبب
اثبات وجود خدا میکنی و اثبات وجود خود و خدا را میشناسی و خود را هم میشناسی در مقام شرکی و از مقام
وحدت دوری و این معرفت و شناخت تو غرور و پندار است و این سخن را جز بتا اعلم نیست **فصل**

بدانکه تا دامی که دست عزیز را اسمی نبود و خود را اسم اسمی نبود بدین سبب عزیز نام نهاده است و خود
نشناخته است اما اگر دست عزیز خود را دانسته بودی و عزیز را شناخته بودی یقین بدانستی که عزیز یک
موجود است و بغیر عزیز چیزی دیگر موجود نیست که اگر دست عزیز بغیر عزیز وجود عزیز باشد دو وجود لازم
آید و این محال است زیرا که وجود عزیز یکی بیش نیست و امکان ندارد که دو باشد پس دست عزیز
را بغیر عزیز وجودی نیست و عزیز است که موجود است و عزیز را دو وجود کامل باشد پس بضرورت لازم
آید که اسم سر و اسم پای و اسم دست و اسم روی و اسم جسم و اسم روح اسامی مراتب عزیز است
و عزیز اسم جامع باشد و اگر نه چنین بودی عزیز را دو وجود بودی بلکه زیادت لازم آید و اینچنین جایز نیست
که یک چیز را بجهات مختلف و صفات و افعال مختلف و مراتب که در وی باشد باضافات و اعتبارات
بصد نام یا زیادت بخوانند و این سخن که بر آن یک چیز را باشد عاقل داند که در وجود آن یک چیز کثرت
هیچ لازم نیاید و چون دانستی که اگر چیزی را جهات مختلف و مراتب بسیار و اسامی بیشمار باشد در آن
چیز کثرت لازم نیاید اکنون بدانکه وجود عزیز جهات مختلف و مراتب بسیار دارد و دانسته از ظاهر
و باطن و میخواهد که هر یکی از جهات و مراتب وجود خود را بعبارت حکایت کند و مرتبه از مراتب
وجود خود را و هر جهتی از جهات وجود خود را باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص گردانید و
بدین سبب اسامی پیدا آمد و چون ترک اضافات و اعتبارات کنی هیچ از آن اسامی نماند الا
وجود عزیز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و اینست معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و اگر این
اسامی بر عکس این که هست بودی سر را پای و پای را سر گفتندی و روح را جسم و جسم را روح گفتندی
هم روا بودی از جهت آنکه مقصود حاصل بودی و اگر حکمت اسامی حاصل بودی معلوم شد که حکمت در وضع اسامی
آنست تا مستمع حاضر و غایب از احوال خود یا از احوال دیگران بکتابت و عبارت حکایت کنند تا سخن دراز
نشود و از مقصود باز نمانیم همچنین که اسامی مراتب خود را دانستی اسامی وجود را هم چنین پیدا نمی اگر
ادم

هر وجود من حیث الوجود یکی بیش نیست اما در خود جهات مختلف و مراتب بسیار دارد و بدین سبب هر جهتی
و هر مرتبه از جهات و مراتب وجود را باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص گردانید تا اسامی پیدا آمد
و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است بیت شد اول اسم چون یکی نیست ؛ اگر جز این همه اسما نهادیم ؛ چنین پیدا نیم
که تمام فهم کرد و روشن‌تر از این بگوییم بنوعی دیگر فصل بدانکه اگر یکی از موم صد چیز بسازد بضرورت صد ۲
شکل و صد اسم پیدا آید و در هر شکلی چندین اسامی دیگر باشد اما عاقل داند که بغیر موم چیزی دیگر نیست
و این جمله اسامی موم است که موم را بجهات مختلف و باضافات و اعتبارات بسیار آمده است
ای درویش حقیقت آنست که اصحاب نور میگویند که هر صورتی و هر صفتی که امکان دارد که آن صورت و
آن صفت ظاهر شد این وجود با آن صورت و آن صفت مصور و موصوف است و این کمال و عظمت و الهیت و بهر
صورت و صفت که موصوف است اسمی دارد و این حجاب و عظمت و الهیت چنین پیدا است که تمام فهم کردی
روشن‌تر از این بگوییم فصل بدانکه حیات یک صفت است از صفات این وجود و حیات یک صفت است از صفات
این وجود و علم یک صفت است از صفات این وجود و ارادت و قدرت و جمله صفات همچنین میدان و افلاک
یک صورت است از صور این وجود و ارض یک صورت است از صور این وجود و جماد یک صورت است از صور این وجود
و نبات یک صورت است از صور این وجود و حیوان یک صورت است از صور این وجود و در جمله صور را همچنین
میدان و الله اسم مجموع است و جامع جمله صفات این وجود است اینست معنی لا اله الا الله و این سخن
را از بهر اشارات مثلا در آدم که عزیز است حیات یک صفت است از صفات عزیز و سمع یک صفت است از
صفات عزیز و بصر یک صفت است از صفات عزیز و نطق و علم و جمله صفات را همچنین میدان و سر یک
صورت است از صور عزیز و پای یک صورت است از صور عزیز و دست و جمله صور را همچنین میدان و عزیز اسم
مجموع است و جامع جمله صور و صفات است پس عزیز نیست الا مجموع اینست معنی ان الله تعالی خلق آدم علی
صورته و اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه حدیث عاشقان این مدعا را ؛ سخن کوتاه

شد الله اکبر یافت آنکه یافت و نیافت آنکه نیافت **فصل** بدان ای درویش اگر این وجود را به چراغ تشبیه
کنند این چراغ را مشکوة از خود است و زجاج از خود است و فتیله از خود است و روغن از خود است و نار از
خود است و اگر این وجود را به درخت تشبیه کنند این درخت را زمین از خود است و آب از خود است و هوا
از خود است و آفتاب از خود است و تخم از خود است و میوه از خود است و مغز از خود است و روغن از خود است
و باغبان از خود است و خورنده از خود است و اگر این را با انسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود
است و روح از خود است و عقل از خود است و علم از خود است و جبرئیل از خود است و کتاب از خود است و
کلام از خود است و رسول از خود است و منبر از خود است و اقرار از خود است و انکار از خود است و عاشق از
خود است و معشوق از خود است و دوزخ از خود است و بهشت از خود است و آن عزیز از سر همین نظر گفته است
شعر جهان از بلند و ز پستی تو ئی ؛ ندانم چه ای هر چه هستی تو ئی **فصل** بدانکه افراد موجودات را باین وجود
راه نیست از جهت آنکه افراد موجودات عین همین وجود است و اگر این سخن را فهم نمیکنی بدانکه راه افراد موجودات
باین وجود از راه عرض است نه از راه حلول نه از راه افراد موجودات باین وجود همچنان است که راه حروف
مکتوب بمداد اما الفقا و نه که هست این جهت است که مداد پیش از اعداد حروف مکتوب وجود دارد
و این وجود پیش از افراد موجودات وجود دارد زیرا که هر که ناقص نبود تا … کامل نبود تا ما بشد کامل
نباشد و از اینجا گفته اند که وجود نفس … اما ذات نیست و از آنجهت است که در قرآن و احادیث
اسم ذات نیامده است و چون مداد پیش از حروف مکتوب وجود دارد پس مداد صورت خامه
است و حروف مکتوب صورت … است از جهت آنکه مداد در مرتبه ذات و حروف در مرتبه … به
داشته اند … مداد و این حروف مکتوب در مرتبه نفس است و این نفس را صاحب شریعت رب
میگویند آنجا که من عرف نفسه فقد عرف ربه پس رب عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی
مربوب و از وجهی خداوند باشد و از وجهی بنده و از وجهی مالک باشد و از وجهی مملوک اما رب

عالم کبیر به همه وجوه رب و خداوند و مالک باشد هر چند … هم که سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم مختصر
یک نوبت گفته شد که اصحاب نور دو طایفه اند و ما به هیچ … هر دو طایفه را اتفاق است و از اینجا آغاز خلاف
خواهد شد و خلاف ایشان در آن است که عالم اجسام از عالم ارواح جدا است یا هر دو یکی اند و این خلاف ایشان
در رساله … گفته شود انشاء الله تعالی **باب** در بیان وحدت اهل تصوف بدانکه اصحاب نار و
اصحاب نور در حالت صحت و هوشیاری اثبات وحدت حقیقی میکنند و مقام وحدت را نهایت مقام
سالکان میگویند اهل تصوف در حال سکر و بیخبری اثبات وحدت مجازی میکنند و … گفته است که بر سالک
مرتبه … از جهت آنکه این وحدت مجازی … که آن از کثرت ذکر می آید **فصل** بدانکه ذکر را اثری و خاصیتی
تمام است در تصفیه و تنویر دل سالکان چنانکه قالب بی شیر پرورده نشود امکان ندارد که بی ذکر پرورده
و قلب نیز امکان ندارد که بی ذکر پرورده شود و به کمال رسد و همچنین که اثر ذکر و خاصیت ذکر را در تصفیه
و تنویر دل سالکان دانستی اثر فکر و خاصیت فکر را صد چندین بلکه زیادت میدان آنست معنی تفکر ساعة
خیر من عبادة ستین سنة چون این مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه طبقات ذاکران چهار است و تا
سالک بطبقات ذکر در چهارم رسد از فکر بهره و نصیب نباشد و چون بطبقه چهارم رسد آنگاه فکر
نقاب از روی بردارد و سالک بجمال فکر رسد یا اول راه تصوف رسیده و وقت آن آمد که سالک از ماسوی
حق پاک و صافی شود و بنور حق خود را روشن کرده و نور فکر بنور ذکر غلبه کند و سالک از ذکر باز ماند یا اول
راه توحید رسید پس ما این چهار طبقه را ذکر کنیم تا سالکان را معلوم شود که در کدام طبقه اند تا راه مقصود بدانند
و از مقصود باز نمانند و بغرور … از کار نشوند **فصل** بدانکه طبقه اول آنها اند که ذکر ایشان بزبان
باشد و دل غافل بود و اینجا بسیار بود که مرد در خلوتخانه ذکر گوید بصورت و بعضی در بازار باشد و چیزی
میخرد و چیزی میفروشد یا در باغ و بستان باشد یا بمباح و حرام مشغول باشد و در وقت نماز و ذکر عوام
همچنین باشند و هر که در وقت نماز و ذکر نه چنین باشد او نه عوام باشد و صبر از معصیت در … است

و اثر این چنین ذکر ضعیف باشد ولیکن هم از فایده خالی نباشد از جهت آنکه زبان که بذکر مشغول بود بهتر از زبان
که بیهوده مشغول بود و غیبت کند طبقهٔ دوم آنها اند که ذکر ایشان هم بزبان باشد اما دل را بتکلیف هر
ساعت حاضر کنند و چون حاضر کرد اند باز غایب و در وقت نماز صالحان چنین باشند و صبر ازین ذکر در
معصیت درین مقامست طبقهٔ سیم آنها اند که ذکر ایشان هم بزبان و هم بدل باشد و ذکر بر دل مستولی شده
باشد و دل با ذکر آرام و قرار یافته باشد چنانکه بتکلیف بکار با مشغول تواند شد یعنی در درجهٔ دوم دل را
بتکلیف بکار با ذکر مشغول تواند شد که تا کاری که لازم باشد کند نشود و هر که درین درجهٔ سیم باشد عظیم
کاری باشد و از ذاکران کم بدین درجه رسند و آنکه رسیده است باید که غنیمت دارد و با صحبت چنین فرصت
نکند و در وقت نماز و اذکار زاهدان چنین باشند و صبر از طاعت درین مقامست طبقهٔ چهارم آنها اند که
مذکور در دل ایشان مستولی شود چنانکه در سیم ذکر بر دل مستولی بود اینجا در چهارم مذکور مستولی بر دل باشد
نه ذکر و فرق میان آنکه محب دوست بود بلکه کمال انسان آنست که ذکر و آگاهی ذکر از دل برود و مذکور ماند و بس
اینست معنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل از جهت آنکه ذکر یا پارسی بود یا عربی و دلها
هر دو از حدیث خالی نبود بلکه عین حدیث بود و اصل آنست که دل از حدیث فارسی و عربی و هر چه باشد خالی
شود و هر دو دوست گردد و هیچ چیز دیگر در دل نگنجد و نماند و این نتیجهٔ محبت مفرط است که از آن عشق گویند و عاشق
که همه دل با معشوق دارد بسا باشد از مشغولی تمام معشوق را فراموش کند و هر کس این طبقه را فهم نتواند کرد مگر
کسی که این حال بر وی گذشته باشد در عشق مجازی و این سخن شرح و بسطی دارد اما این مختصر تحمل آن نمی‌تواند کرد
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم و بدانکه اهل تصوف غالب اوقات درین حال باشند که مذکور در دل ایشان
مستولی باشد چنانکه ایشان را از هیچ چیز و هیچ کس بجز حق تعالی خبر نباشد و بعضی را اینچنین حالی بوقت باشد
که گاه گاه چو کسی طالب ایشان از عشق معزول نشود و مع ایشان بر خدا مشغول باشد و بعضی را این حال یک روز و بعضی را
دو روز و سه روز مدام بود و تا به ده روز و زیاده ممکن است که این حال مدام بود و صبر از خدا درین مقامست و نعتی

بعضی

میگفت که یکی روز عزیزی از راه نردبان بالا میرفت که تجدید وضو کند و خادم ابریق گرفته بود و از عقب او
میرفت آن عزیز را در میان نردبان این حال پیدا آمد و چهار روز در آن حال بماند در میان نردبان و خادم
بموافقت او ایستاده بود و ابریق در دست گرفته چون آن شیخ از آن حال باز آمد و بالا رفت خادم گفت
که چهار روز است که نماز نگذارده‌ایم شیخ فرمود که چون ترا از چهار روز خبر است نماز بر تو است که گزارد و چون
نگذارده اکنون برو قضا کن سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم **فصل** چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه چون سالک باین مقام رسید که هر جهت و هر کرامت بجز از حق تعالی را فراموش کند و از همه بی خبر شد
باول عالم فنا رسید و این را اهل تصوف مقام فنا گویند و اگر از خود فراموش کند و از خود خوشی هم خبر
نباشد این حالت را فنا از فنا گویند اینست معنی موتوا قبل ان تموتوا و درین مقام است که دوئی و کثرت
بر میخیزد و یکتائی خدا بر سالک ظاهر شود و چون سالک باین مقام رسید باول عالم توحید رسید زیرا که در نظر
سالک بجز از حق هیچ چیز دیگر موجود نیست از جهت آنکه بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر نمی‌بیند و نمیداند دو خاطر
باشد که در وجود باشد و اگر نباشد و دیگر خبر نباشد مثلا چنانکه من کسی را ندیده‌ام و نمی‌شناسم و خبر او نشنوده‌ام
آنکس نزد من معدوم است و چون او را دیدم و خبر او شنودم نزدیک من موجود است باز اگر فراموش
نزد من معدومست همچنانکه نوبت اول بود از جهت آنکه از رو زیان کار حکمیت پس هر وقت که سالک
باین مقام رسید که از موجودات هیچ چیز و هیچ کس را نه بیند و نه داند بجز حق تعالی و خود را هم نه بیند
و نداند در مقام وحدت باشند میآرند که مجنون را خون غلبه کرد طبیب بر سر مجنون آمد فرمود که مجنون را فصد
کن تا زحمت او رفع شود سید مجنون حجام پیدا ورد تا مجنون را فصد کند چون دست مجنون را بست و نیشتر
برد مجنون گفت ساکن باش که لیلی را خسته مکن زیرا که مجنون همه لیلی شده و لیلی سیه است و خود را
نمیداند و نمیدید این بود بیان وحدت و وحدت طایفه اهل توحید که گذشت **فصل** بدان ای
درویش که جمله طوایف اهل اسلام که این دعوی میکنند که اهل توحید و اصحاب وحدتند و خداشناسی

همچون مشک و چیزهای خوشبوی که در هر که باشد خود بوی خوش دهد و شرکت و غذا نشناسد همچون نجاسات
و چیزهای گندیده است که در هر که باشد خود از او گنده آید اما درویش وحدت مقام است نه مقال تا به فصاحت
و بلاغت بر خود بندد که در این مقام فصاحت و بلاغت نگنجد مشک آنجا که باشد خود بوی دهد مشک را پنهان
نتوان داشت و مهر و آفتاب درخشان نتوان گفت چنانکه آثار و افعال موحد گواهی دهد که این مرد در مقام
وحدت است آثار و افعال مشرک گواهی دهد که این شخص در مقام شرکت است و اگر نیز از سر این نکته سخن بیت
آنجا که نشان داغ عشقت ∴ بر چهره او چو نور پیدا است ∴ مست و عاشق اگر خواهند که خود را پنهان
دارند نتوانند و اگر مست و عاشق خواهد که خود را مست و عاشق ننمایند هم نتوانند زیرا که
مصراع بر لب بسته دگر باشد و در بسته دگر آفتاب را که نتوان از چاه بیرون آورد پیدا باشد که چیزها در وای
درویش مقام شرک را خاصیتی است که هر که در مقام شرک باشد هر آینه آن خاصیت در وی باشد
و مقام وحدت را هم خاصیتی هست که هر که در مقام وحدت باشد هر آینه آن خاصیت در وی پیدا آید
پس هر که خود را بشناسد که از کدام طایفه است باید که خاصیات خود را باز طلبد تا معلوم شود که از
کدام طایفه است اما خاصیات اهل وحدت آن است که هیچ چیز را و هیچکس را دشمن ندارد بلکه همه چیز
و هر کس را دوست دارد که یقین داند که جمله اعضای یکدیگرند و اگر بعضی را دوست تر دارد روا باشد
که شاید که آدمی یک عضو را از اعضای دیگر دوست تر دارد و دیگر آنکه نه به اختیار ایشان باشد که شرکت
خود چنین افتاده باشد که جمال ظاهر و جمال باطن را و محاسن را از یکدیگر دوست تر دارد
و دیگر خاصیت دیگر اهل وحدت را آن است که از ایشان هیچ چیز و هیچکس را آزاری نرسد نه
قولاً و نه فعلاً بلکه به همه شفقت و راحت رسد و اگر بعضی را راحت و شفقت از ایشان بیشتر شاید
که آدمی رعایت و محافظت بعضی از اعضا بیشتر کند چون اعضای رئیسه و دیگر آنکه این نه
اختیار ایشان باشد که سرشت آدمی خود چنین باشد و چنین افتاده باشد که مصالح و دانا شفقت

در راحت بیشتر و تربیت باشد و از جهت یک اندرون مصلحت باشد یا مصلحت آن کس در این باشد
همچون ادب کردن پدر و فرزند را به مصلحت اهل عالم در آن باشد همچون حدود و قصاص
و از این جهت نظام عالم و تربیت عالم است و این به قضاة و حکام تعلق دارد و دیگر خاصیت دیگر آن است
مر اهل وحدت را که هر که به ایشان بدی کند ایشان به مقام آن مشغول نشوند و هرگز بدی آنکس نظاره
و طلب نکنند اما اگر دانستند که بدی به دیگری خواهد رسید دفع آن بدی کنند از خود و به هر طریق که
میسر شود روا باشد که اینها همه نه به اختیار ایشان است از جهت آنکه سرشت آدمی خود چنین افتاده
است که البته دفع مضرت به هر طریق که توانند از خود بکنند و از بد کردار بر حذر باشند و دیگر خاصیت
دیگر مر اهل وحدت را آن است که راست گوی باشند با همه کس و در همه کار راه دیانت نگاه دارند
و با هیچکس خیانت نکنند نه آشکارا و نه پنهان و در معامله با همه خرد و بزرگ یکسان باشند
و هیچ چیز بر خود روا ندارند بر هیچکس روا ندارند و هرچه خود را خواهند دیگران را همان خواهند و در هر که این خاصیات
هست موحد است و در هر که نیست کفش زبان را اعتبار نیست ای درویش هر چیز که بر خاصیات
شود در آن چیز که پیدا شود او در آن غرض و مقصود نباشد از جهت آنکه نه به اختیار وی باشد
چون آفتاب که طلوع کرد آنچه خاصیت روز است البته ظاهر شود و نتوانند که ظاهر نشود و طلوع آفتاب
و غروب آفتاب همیشه بود و همیشه باشد و خاصیات روز و خاصیات شب همیشه بود و همیشه
باشد و هر دو می باید که باشد که اگر یکی نباشد این وجود منقطع شود پس مقام وحدت و مقام شرک
را همچنین میدان که مقام وحدت و مقام شرک همیشه بود و باشد و خاصیات موحد و خاصیات
همیشه بود و باشد ای درویش حقیقت این سخن آن است که ایشان از خاصیات این وجود است و مقامات
و افعال ایشان از خاصیات این وجود است و مجازات افعال نیک از خاصیات این وجود است و مکافات
افعال بد از خاصیات این وجود است پس علامت دانا آن است که بگوید که در وجود ایشان هر فایده است از

در توحید و شرک جبر و قدر رسالت و افعال نیک را مجازات نیک جزاست و افعال بد را
مکافات بد سزاست که دانا داند که هیچ چیز را در وجود خود غرضی و مقصودی نباشد از جهت آنکه هیچ
چیز را در وجود خود اختیار نباشد اگر درویش جمله خلق عالم همه روزه در خیال و پندارند و در پندار نه
که مگر چیزی دارند و بکاری مشغولند و طلب مقصودی میکنند و نمیدانند که بجز از خداوند تعالی هیچ چیز و
هیچکس را وجود نیست و خود نیست و نخواهد بود خداست که موجود است و همیشه بود و همیشه خواهد بود

مثنوی با چنین گفته بجز در ره نیست ⁂ هر چه بگذشتیم بغیر آن هیچ نیست ⁂ تمت الرساله بعون الرحمن و توفیقه

رساله پنجم بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بآن دارد بدانکه در لغت عرب معاد عبارت از باز گشتن است و معاد و
جای باز گشتن است علی الاطلاق اما علما این لفظ نقل کرده اند و بر معنی دیگر اطلاق میکنند و بمعنی جای باز
شدن و باز گشتن مخصوص است یعنی جای باز گشتن انسان و جای رسیدن بعد از مرگ **فصل** در
بیان معاد و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه اهل شریعت میگویند که چون روح انسان از قالب مفارقت
کند ارواح مؤمنان را بمقام سعدا برند و ارواح کافران را بمقام اشقیا برند و باز گشت قالب همه به خاک
خواهد بود یعنی باز گشت عناصر هر یک بکلی خود باشد و باز اجزای این قالب را در قیامت جمع کنند و روح
هر یک را باز در قالب هر یک در آورند و از خاک بیرون آورند چنانکه میفرماید منها خلقناکم و فیها نعیدکم
و منها نخرجکم تارة اخری والله و در عرصات قیامت حساب هر یک را بکنند و جمله را در دوزخ در آورند
و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را در دوزخ جاوید
بگذارند چنانکه میفرماید و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین
فیها جثیا و اهل ایمان و تقوی در بهشت جاوید باشند و اهل کفر و ظلم در دوزخ هم جاوید باشند و اهل
معصیت عذاب کشند و از دوزخ خلاصی یابند و به بهشت رسند یا خداوند ایشان را در گذارد و

با عذاب

با عذاب ایشان را هم به بهشت رسانند پس معاد اهل ایمان بهشت شد و معاد اهل کفر دوزخ آمد و درجات
هر کسی در بهشت بقدر علم و عمل نیک وی باشد و درکات هر کسی در دوزخ به فضل و عدالت و خلود
در بهشت و دوزخ جزای اعتقادات **فصل** در بیان بهشت بدانکه بیان بهشت و دوزخ را اهل شریعت
در تفاسیر خوب پیدا کرده اند و نباید که بیان غیر حاجت نیست فی الجمله بهشت مخلوق و آفریده است و حالا
در آسمان هفتم است و محسوس و جسمانیست نه معقول و روحانی و در غایت خوشی و خرمی است چنانکه هر چند
صفت خوشی بهشت گفتم از هزار یکی گفته باشم و صفت بهشت خود بیان نتوان کردن زیرا که در وهم و خیال کس آن
ندیده باشند و نشنیده باشند چنانکه میفرماید اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر بهشت موضعیست که در وی هیچ غم و اندوه و حسرت و ندامت و فرق و نامرادی نباشد
و جمله مرادها حاصل باشد و هر چه خواهند آماده باشد چنانکه میفرماید و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ
الاعین و انتم فیها خالدون **فصل** در بیان دوزخ بدانکه دوزخ مخلوق و آفریده است و حالا در زمین
هفتم است و محسوس و جسمانیست نه معقول و روحانی و چنین جایگاهی است که در وی راحتی نیابند و در تنگنا
و لعنت نا خوش و موحش است چنانکه هر چند صفت ناخوشی دوزخ گفتم از هزار یکی گفته باشم جای عذاب
و رنج است و جای غم و اندوه است و مقام حسرت و ندامت است آتش عذاب او در انواع است چنانکه میفرماید
خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا فاسلکوه
و امثال این در قرآن و احادیث بسیار است **فصل** بدانکه اهل شریعت میگویند که ما ایمان داریم بهر چه
در قرآن و احادیث آمده است اگر چه کیفیت بعضی از آن خبرها ندانیم و نیز بهم آن مشغول نیستیم بکیفیت احوال قیامت
از آنهاست که ایمان بجمله داریم اگر چه کیفیت آن احوال را تمام در نمی یابیم مانند سوال منکر و نکیر و برخاستن
از گور و نامه اعمال هر یکی را رسیدن بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ و نامه خواندن و حساب
هر یکی کردن و ترازو و صراط و دوزخ و عذابهای گوناگون در دوزخ و بهشت و نعمتهای گوناگون در بهشت

و دیدار خداوند تعالی و آنچه حق و درست است **فصل** در سخن اهل حکمت در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بدان دارد
بدانکه اهل حکمت میگویند که اگرچه نفس ناطقه که جوهری نورانیست پیش از این قالب بالفعل موجود نبوده و با این قالب
بالفعل موجود شده اما بعد از این قالب بالفعل باقی خواهد بود و این نفس ناطقه اگر به نور دانش و پاکی است اما یکروز در
درین عالم سفر دارد با آنکه متعلق است به قالب و باین سبب بصفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده موصوف
و متخلق میتواند بود و یکروز در عالم علوی دارد از آنکه فیض نفس سماویست و باین سبب بصفات حمیده و اخلاق
پسندیده موصوف و متخلق میتواند بود چون این مقدمات معلوم گردید اکنون بدانکه چون این نفس ناطقه کمال خود
حاصل کند درین قالب بعد از مفارقت این قالب بعالم خود که عالم علویست باز گردد و کمال او مناسبت است
بعالم خود و مناسبت او در صفات حمیده و اخلاق پسندیده و علم و تقویست و اگر درین قالب کمال خود حاصل
نکند بعد از مفارقت این قالب بعالم خود نتواند باز گشت و در زیر فلک قمر در حجب عالم کون و فساد بماند آنست
سخن اهل حکمت در بیان معاد نفس انسانی اگرچه کوتاه و مختصر گفتیم اما مختصر با فایده است چنانچه مبسوط که تمام
فهم کردن روشنتر از این بگوییم نوعی دیگر **فصل** بدانکه نفس ناطقه در اول هیچ تعلق و هیچ چیز ندارد و نه بدین عالم جسمانی
و نه بآن عالم روحانی یعنی لوح ساده و پاک است و هیچ نقش ندارد نه از عالم محسوسات و نه از عالم معقولات
از جهت آنکه از هر دو عالم خبر ندارد چون این مقدمه معلوم گردید اکنون بدانکه این نفس ناطقه قابلیت و استعداد آن
دارد که موصوف شود باوصاف حمیده و متخلق گردد باخلاق پسندیده و منتقش شود بعالم حقیقی و مراتب موجودات را
چنانکه هست بر این عقل بداند و تغیر و تبدیل و بی ثباتی عالم اجسام و محسوسات را و ثبات و بقای عالم ارواح
و معقولات را به یقین بشناسد و به جزویات عالم و کلیات عالم عالم شود از این جمله استدلال کند و
باری تعالی که علت اول و فاعل مطلق است بداند و جوار حضرت او را بهشت جاودان و خوشتر از هر دو جهان
شناسد و این عالم محسوسات را زندان و دوزخ شناسد و اگر چنین کس در صورت انسان باشد و بصورت
در عالم ظلمانی بود اما بمعنی یکی از ملائکه مقرب بود و در عالم نورانی بود و همین نفس ناطقه قابلیت و استعداد آن هم

دارد که موصوف شود بصفات ذمیمه و متخلق گردد باخلاق ناپسندیده و منقش گردد به دوستی مال و جاه و فریفته
شود بلذات و شهوات بهیمی و این عالم محسوس بهشت و معشوق وی گردد و اینچنین کس اگرچه بصورت انسان
باشد اما بمعنی حیوانست بلکه از حیوان فروتر باشد **فصل** چون قابلیت و استعداد نفس ناطقه را معلوم گردید
اکنون بدانکه اگر کمال خود حاصل کند درین قالب بعد از مفارقت ازین قالب از دوزخ که عالم طبایع است بگذرد و
بعالم خود پیوندد که عالم نفوس و عقول و بهشت جاودانست و بجوار حضرت واجب الوجود رسد و اگر کمال خود
حاصل نکند بعد از مفارقت این قالب از دوزخ که عالم طبایع است نتواند گذشت و در همین دوزخ بماند کمال
اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و علم و تقوی است و تقوی آنست که بریاضات و مجاهدات لوح دل خود را از
نقوش این عالم که دوستی مال و جاه است و دوستی لذات و شهوات بهیمیست تمام بشوید و پاک گرداند و
علم آنست که لوح دل خود را بنقوش علم حقیقی که معرفت نفس خود و معرفت پروردگار است منقش گرداند و مراتب
موجودات را چنانکه هست بر این عقل بداند و به جزویات و کلیات عالم عالم شود و هر چیزی را چنانکه آن چیز است
تحقیق و تفصیل بداند **فصل** چون علم و تقوی نفس ناطقه را معلوم گردید اکنون بدانکه تقوی هر که تمامتر باشد
و انقطاع و تجرد او زیادت تر بود و کاملتر باشد و مفارقت او ازین قالب و گذشتن او از عالم طبایع
آسانتر باشد بلکه خود از مفارقت خرم و شادمان باشد و علم هر که تمامتر باشد مناسبت او بعالم خود بیشتر
باشد و روح او بآن عالم و پرستش او بعقول و نفوس سماوی و برگذشتن او از درجات بهشت و رسیدن
بجوار حضرت باری تعالی آسانتر باشد بلکه در مفارقت که میان وی و عالم وی باشد بدان خشنود(?) و او را
خوش باشد و عین شفقت است **فصل** بدانکه آنچه عالم کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است که زیر
فلک قمر است دوزخ و درکات دوزخ است و آنچه عالم بقا و ثبات است و عالم عقول و نفوس است که بالای فلک
قمر است بهشت و درجات بهشت است و عقل کل و نفس کل که عقل و نفس فلک الافلاک است بهشت خاص است
و درین بهشت خاص بنده کسانی باشند که ایشانند مخاطب يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی واز فلک اول تا فلک الافلاک درجات بهشت است **فصل** بدانکه
هیچکس نباشد که اورا گذر بر دوزخ نباشد اما بعضی مانند در دوزخ مناسبت است با درهای دوزخ و سبب نجات
از دوزخ و رسیدن به بهشت مناسبت است با درهای بهشت آیت قوله وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما
مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا و هر که استعداد آن دارند که مناسبت با درهای بهشت
هم حاصل کنند آیت قوله الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاؤهم
الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون **فصل** در
بیان درهای دوزخ و درهای بهشت بدانکه درهای دوزخ هفت است و درهای بهشت هشت است هفت در دوزخ
ادراکات حیوانی اند پنج حواس ظاهر و دو حواس باطن یکی خیال و یکی وهم که یکی مدرک صورتست و یکی مدرک
معنی محسوسات پس در هر که عقل نباشد و بفرمان عقل کار نکند و پیرو این مدرکات هفتگانه باشد و از
عاقبت کارها اندیشه نکند پس هر یکی ازین مدرکات هفتگانه سبب رنج و عذاب وی باشد و نهم بر حق
و ندامت و عذاب گردد یا همگی سیر این مدرکات هفتگانه باشد فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم
هی الماوی پس هر یکی ازین مدرکات هفتگانه دری باشد از درهای دوزخ لها سبعة ابواب لکل باب
منهم جزء مقسوم و در هر که عقل پیدا شد پیرو و متابع عقل گردد و هر چه بیند آید از عاقبت آن کار اندیشه
کند و بهوای النفس کار نکند این مدرکات هفتگانه با مدرک عقل هشت باشد و هر یکی ازین مدرکات هشتگانه
سبب راحت و آسایش وی باشد و هر راحت و آسایش و نعیمی که با یکی ازین مدرکات هشتگانه
باشد پس هر یکی ازین مدرکات هشتگانه دری باشد بمعنی از درهای بهشت واما من خاف مقام ربه ونهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی **فصل** در بیان ملائکه عذاب بدانکه مدبران امور در برازخ علوی
هفت کوکبند که در دوازده برج سیر میکنند هفت و دوازده نوزده باشد علیها تسعة عشر و مناسب این
نوزده دوازده کارکنان علوی نوزده دیگر در برازخ سفلی هفت قوای نباتیه اند و دوازده قوای حیوانیه اند غاذیه

ونامیه

و نامیه و مولده و جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه اند و حیوانی پنج حواس ظاهر و پنج باطن و دو قوای محرکه
یکی جاذب و یکی دافع و مردم مادام که در برزخ دنیا محبوس اند اسیر تاثیر این نوزده کارکنان علوی و نوزده کار
کنان سفلی اند و اگر در همین مقام از دنیا بیرون روند بضرورت کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون
یعنی اگر قطع تعلقات نکنند و اثری از آثار یکی ازین نوزده با وی پیوسته باشد و آن اثر او را معذب دارد
و نمودار این حال که در آخرت خواهد بود در دنیا خواب است آیت قوله النوم اخو الموت و اگر در همین منزل
ازین مقام بگذرد و لوح ضمیر او از آثار رذیله بر پاک بشوید هم در دنیا و هم در آخرت از عذاب رسته باشد
فصل در بیان صحایف اعمال و کرام الکاتبین و نزول ملائکه و شیاطین بر نیکان و بدان بدانکه
اقوال و افعال مادام که در کون اصوات و حرکات اند از بقا و ثبات بی نصیب اند و چون بکون کتابت
و تصویر رسیدند باقی و ثابت شدند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه هر قول و فعلی که آدمی کند یکویی
از آن قول و فعل اثری با وی می ماند اما آن اثر از بقا و ثبات بی نصیب اند و اگر آن قول و فعل را چندین
نوبت تکرار میکنند آن اثر در وی باقی و ثابت میشود و بثبات کاتب میگردد و اگر نه چنین بودی هیچکس علم
و صناعت نتوانستی آموخت و تحصیل نقصان امکان نداشتی چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه
این آثار باقی و ثابت را اهل بینش ملائکه میگویند و اهل دانش ملکه میخوانند آیت قوله نزول ملائکه
و شیاطین در رسول ما میفرماید که هر که حسنه کند از آن حسنه فرشته در وجود آید که او را ثواب دارد و هر که
سیئه کند از آن سیئه شیطانی در وجود آید که او را معذب دارد و در قرآن آمده است ان الذین قالوا
ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی
کنتم توعدون و دیگر میفرماید هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین تنزل علی کل افاک اثیم تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم چون دانستی که اثرهای باقی و ثابت را از اقوال و افعال مردم با مردم می مانند
کاتب میگویند اکنون بدانکه محل این کتابتها را کتاب اعمال و صحیفه اقوال میخوانند از جهت آنکه اقوال

واعمال چون مشخص شد که کتاب کردند کاتبان این کتاب را کرام الکاتبین گویند و قومی یمین باشند
و حسنات اصحاب یمین نویسند و قومی بر شمال باشند و سیئات اصحاب شمال نویسند اذ یتلقی
المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه کاتب حسنات و کتاب
رسم حسنات و کمتر رسم حسنات و قاری رسم حسنات فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة
و اما من خفت موازینه فامه هاویه بدانکه جواد گرانست و موازین جسم گرانست و استعداد آدمی را گنجا
و بین را لغهای گرانست و اعمال نیک را بد موزونست پس موازین هر که ثقیل آید فهو فی عیشة راضیة و موازین
هر که خفیف آید فامه هاویه اعمال و اقوال نیک ثقیل نسبت کنند که خاصیات اقوال و اعمال نیک وقار و
اطمینان و یقین و جمعیت است و اقوال و اعمال بد را خفت نسبت کنند که خاصیات اقوال و اعمال بد تغیر و اضطراب
و شک و تفرقه است و یقین و جمعیت رساننده است برضا و رضا خازن بهشت و شک و تفرقه رساننده است
بسخط و سخط خازن دوزخ است **فصل** در بیان احوال دیگر که هم در روز قیامت خواهد بود بدانکه کوهها
عبارت از حجاب مخلصان است و سالکان و چون مخلصان و سالکان بمقامی رسند که نهایت مقامات
ایشانست حجاب نماند پس در اول نهایت کوهها همچون پشم زده شود و تکون الجبال کالعهن المنفوش
و در آخر نهایت بکلی نیست شوند یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لاتری فیها
عوجا و لا امتا و دریاها هم عبارت از حجاب مخلصان و سالکان است و درین نهایت هم از میان برگیرند
و اذا البحار سجرت یعنی حجاب دو نوعست ظلمانی و نورانی و هر دو درین نهایت نمانند دیگر بدانکه چون تضاد
و تقابل و ناسازواری [illegible] حجاب است چهار قالب و چهار [illegible] نماند سبعیت طیور و وحوش نماند و سموم حیات
و عقارب نیست شوند پس در آنروز گرگ با گوسفند و باز با مرغ بیامیزند و دیگر بدانکه چهار رکن قالب و چهار [illegible]
را است چهار قالب و چهار [illegible] نماند مرگ هم نماند پس مرگ را در آنروز بکشند تا اهل قیامت از مرگ ایمن
باشند و دیگر بدانکه دوزخ را در آنروز حاضر کنند تا اهل قیامت مر دوزخ را مشاهده نمایند و برزت الجحیم

لمن یری

لمن یری یعنی دوزخ را در آنروز چنانکه در دنیا بتوان دید از بهشت که هر که در دنیا غرق باشد در یا را چنانکه
در دنیا بهشت دیده باشد بتواند گوید **فصل** در بیان جوبهای بهشت و در بیان جوبهای دوزخ بدانکه لذات
آدمی جسمانی است و روحانی است و الام آدمی جسمانی است و روحانی است و لذات جسمانی چون خوردن
و خفتن و شهوت راندن و مال و جاه است و لذات روحانی چون ادراک معانی و معقولات و دانستن
اسرار مکنونات است پس هر که را لذات جسمانی بوده باشد و لذات روحانی حاصل کرده باشد چون از
جسم جدا ماند او را هیچ لذت و راحت نماند و همه رنج و عذاب برد و هر که را لذات جسمانی نبوده باشد
و لذات روحانی حاصل کرده باشد چون از جسم جدا ماند او را همه لذت و راحت باشد و هیچ رنج و عذاب نباشد
و هر که را لذات جسمانی بوده باشد و لذات روحانی هم بوده باشد چون از جسم جدا ماند او را هم لذت باشد
و هم الم چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان جوهر جزوی ندانند و هیچ
نوعی از علوم نرسیده همچون نفوس اطفال و نفوس ابلهان و بعضی از آدمیان در ادراک علوم بر تفاوت
بعضی بظواهر علوم رسند و ایشان عوام خلق شده و بعضی بحقایق و غوامض علوم رسیده اند و ایشان خاص
الخاص خلق شده و بعضی متوسطند میان هر دو و ایشان خاص خلق اند و چون ادراک سبب لذات خلق است
پس ادراک هر که قوی تر و مدرک و معلوم هر که شریفتر بود لذات او هر آینه قوی تر و کامل تر باشد و این
راحت و لذات و ادراک بعد از مرگ باشد اما پیش از مرگ دافع و مانع راحت و مزاحم و مشغول
کننده نفس با وی همراه است و بعد از مرگ اینها نباشد لاجرم راحت و لذت پیش از مرگ
بهیچ نسبت بعد از مرگ نباشد پس بهشتی که موعود است بعد از مرگ مر متقیان را خدای تعالی شکل آن بهشت
بپیغمبر نمود از بین شکل آن بهشت موعود را معلوم کرد مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن
و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی بدانکه آب حیات
است و معرفت او عام است مر علوم را در جمیع اوقات و مثل این جوبها را بد در بهشت جوبهار

جیوه است و منفعت او عام است اهل بهشت را و علوم اهل بهشت از این جویهای حیات برخوردار باشند
اما این جویها را لذتی نباشد و شیر بسبب ترشحات است در مبادی و طفولیت و شیر خاص‌تر از آبست از جهة
آنکه اکثر منفعت او عامست مر همه را اما آثار در بعض اوقات است و مثل این جویهای شیر در بهشت
جویهای علوم عوام است که مبادی و ظواهر علوم است و لذات عوام بهشت از این جویها باشد و عسل
سبب شفاست از بیماری و رنج و عسل خاص‌تر از شیر است از جهة آنکه منفعت او خاص است در حق بعضی
و مثل این جویهای عسل در بهشت جویهای علوم خاص است و لذات خواص بهشت از این جویها باشد و خمر
از جهة ازالت خوف و حزنست و خمر خاص‌تر از عسل است از آنکه خمر بجمیع اهل دنیا حرامست و نزدیکست و بر
اهل بهشت حلال و طهور است و مثل این جویهای خمر در بهشت علوم خاص الخاص است و لذات خاص الخاص
بهشت آنست و در این جویها باشد اما خمر دنیا لذیذ و غیر لذیذ نباشد و عسل دنیا مصفّی و غیر مصفّی باشد
و عسل بهشت غیر مصفّی نباشد و شیر دنیا متغیر و غیر متغیر بود و شیر بهشت غیر متغیر نباشد و آب دنیا
آسن و غیر آسن باشد و آب بهشت غیر آسن نبود و دیگر بدانکه در دوزخ مردود [illegible] بازاین
چهار جوی چهار جوی بود اسم حمیم و غسلین و [illegible] و تلک الامثال نضربها للناس و ما
یعقلها الا العالمون **فصل** در بیان درخت طوبی که در بهشت است و درخت زقوم که در جحیم است
بدانکه طوبی درختیست در هر کوشک و هر دریچه از درهای بهشت شاخ دارد و هر راحت و آسایش ۲
که بهر کس از اهل بهشت میرسد از آن درخت میرسد که در کوشک وی است و آن درخت عقل است
که در هر کوشک شاخ از درخت عقل باشد هر کاری که کند از عاقبت آن کار اندیشه کند و از کار خود پشیمان
نشود و علامت دانا آنست که از قول و فعل خود پشیمان نباشد و درخت زقوم درختیست که در هر خانه
و در هر درکه از درکات دوزخ شاخ دارد و هر رنج و عذابی که بهر کس از اهل دوزخ میرسد از آن
شاخ درخت زقوم است و آن درخت طبیعت است که در هر کوشک شاخ از درخت زقوم باشد هر کاری

کند

کند از عاقبت آن کار اندیشه نکند و بی فکر و اندیشه در آرزوی و هوا آید و از کار خود پشیمان شود
و علامت نادان آنست که از قول و فعل خود پشیمان شود **فصل** در ثواب و عقاب بدانکه ثواب
و عقاب ثمرات و بار درختند یعنی ثواب و عقاب ثمرات درخت طوبی و درخت زقوم‌اند تا
از کدام درخت شاخ در خانهٔ تو است هر آینه ثمرهٔ آن شاخ بتو خواهد رسید چون دانستی که ثواب و
عقاب ثمره از ثمرات تواند اکنون بدانکه پروردن این درخت بلکه نشاندن و بزرگ کردانیدن
این درخت بدست تست از جهة آنکه هر فعلی که از تو در وجود آید بتدبیر و اندیشهٔ عقل است در آن منع هوای
نفس است که شاخی در بن درخت طوبی وصل کردی بلکه صد الکاره در حق نشاندی و اگر چه نشاندن درخت
یک نوبت باشد اما درخت هر چند که میبری بعضی را یکی باشد و بعضی را یکی ده شود و بعضی را یکی هفتصد
و بعضی را مضاعف و بعضی را بیحساب باشد مثلا اگر کسی باشد که بتدبیر و اندیشهٔ عقل یک تخم نیک یا فعل
نیک از وی در وجود آید آن تخم و آن فعل بمثابهٔ درختیست که نشانده و از بر آن درخت مدتها میوه چندان راحت
و آسایش بوی رسد که در حساب و شمار نیاید و آنچه خلاف این باشد بر عکس این میدان **فصل**
در بیان حوران بهشت بدانکه حوران بهشت اسرار و مکنونات علومند که از نظر نامحرمان پوشیده و در
حجابند و دست نامحرمان از ایشان کوتاهست و بایشان نمیرسد و جمال ایشان از نظر اغیار در حجابست
و در وی نمی‌نمایند حور مقصورات فی الخیام و بسی از بهشتیان هیچکس بایشان نرسیده است
و جهد بکنند که اهل حس و خیال را با اسرار و مکنونات علوم هرگز راه نبوده است و نخواهد بود لم یطمثهن
انس قبلهم و لا جان از جهة آنکه اطبا و مردان و اهل کمال را نصیب باشد و اهل بهشت بایشان
رسند ایشان همچنان بکر باشند یعنی هر نوبت لذتی یابند که بار اول نیافته باشند از جهة آنکه
اگر در چیزی صد بار تامل و نظر کنند هر نوبت سری نو و معنی تازه روی نماید بهتر و خوبتر از اول و بعضی
گفته‌اند هر کرا محبوبی و معشوقی باشد هر نوبت که وصال او دست دهد و مشاهدهٔ وی روی نماید در

در لذت دیدار مشغول و هیچ نقصان نباشد بلکه هر نوبت لذت زیادت بود و اگر چه این چیز پاک
کرده شده و هیچ تشویش از مرگ نیست و بعد از مرگ خواهد بود اما بعد از مرگ اگر در حقیقت بهتر و خوشتر
باشد و اگر عذاب سخت‌تر و قوی‌تر بود از جهت آنکه بعد از مرگ مزاحم و موانع نباشد لاجرم وعده و وعید
بعد از مرگ کنند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما درین باب معاد اهل حکمت بود
فصل بدانکه اهل حکمت گفته‌اند که چون نفس ناطقه علم و تقوی حاصل کند بعد از مفارقت قالب
بعالم خود پیوندد و هر چند علم و تقوی او زیاده باشد مقام او در درجات بهشت بالاتر بود و جمعی
از اهل حکمت درین خلافی نیست اما بعضی گفته‌اند که چون بعالم خود شوند پس بقالب بهیمی تواند
پیوست جاوید در زیر فلک قمر مانند و بعضی گفته‌اند که بقالب دیگر پیوندد و در آن قالب علم و تقوی
حاصل کند و بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و اگر علم حاصل کرده باشد بعد از مفارقت محتاج
قالب دیگر نباشد مدتی در زیر فلک قمر مانند و عذاب کشند تا بمرور روزگار دوستی مال و
جاه و دوستی لذات و شهوات بدنی از وی پاک شود آنگاه بعالم خود پیوندد و اگر تقوی حاصل
کرده باشد اما علم حاصل نکرده باشد بعد از مفارقت محتاج قالب دیگر شود و در آن قالب علم
حاصل کند تا علم و تقوی حاصل کرده باشد آنگاه بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد فصل بدانکه
حالات نفس ناطقه بعد از مفارقت از شش حال بیرون نباشد یا ساده باشد یا غیر ساده ۲
یا پاک باشد یا ناپاک و مراد از پاک و ناپاک آنست که تقوی دارد یا ندارد و یا کامل باشد یا
ناقص و مراد از کامل و عاقل آنکه علم و تقوی دارد بکمال دارد و یا بکمال ندارد و حال هر یک
ازین شش گانه بعد از مفارقت بر تفاوت است معروف بالتأمل فصل در بیان سخن اهل تناسخ
در بیان معاد انسان و آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه معاد جانها را گویند که یک نوبت در اینجا
باشند و باز بهمان جای خود شوند که رفته‌اند و این یک جای را باعتبار بدو نام خوانند باعتبار

آمدن مبدأ خوانند و باعتبار باز گشتن معاد و گفتن اضافت به آمدن ناشی آغاز شده
و باز گشتن ناشی انجام گشت فصل بدانکه اهل تناسخ میگویند که آنچه زیر فلک قمر است که عالم
کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است دوزخ و درکات دوزخ است و آنچه بالای فلک قمر است
عالم بقا و ثبات است و عالم نفوس و عقول است بهشت و درجات بهشت است و فلک قمر
واسطه است میان بهشت و دوزخ و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که در
سن اطفال باشند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم نفوس و عقول
بدین عالم طبایع و شهوات بطلب کمال آمده است و درین عالم غریب است و کمال بی آلت حاصل
نتوان کرد که اگر کمال بی آلت حاصل شدی هرگز باین عالم نیامدی و آلت قالب است و تا قالب
نیست بر جزویات عالم عالم نتوان شد پس هر نفسی که باین عالم آمد و بمراتب برتبه انسانی رسید
و کمال خود حاصل کرد و بصفات قالب موصوف نشد و بدوستی مال و جاه و زینت نگشت بعد از
مفارقت از این عالم خلاص یابد و بعالم خود پیوندد و پیوسته در راحت و آسایش باشد
آیت سخن و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین
فیها جثیا فصل بدانکه چون نفوس جزوی بعالم خود پیوندد هر یکی را بقدر کمال حالی معین
و مقامی معلوم باشد بعضی بنفس فلک اول پیوندد و بعضی بنفس فلک دوم و همچنین تا نفس
فلک الافلاک که نفس کل و عقل کل است و بهشت خاص است و جوار حضرت باری تعالی است
آیت سخن یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
فصل بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است یکی علوم حقیقی دوم اخلاق نیک سیم تجرد و انقطاع
از دنیا و از لذات و شهوات بدنی چهارم رغبت و اشتیاق بآخرت و بادراک لذات
روحانی هر که این چهار چیز حاصل کرد بکمال خود رسید و علوم حقیقی چهار چیز است یکی معرفت نفس دوم معرفت

[illegible]

پروردگار سیم موقف دنیا چهارم موقف آخرت **فصل** بدانکه اهل تناسخ فرق بسیارند و در تناسخ
هر یکی قولها دارند اما در تناسخ جمله را اتفاق است و تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی را رها کند و صورتی
دیگر که بهتر از آن صورت اولست بگیرد و اهل تناسخ مراتب او نسخ و فسخ و مسخ نانست بجز اول ثلثها یعنی جمله درین اتفاقست
که نفس جزوی باین عالم آمده و اول صورت عنصری گرفت و باز صورت عنصری رها کرد و صورت نباتی گرفت
و باز صورت نباتی رها کرد و صورت حیوانی گرفت و باز صورت حیوانی را رها کرد و صورت انسانی گرفت و باز صورت
انسانی رها کرد و صورت ملکی گرفت و فسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی را رها کند و صورتی دیگر فروتر از صورت اول
بگیرد یعنی صورت انسانی را رها کند و صورت حیوانی بگیرد و صورت حیوانی را رها کند و صورت نباتی بگیرد و صورت نباتی را
رها کند و صورت معدنی یا صورت عنصری بگیرد و مسخ در مقابل نسخ است چنانکه تقریر معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از
اهل تناسخ میگویند که چون نفس جزوی بمراتب برآمد و صورت انسانی گرفت باز ازین صورت ایشان بجای خود آرد که باز
گردد و صورتی فروتر از صورت انسانی بگیرد از جهت آنکه بدار آخرت رسید و روز قیامت و هر که بدار آخرت و روز قیامت
رسید ایشان را بازگشت نیست پس اگر درین قالب انسانی کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود
پیوندد و اگر درین قالب کمال خود حاصل نکرده باشد بعد از مفارقت بقالبی دیگر محتاج شود تا دران قالب
کمال خود حاصل کند پس تا آنگاه که کمال خود حاصل نکند در همین عالم انسانی از قالبی بقالبی دیگر حشر شود
اما از صورت انسانی بیرون نرود و چون کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود باز گردد و صورت انسانی را رها
کند و صورت ملکی گیرد یعنی بعالم افلاک و انجم حشر شود و صورت نفوس و عقول بگیرد و در انسانی تمامی
این تحریر بدانستن چند مسئله موقوف است **مسئلهٔ اول** آنست که چون نفس جزوی بعد از مفارقت محتاج قالبی دیگر
شود و در عالم قالب بسیار است و در کدام قالب حشر شود بدانکه در قالبی حشر شود که مناسب اوست یعنی تا کدام صفت
بروی غالب باشد در صورت آن صفت حشر شود اگر صفت علم بروی غالب باشد در قالب عالمی حشر شود و اگر
صفت بهیمی بروی غالب باشد در قالب بهایم حشر شود و در عدل و ظلم و تقوی و فسق و سخا و بخل همچنین میدان

اینست

اینست معنی کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و اینست معنی المرء یموت علی ما عاش علیه و یحشر
علی ما مات علیه **مسئلهٔ دوم** آنست که چون نفسی که از علم با نصیب باشد و بعد از مفارقت بقالبی دیگر محتاج
شود و در عالم علما بسیار باشند بقالب کدام عالم حشر شود بدانکه در قالب عالمی حشر شود که در عالم
از وی عالمتر نباشد از جهت آنکه پرستش چیزی بچیزی بمناسبت دو چیز است تا میل و کشش و جذب پدید آید صفت قهر
الست و جذب صفت چیزی کاملتر است و هر کدام نفس که عالمتر باشد کمال او زیادت باشد و چون کمال او
زیادت باشد پس جذب او هم زیادت باشد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت اینست از جهت آنکه شفاعت
از شفع است و شفع جفت گویند و چیزی را بخود کشیدن است یعنی میل صفت جزو است و جذب صفت کلست
و الیه ازین معنی نظر کرده است **مصرع** بسوی اصل خود باشد همیشه جنبش اجزا و همچنین که در علم دانستی
در ظلم و جهل و سخا و بخل و تقوی و فسق هم همچنین میدان **مسئلهٔ سیم** آنست که چون در یک قالب چندین نفوس
جمع آیند و در میان ایشان اختیار نباشد و کار همه یکی باشد و آن طلب کمال است از جهت آن اختیار
نباشد که اختیار نفوس بقالب است و چون قالب یکی باشد اختیار نفوس نباشد و درین قالب جمع
یکی کامل باشد جمله کامل شوند و چون یکی بعالم خود باز گردد جمله را با خود ببرد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت
اینست **فصل** بدانکه میگویند که در آخرت عالم افلاک و انجم است نه قالب انسانی از جهت آنکه در اول
و در آخر یکی است اما باعتبار آمدن در اول گفته شد و باعتبار بازگشتن در آخر خوانده شد پس هر که
بعالم افلاک و انجم رسید ایشان را بازگشتن نباشد اما از عالم انسانی ایشان را بازگشتن باشد پس
اگر نفس جزوی در قالب انسانی کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت باز بعالم افلاک و انجم باز گردد و اگر
کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت باز بعالم حیوانی باز گردد تا صفت کدام حیوان بروی غالب باشد
در صورت آن حیوان حشر شود مانند شتر و گاو و خر و سگ و گربه و مثال این اما از حیوانات در
نگذرد و در قالب حیوانات از قالبی بقالب دیگر حشر شود تا آنگاه که بقدر گناه عذاب کشد و بقدر خیانت

قصاص یابد آیت معنی کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب الغاه باز بمرتبه انسانی
برآید **فصل** بدانکه بعضی میگویند که از عالم حیوانات هم فرو گذرد و بعالم نباتات حشر شود آیت معنی لا تفتح
لهم ابواب السماء ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط و بعضی میگویند که از عالم نباتات
هم فرو گذرد و بعالم جمادات حشر شود زیرا که مسخ در مقابله نسخ است و نسخ از جماد بر می آید تا بانسان می رسد
پس در مسخ از انسان فرود آید تا بجماد آید و بقدر گناه عذاب کشد و بعد از غایت قصاص یابد الغاه
باز بمراتب برآید و بمرتبه انسانی رسد و کمال خود حاصل کنند و بعد از مفارقت بعالم خود بروند و اگر کمال خود
حاصل نکنند باز بعالم حیوانی باز گردد و از حیوانات بنباتات آید و از نباتات بجماد رسد همچنین یکبار
و دو بار و صد بار تا آنگاه که کمال خود حاصل کنند **باب** در سخن اهل وحدت در بیان معاد انسان و
آنچه تعلق بمعاد دارد بدانکه اهل وحدت دو قسمند اصحاب نار و اصحاب نور و اصحاب نور دو طایفه اند
و هر دو طایفه میگویند که وجود حقیقی یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی است و بغیر وجود خدا چیز دیگر وجود ندارد
و تمام افراد عالم خیال و نمایش است و وجود ندارند الا وجود خیالی و عکسی و ظلی و در جامعیت وجود حقیقی که وجود
خداست انچنین موجود می نمایند و عکس و ظل و خیال را معاد نباشد **فصل** بدانکه اصحاب نور نیز
دو طایفه باشند و هر دو طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و بغیر از وجود خدا
چیز دیگر وجود ندارد اما این وجود ظاهری دارد و باطنی ظاهر او را خلق میگویند که عالم اجسام است و باطن
او را امر می خوانند که عالم ارواح است الغاه یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام است
و هر دو با همند و از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند و هر دو از نقصان بکمال میرسند
و باز هر دو از کمال بنقصان میروند یعنی از خاک برمی آیند و بکمال خود میرسند و چون بکمال رسیدند باز بعالم
خود باز میگردند یعنی با خاک میگردند آیت معنی کل شیء یرجع الی اصله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون
بدانکه جسم و روح او و جسم با یکدیگر ند و از هم جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو از مرتبه خاک

انز

بمراتب بر می آیند و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند تا بمرتبه انسانی رسند چون بمرتبه انسانی رسیدند بنهایت خود
رسیدند باز باز گشت انسان بخاک خواهد بود همچنین یکبار و دو بار و سه بار الا ماشاء الله آیت
معنی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این
بگویم بدانکه جوهر خاک و طبیعت خاک که مبدا عالم اجسام و مبدا عالم ارواح اند هر دو با همند و از یکدیگر
جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو بمراتب بر می آیند و در هر مرتبه نامی دیگر میگیرند
تا بنهایت و غایت خود رسند و چون بغایت خود رسیدند انسان ظاهر شد و چون انسان ظاهر شد باز باز
گشت انسان بخاک خواهد بود یعنی قالب بجوهر خاک باز گردد و روح بطبیعت خاک باز گردد که باز گشت
هر چیز باصل خود باشد و چون هر دو بجوهر خود باز گردند در جوهر خاک و طبیعت خاک امتیاز نباشد و میان خاک عمرو
و خاک زید تفاوت نیز نباشد و نیز خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشند و هر نوبت
که بر می آیند بمراتب نوبت اول است که بر می آیند از جهت آنکه اگر صد بار کوزه را از دریا پر کنند و باز در
دریا ریزند هر بار آن نوبت اول باشد که در کوزه آید و آنچه از سر همین لفظ گفته است **شعر** بود
آبی بود که یک قطره است همی **شعر** که از دریا بکنار آمد و با دریا شد **شعر** این بود سخن یک طایفه از اصحاب نور
فصل بدانکه آن طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند که عالم ارواح از عالم اجسام و عالم اجسام از عالم
ارواح جدا است و هر یک عالمی جداگانه دارند و در وجود خود محتاج یکدیگرند اما از هر دو عالم با یکدیگر اتصال
می یابند و از اتصال هر دو عالم فرزندان ظاهر شوند و از عالم غیب بشهادت می آیند و باز آن اتصال
ایشان با فتراق مبدل میشود و هر یک بعالم خود باز میگردند یعنی روح بعالم خود و جسم بعالم خود آیت معنی
کل شیء یرجع الی اصله پس معاد روح انسان عالم ارواح باشد و معاد جسم انسان عالم اجساد گشت
و در عالم ارواح امتیاز و تفاوت نیست و در عالم اجسام نیز امتیاز و تفاوت نیست چون این مقدمه
معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک این طایفه عالم ارواح بمثابه چراغ است و عالم اجسام بمثابه مشکوة

یا خود چنین گویند که عالم ارواح بمثابهٔ شمع است و عالم اجسام بمثابهٔ آینه‌ها یا خود چنین گویند که عالم ارواح
نور آفتاب است که از مشرق تا مغرب تافته است و نا محدود و نامتناهی بود و پیوسته در استوا باشد و عالم
اجسام بمثابت خانه‌ها و نور آفتاب که در روزنهای خانه‌ها درافتاده است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه
تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست که نور آفتاب همیشه در استوا بر یک حالت است تغیر و تبدیل
و آمدن و رفتن در خانه‌هاست که همیشه در عالم در موضعی خانهٔ خراب می‌شود و در موضعی خانهٔ معمور میگردد پس
روح آدمی را تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد نباشد و آمدن و رفتن و تغیر و تبدیل و معاد
قالب آدمی را باشد که از خاک برآید و باز بخاک میرود ای درویش غرض و مقصود ازین کلمات اینست از
جمله سخنان که گفته شد آنست که عالم ارواح که جان موجودات است یک نور است و این نور را تغیر و تبدیل
و آمدن و رفتن و مبدا و معاد نیست از جهت آنکه این نور همیشه بر یک حال بوده است و خواهد بود اما عالم اجسام
که قالب موجودات است افراد بسیار دارد و تغیر و تبدیل و آمدن و رفتن و مبدا و معاد دارد از خاک
بر می‌آید و باز بخاک میرود و هر فردی از عالم اجسام دریچه ایست که نور سر از آن دریچه بیرون کرده است
و … از سر همین نقطه گفته است که هر صورتی که درین عالم ظاهر شود و بصفتی موصوف شود و باسمی منسوب
گردد باز چون آن صورت پوشیده شود آن صفت و آن اسم باقیست چون صورتی دیگر ظاهر شود و بهمان
صفت موصوف شود و بهمان اسم منسوب گردد و این آنست که از روی تناسب نه از روی تناسخ یعنی بصفت
عدل موصوف شود و باسم عدل منسوب گردد یا بصفت ظلم موصوف شود و باسم ظالم منسوب گردد
و در جمله همچنین میدان ای درویش این بود سخن … دیگر از اصحاب نور **فصل** بدانکه بعضی اصحاب … وحدت
میگویند که نور گاهی در عالم منتشر است و گاهی مجتمع و چون منتشر میشود آن بقوت نمی‌تواند بود و اظهار
خود نتواند کرد … در وقتی که مجتمع میشود از جهت آنکه … نور است که اگر مشکوة را یک دریچه باشد سر از آن
یک دریچه بیرون تابد و اگر ده دریچه باشد از ده دریچه بیرون تابد و در حقیقت نور هیچ کثرت واقع لازم نیاید

اما اگر از ده دریچه بیرون تابد آن چنان بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که از یک دریچه بیرون تابد مثلا چنانکه
درختی که او را ده شاخ بود پس اگر مشکوة را ده دریچه باشد نور را استوا گرفته و اگر درخت را ده
شاخ باشد نه بار برند قوت جمله در یک شاخ باشد و ظهور جمله در آن یک دریچه چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه مراد ازین دریچه نیست بلکه هر چیز که هست دریچه ایست و نور جمله سر ازین بیرون
کرده است پس جمله عالمان که درین عالم‌اند دریچه‌ها اند و علم سر از آن دریچه‌ها بیرون تافته است و جمله قادران
که در عالم‌اند دریچه‌ها اند و قدرت سر از آن دریچه‌ها بیرون تافته است و در جمله صفات همچنین میدان
پس اگر در عالم عالمان بسیار باشند علم و ظهور علم آن چنان بقوت نباشد که در عالم یک عالم باشد
و اگر در عالم قادران بسیار باشند قدرت و ظهور قدرت آن چنان بقوت نباشد که در عالم یک قادر
باشد پس در عالم وقتی که قوت علم یا … ظاهر میشود از جهت این حکمت است که … یکی کرده می‌شود
پس علم گاهی در عالم منتشر میشود و گاهی در یک کس جمع می‌آید و آن یک کس یا حکیمی از حکمای بزرگ
باشد یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد و یا ولیی از اولیای بزرگ و قدرت گاهی در عالم منتشر میشود و
گاهی در یک کس جمع می‌آید و همچنین عالم و همچنین قادر پیوسته در عالم نباشد بهر مدتی ظاهر شود و
آن مدت را بعضی سیصد سال باشد و بعضی هزار سال و بعضی هفت هزار سال گفته‌اند و مراد این طایفه
ازین سخن آنست که جمله را یک روح است و جمله بیک روح زنده‌اند و جسم و روح قابل زیاده و نقصان
نیستند که اگر قابل زیاده و نقصان باشند ذات خدا قابل زیاده و نقصان باشد و این محال است
که اگر علم است صفت خداست و اگر قدرت است هم صفت خداست و اگر قهر و لطف است هم صفت خداست
و در جمله صفات همچنین میدان و صفات خدا هم قابل زیاده و نقصان نباشد پس هر چیز که در عالم
موجود است از صورت و معنی آن چیز قابل زیاده و نقصان نتواند بود و هر چیز در هر مرتبه که هست تا آنکه
که از آن مرتبه درنگذرد امکان ندارد که دیگری بآن مرتبه رسد زیرا که اگر ممکن باشد که افراد موجودات

لازم آنچه هستند زیادت شوند ممکن باشد که از آنچه هستند نقصان شوند و این محالست از جهت آنکه اگر فردی از
افراد موجودات قابل زیادت و نقصان باشد لازم آید که ذات و صفات خدای قابل زیادت و نقصان
باشد چون اینقدر معلوم کردی اکنون بدانکه تقدیرا اگر عالم هزار جزو باشد همیشه هزار جزو باشد و امکان زیادت
و نقصان ندارد و در جمیع صفات چنین میدان اما اجزا بکلی خود میروند و باز کلی بکلی اجزا باز میگردد یعنی
هر که او دو جزو عالم باشد او کلی باشد نسبت با جزو که او را جزو باشد و در جمیع صفات همچنین میدان و هر
جزوی که از اجزا بکلی میروند به کمال زیاده میشود تا وقت باشد که ازین هزار جزو عالم پانصد جزو باز
بکلی پیوندد و چون کلی در گذرد باز عالم دیگر عالم منتشر شود و هر کس بقدر قابلیت و استعداد خود از آن
نصیبی گیرند و هر نوعی از انواع موجودات کلی دارند و اجزا دارند و همیشه اجزا به کلی خود میروند و باز کلی
بکلی اجزا باز میگردد و مجموع موجودات هم کلی دارند که وجه موجودات است و درین کلی هرگز تغییر و تبدیل
نبوده است و نخواهد بود اینست معنی کل شیء هالک الا وجهه و اینست معنی کل من علیها فان ویبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام **فصل** بدانکه بعضی از اهل وحدت میگویند که چنانکه علم و قدرت که صفات
خدااند قابل زیاده و نقصان نیستند و آن مقدار که هستند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود عالم دگر
دنیا که ذات خدا است هم قابل زیاده و نقصان نباشد پس آن مقدار عالم و مقادیر و صنعی که این ساعت
در عالم هستند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و در جمیع صورتها و صفتها همچنین میدان یعنی چنانکه صفات
قابل زیادت و نقصان نیستند مثلا اگر درین ساعت در عالم ده انسان است و دانا است همیشه در عالم
ده انسان دانا بوده اند و همیشه خواهند بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان
دانا نبوده است و هرگز نخواهد بود و اگر چنین نباشد ذات و صفات خدای قابل زیاده و نقصان بوده و
در قادر و سخی و بخیل همچنین میدان یعنی هر چه هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و هر چه نیست هرگز نبوده و
هرگز نخواهد بود پس هر چیز که در مرتبه در گذرد دیگری در قفای او ساخته و پرداخته ایستاده است تا چون در قسم

بدارد

بدارد و در قسم بر جای او بنشیند که اگر چنین نباشد وجود خدای قابل زیادت و نقصان باشد و این محالست
ای درویش عالم همه فارس نیست که اگر چیزی در فارس نباشد در عالم نباشد اگر در ولایت فارس نباشد
در هندوستان باشد و اگر در عرب نباشد در عجم باشد **فصل** بدانکه بعضی هم از اهل وحدت میگویند که
جواهر را آمدن و رفتن نیست و مبدا و معاد نیست اما اعراض را آمدن و رفتن و مبدا و معاد هست و حقیقت
این سخن آنست که وجود در قسمت اول بر دو قسم است جوهر است یا عرض و جوهر دو عالم دارد خلق و امر جسم از عالم
خلق است و روح از عالم امر و جسم که خلق است هرگز امر نشود و روح که امر است هرگز خلق نشود پس روح را
از عالمی بعالمی دیگر آمدن و رفتن از عالمی بعالم دیگر نباشد پس روح را مبدا و معاد نباشد و در جسم همچنین
میدان و جسم و روح مراتب دارند و در مراتب خود بشکلی دایره سیر و سلوک میکنند و عرض هم دو عالم
دارد قوت و فعل و گاهی در عالم قوت می باشند و بالقوه موجود می بود و گاهی در عالم فعل می باشند و بالفعل
موجود می بود پس عرض را آمدن از عالمی بعالم دیگر و رفتن از عالمی بعالم دیگر باشد پس عرض را مبدا و معاد
باشد از عالم قوت بعالم فعل می آید و باز از عالم فعل بعالم قوه باز میگردد پس عالم چهار قسم آمد
خلق و امر و قوت و فعل و هر یکی ازین اقسام چندین قسم میشود و عالم غیب و عالم شهادت جمله شامل
است چنین میدانم که تمام فهم کردی روشنتر ازین بگویم بنوعی دیگر **فصل** بدانکه اهل تحقیق میگویند
که جسم حد و نهایت ندارد و عالم مالامال جسم است و روح هم حد و نهایت ندارد و عالم مالامال
روح است و این روح با این جسم همچنان است که روغن با شیر تا بوده اند و تا باشند چنین باشند و این جسم را
باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند عالم اجسام و عالم شهادت و عالم ظلمانی و عالم
سفلی و دنیا و مانند این گفته اند و روح را هم باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند و
عالم ارواح و عالم غیب و عالم نورانی و عالم علوی و آخرت و مانند این گفته اند و بعضی کس این را
که جان عالم اجسام و محرک عالم است خدا گفته اند و عالم اجسام و عالم اعراض را فعل خدا گفته اند و اینها

بیگ طایفه‌اند از اهل اتحاد و بعضی کس مجموع را یک وجود گفته‌اند و اینها یک طایفه‌اند از اهل وحدت تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم چون دانستی که جسم و روح نهایت ندارد و عالم مالامال جسم و روح است و خلا ممکن
نیست و دیگر دانستی که جسم روح نمی‌شود و روح جسم نمی‌شود پس جسم و روح را آمدن و رفتن از عالمی بعالم
دیگر نباشد لاجرم جسم و روح را مبدا و معاد نباشد اما چون اعراض را دو عالم است قوت و فعل از قوت
به فعل می‌آیند و باز از فعل بقوت می‌روند پس اعراض را مبدا و معاد باشد ای درویش عالم فعل
عالم اشکال و صور است و قابل تضاد و تقابل است و عالم خلق عالم اشکال و صور است و قابل تضاد
و تقابل است و عالم امر اشکال و صور و تضاد و تقابل ندارد و قابل صور و تضاد و تقابل هم نیست
اما مراتب و ترتیب دارد عالم قوت عالمیست بی نام و نشان و بی شکل و صورت و بی تضاد و تقابل
و با مراتب و ترتیب و با صفات و اسامی این سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما از این
فصل آن بود که این طایفه می‌گویند که جواهر که در اجسام و عالم اند دایم محسوس نیستند و آمدن و رفتن
و مبدا و معاد ندارند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم **فصل** بدانکه جواهر با اعراض
و اعراض با جواهر همان ندارد اما اعراض قایم بجواهرند و جواهر مراتب دارند و در مراتب خود دایم
در سیر خودند و سوختند و در هر مرتبه اعراض معین دارند بعضی در هر مرتبه عرض را رها میکنند و عرضی دیگر میگیرند
اینست معنی یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه آن
عرض که این جوهر رها میکند نمیتوان گفتن که نیست شد و نمیتوان گفتن که بجای دیگر رفت و نمیتوان
گفت که بمحل با هستیست زیرا که هر سه محال است پس یقین معلوم شد که اعراض را دو عالم است که از قوه
بفعل می‌آیند و باز بقوه می‌روند چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه علم و قدرت عزیز
که قایم بعزیز است بعد از مرگ عزیز از این مرتبه در گذرد امکان ندارد که با عزیز بر وجهی باشند که وجه
اعراض بی وجه محل و جسم محال است پس تا عزیز در این مرتبه باشد علم و قدرت عزیز قایم بعزیز باشند و

چون از این مرتبه عزیز در گذرد جمله صفات عزیز از عالم فعل بعالم قوه باز گردند **فصل** بدانکه آنچه طایفه
اول گفته‌اند که نور آفتاب از روزن در خانه بیرون نتابد چنان بقوت نباشد که از شیشه دریچه بیرون تابد و علم و قدرت را
بلکه جمله صفات را برین قیاس کرده‌اند ای درویش این سخن ایشان در روح درست که عالم اجسام را گرد روح است
و روح جوهر است و آمدن و رفتن ندارد پس شاید که روح را در دریچه بسیار باشد و دریچه‌ها و فرق بسیار باشد
و هر یک اندک بود و چون از روزن دریچه بیرون تابد آن چنان بقوت نباشد که از شیشه دریچه بیرون تابد
اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست نباید که صفات اعراض‌اند و از محلی بمحلی دیگر انتقال
نمی‌توانند کرد پس علم و قدرت کسی بکسی دیگر نتوانند پیوست و کسی بعلم و قدرت کسی دانا و توانا نتواند شد
و حقیقت این سخن آنست که علم و قدرت و تقوی و طهارت یا صفات عزیزند یا صفات روح عزیزند
یا صفات جسم عزیز اگر صفات روح عزیزند روح را آمدن و رفتن نیست پس صفات روح را هم
آمدن و رفتن نیست و با روح بسر از این دریچه‌ها بیرون میکنند و گاه گاه دریچه فراخ با استعداد و قوی
افتد و ظهور نور و از آن دریچه زیاده از دریچه‌های دیگر پیش باشد و اگر صفات عزیزند چون عزیز در گذرد صفات
عزیز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردد و بی هیچ شک علم و قدرت و تقوی و طهارت و مانند این
صفات عزیزند نه صفات روح و نه صفات جسم میگویند تا تمام چون معلوم شد که علم و قدرت و
تقوی و طهارت صفات عزیزند و از عالم قوت بعالم فعل آمده‌اند پس بکثرت و قلت علما علم
عزیز ضعیف و قوی و کم و زیادت نشود مثلا عزیز میداند که مجموع ده سه و هفت است و دو در دو چهار است
و ضد الکمیت الکفاه اگر صد کس دیگر اینها را بدانند بی هیچ شک علم عزیز از آنچه هست کم و زیادت
نشود و بسبب دانش ایشان ضعفی در علم عزیز پیدا نیاید و اگر عزیز با صد کس دیگر بدانند که مجموع ده
سه و هفت است و دو در دو چهار است و ضد الکمیت اگر آن همه کس بمیرند و عزیز در حیات باشد
بی هیچ شک علم عزیز از آنچه هست زیاده نشود و بسبب مردن ایشان قوتی در علم عزیز پیدا نیاید و در

جملهٔ صفات همچنین میدان غرض از ین جمله آن بود که جواهر را آمدن در معاش و مبدا و معاد نیست اما اعراض را
آمدن در معاش و معاد هست از قوت بفعل می آیند و از فعل بقوت باز میگردند **فصل** بدانکه قوت و
فعل را بعضی دو دریا گفته‌اند یکی محسوس و یکی معقول و بعضی دو عالم خوانده‌اند یکی غیب و یکی شهادت و گفته
اند که عالم قوت عالم بی نام و نشان و بی شکل و صورت و نقصان و تقابل است و دایم کاروان
در هر دو عالم از ینجانب در می آیند و همان مقدار بیرون میروند که کم و بیش تفاوت نمیکند و چون بعالم فعل
میرسند نام و نشان و صورت و شکل میگیرند و از آنجانب که یکی را بعضی نیکو میخوانند و یکی را توصیف و یکی را
کرکس میخوانند و یکی را خوب و یکی را زشت می‌شناسند و چون باز بعالم قوت باز میگردند لاجرم
قرب و بعد و خون یکی میگردد و گرگ با گوسفند و باز با تذرو یکی میشوند تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم غرض آنست که اعراض می آیند و میروند اینست معنی یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب
ای درویش عالم ام الکتاب است پس هر آینه انقلاب و اعراض اعراب کتاب است پس هر آینه انقلاب
و اختلاف در اعراب اوقات است اما کم و بیش زیادت و نقصان ندارد و آن مقدار شکل و صورت که این
ساعت در جمیع مراتب موجود است همیشه بوده است و همیشه خواهد بود بلا تغییر و تبدیل ای درویش مجموع عالم را
همچون کارخانهٔ خبازی خواهی بدان و خواهی چیزی مانند آن از سفرهٔ خود یکی از جهت این کار ایستاده است تا نان بر
سفره می‌نهد یکی از تنور بیرون میکند و یکی در تنور می‌بندد و یکی خمیر کرده و یکی آرد از آسیا آرد و یکی گندم
درود و یکی گندم کارد و در جمله کارهای دیگر چنین میدان هر یکی در مرتبهٔ خود ایستاده و چیزی آماده
و مهیا شده‌اند و از قفای یکدیگر می آیند چون آن یک قدم برداشت دیگری بجای وی میرسد چون حال چنین
باشد سفرهٔ خوان هرگز خالی نباشد و آسیا هرگز بیکار نشود و مزرعه همیشه معمور باشد پس اینچنین که حال
بود خواجه داشتن مجموع اینچنین میدان و این زنجیر پرده چشم است کسر است این وجه خود چنین افتاده است
که خود می‌روند و خود می‌آیند و خود میروند و خود می‌آیند پس هر که این گمان چیزی دگر پندارد که کار از

بازی خود میکنند بغایت دور افتاده است و هر روزه شیطان او را مسخره کرده است و میگوید اگر چنین کنی چنان شود
و اگر چنین نکنی چنین نشود ای درویش چندین هزار کس آمدند و رفتند و چندین هزار دیگر می آیند و روند و هر یک
که می آیند چنین گمان میبرند که مگر این عالم برای ایشان است و همیشه درین عالم بیک حال خواهند بود اگرچه
بزبان میگویند که مدت حیات آدمی شصت یا هفتاد است اما گفتنش بزبان هیچ فایده ندارد چون باندرون
قرار کارها و اندیشه چیزها چنان میکنند که مگر همیشه برین حال خواهند بود ای درویش دریافت
که هر لحظه بکوچ کنند و پیدا نباشد که بقای هیچ چند باشد و آنچه از عمر بهین نظر گذشت **بیت**
: بیک ساعت بیک لحظه نمیکردم : ذکر کردن مثنوی احوال عالم **فصل** در بیان بهشت و دوزخ بدانکه
دوزخ صفات و اخلاق بد و صحبت ناموافق است و بهشت صفات و اخلاق نیک و صحبت موافق است
و بعضی گفته‌اند که دوزخ جهل و تفرقه و پیوند است و بهشت علم و جمعیت و آزادی است و بعضی گفته‌اند که درکات
دوزخ دو است یکی آنکه چیزی که باید نباشد دوم آنکه چیزی که نباید باشد و درجات بهشت هم دو است
یکی آنکه چیزی که باید باشد باشد و چیزی که نباید که باشد نباشد و بعضی گفته‌اند که درکات دوزخ هفت است
مرض و خوف و چیزی از آنچه ما لابد است و طلب از هر چیز که باشد و پیوند با هر چیز که باشد و اخلاق
بد و صحبت بد اتفاقا این هفت جزو درکات دوزخ است و حرص و طمع مالکان دوزخ‌اند و درجات
بهشت هشت است صحت و امن و یعنی از آنچه ما لابد است و دانش و ترک طلب و آزادی از هر چیز که باشد
و اخلاق نیک و صحبت نیک اتفاقا این هشت جزو درجات بهشت است و رضا و قناعت خازنان
بهشت‌اند **فصل در نصیحت** چون مبدا و معاد و هر چهار طایفه را معلوم کردی اکنون بدانکه غرض و مقصود جمله
آنست که چون آدمی حقیقت خود را دانست و دنیا را چنانکه دنیاست شناخت علامت آن باشد که چون
او را صحت باشد و قوت یکروزه و مسکنی که دافع سرما و گرما بود دولت حاصل شود چنان داند که همه
دنیا از آن اوست اینست معنی من اصبح معافا فی بدنه آمنا فی سربه عنده قوت یومه فکانما

لا الدنیا بحذافیرها و این عزیز از سر همین سخن گفته است **رباعی** در دو جهان اگر نیم نانی داری ؛ وز بهر نشست آشیانی داری ؛
نه خادم کس بوی نه مخدوم کسی ؛ گو شاد بزی که خوش جهانی داری ؛ ای درویش اگر این سخن را فهم نکنی نوعی
دیگر بگویم اگرچه این سخن که گفته شد بغایت روشن و واضح است اما کسی که هنوز در تنگنای طبیعت باشد با وی
از کار سلطانان گفتن هیچ فایده نباشد همچنانکه فرزندی که در رحم مادر است و غذای او خون است با وی
گفتن که بیرون این عالم تنگ و تاریک عالمی دیگر است که فراخ و روشن است و در وی جویهای شیر است
روان و شیر غذای بغایت لطیف است و گوارنده هیچ فایده نکند تا آنگاه که خود از آن درگذرد و بتقاضا
رسد و جویهای شیر مشاهده کند و همچنانکه بار دیگر هیچ چندانکه گویند که بیرون از این عالم عالمی دیگر است و در وی
غذاهای لطیف رنگارنگ و طعامهای گوناگون است هیچ فایده نکند همچنین تا بدانجا رسد که مقام بلوغ و عقل
است همچنین خواهد بود و هر کس در هر مقام که باشد مقامی که بالای آن است فهم نتواند کردن تا انکار آن
مقام کنند و اهل آن مقام را منکر باشند و بکفر و الحاد نسبت کنند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
بدان ای درویش که غرض و مقصود از این همه آن است که دوستی مال و جاه و طلب آن و حرص و طمع
و شرک و ناشناختن خدای تعالی دوزخ است یا سبب دوزخ است و دشمنی مال و جاه و ترک طلب آن
و رضا و قناعت و توحید و شناختن خدای تعالی بهشت است یا سبب بهشت است اگر تو ترک مال و
جاه بگوئی و قناعت و رضا و توحید و شناختن خدای تعالی را حاصل کنی خود را آراسته گردانی که از دوزخ خلاص
یافتی و به بهشت رسیدی و اگر به بهشت هم از سر قناعت به بهشت رسانی فاما من طغی و آثر الحیوة
الدنیا فان الجحیم هی المأوی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی ای درویش
اگر این سخن را تمام فهم کردی نوعی دیگر بگویم که یکی از دانایان سؤال کرد که مردم هر کس طریقی دارند و آن
طریق را طریق نجات نام نهاده اند و هر کس نفی طریق از آن دیگران میکنند و من سرگردانم و نمیدانم که
کدام طریق پیش گیرم و نجات در کدام طریق باشد که از آن در عاقبت پشیمان نباشد دانا فرمود

ای بوده و نیکو سیرت باش که آدمی نیکو سیرت در دنیا و آخرت هرگز بد نبوده و نیکو سیرت هرگز در کار
خود پشیمان نباشد آن شخص گفت نیکو سیرت چیست دانا فرمود که با همه کس مهربانی کن و با همه کس نیکی کن
و همه کس را نیکوخواه باش و همه را نیکخواه باش که خاصیت نیکنفسی و نیکخواهی آنست که اول حال و کار نیک
نفس و نیکخواه نیک شود و خاصیت بدنفسی آنست که اول حال و کار بدنفس و بدخواه بد شود پس هر که بدی
میکند و بدی میخواهد بحقیقت با نفس خود میکند و خبر ندارد و این است معنی یخادعون الله و الذین آمنوا و ما یخدعون
الا انفسهم و ما یشعرون ای درویش بدخواه و بدنفس حال نقد در دوزخ است و در آتش میسوزد از جهت آنکه
دل آدمی بدخواه و بدنفس رنجور است بسبب احوال مردم هر چند احوال مردم نیکوتر شود دل بدنفس بدخواه
رنجورتر میگردد و آتش و عذاب وی سخت‌تر میگردد و این است معنی فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم
عذاب الیم و اگر چنانکه مراد شما این است بعضی هرگز از خدا و رسول بد نفرموده که فزادهم الله مرضا ای درویش اگر
میخواهی که حال تو نیکو شود در دنیا و آخرت نیکنفس و نیکخواه شو و دل را نگاه دار که رنجور نشود و اگر رنجور است
علاج کن تا دردمند نباشی که علاج دل رنجور جز نیکخواهی نیست از دوزخ خلاص یافت این است معنی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا
من اتی الله بقلب سلیم **رساله ششم** بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین **ارکب العقال** این رساله بعون الرحمن توفیقه
در بیان دنیا و آخرت و شب قدر و روز قیامت و در بیان حیات و ممات بدانکه دنیا به چندین معنی آمده است
اما آنچه ظاهر است دو معنی دارد یا خاص و یا عام آنچه خاص است به نفس هر کس تعلق دارد و آنچه عام است به نفس عالم
تعلق دارد **باب** در سخن اهل شریعت در بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند که ترکیب و اجتماع
انسان یعنی ترکیب قالب و اجتماع روح با جسم دو نوبت است و کنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم
یحییکم چون دانستی که ترکیب و اجتماع دو نوبت است اکنون بدانکه اول فانیست و دوم باقیست ترکیب و اجتماع
اول را که فانیست دنیا میخوانند و ترکیب و اجتماع دوم را که باقیست آخرت میخوانند و حیات ترکیب
اول را حیات دنیا میخوانند و حیات ترکیب دوم را آخرت میخوانند آنچه خاص بود به نفس هر کس تعلق

سیاه است این بود گفته شد **فصل** بدانکه آنچه عامست و تعلق بنفس عالم الملک دارد آنست که از آن وقت باز که خدای تعالی
این افلاک و انجم و عناصر و موالید را از عدم بوجود آورد مدت دنیاست تا آن وقت که باز آنجمله را بعدم برد و لا
ماند الا الله و چون از وجود بعدم برد مدت آخرت خواهد بود و از انقطاع نباشد چنانکه بهشتیان را در بهشت و
دوزخیان را در دوزخ صفت میکنند که خالدین فیها ابدا این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان دنیا و آخرت

باب در سخن اهل حکمت در بیان دنیا و آخرت بدانکه بنزدیک اهل حکمت ترکیب قالب آدمی و اجتماع روح با
قالب آدمی یک زندگیست اگرچه زادن و زنده شدن دو زندگیست اما یکی زندگی بعالم حس و محسوسات
زنده میشود و میزاید و یکی زندگی بعالم عقل و معقولات زنده میشود و میزاید اینست معنی سخن عیسی علی نبینا و علیه السلام
که لن یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین و بنزدیک اهل حکمت هم دنیا دو معنی دارد یکی خاص و یکی
عام آنچه خاص است تعلق بنفس هرکس دارد و آنچه عامست تعلق بنفس عالم الملک دارد و آنچه خاص است ظاهر هرکسی
یعنی جسم هرکسی دنیای او و عالم ارواح آخرت ویست و آنچه عالم عامست ظاهر عالم است یعنی عالم اجسام دنیاست
و عالم ارواح آخرت این بود بیان عالم دنیا و آخرت **فصل** در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل
شریعت میگویند که شب قدر شبیست از تمام شبهای سال و در هر سالی یک شب شب قدر باشد و آن شب را
خداوند عالم فضیلت بسیار داده است و آن شب بهترین شبهاست بلکه بهترین روزهاست بلکه بهتر از هزار
ماه است لیلة القدر خیر من الف شهر اکنون بدانکه بعضی از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شب است
نامعین از تمام شبهای رمضان و بعضی میگویند که یک شبیست از تمام شبهای طاق ماه رمضان اما روایتی که
مشهور است بنزدیک اهل سنت شب قدر بیست و هفتم ماه رمضان است و بنزدیک اهل شیعه شب بیست و سیم ماه
رمضان است این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان شب قدر **فصل** در بیان روز قیامت بدانکه
اهل شریعت میگویند که یوم الآخر در قرآن مجید بچندین معنی آمده است روز برخاستن آمده است که لا اقسم
بیوم القیامة و روز جمع شدن آمده است یوم یجمعکم لیوم الجمع ذلک یوم التغابن و روز جدا کردن آمده است

که لیوم الفصل و ما ادریک ما یوم الفصل و روز ظاهر شدن آمده است یوم تبلی السرائر و روز جزا دادن
آمده است مالک یوم الدین و مثال این در قرآن بسیار آمده است مردن را قیامت کبری است که فرمود فقد
قامت قیامته چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه روز زنده شدن و برخاستن از گور یوم القیامه است
چون زنده شده همه خلق اولین و آخرین جمع شوند یوم الجمع است و چون جمع شوند همه آنچه حق را از
باطل جدا کنند یوم الفصل است و چون حق را از باطل جدا کنند هرچه پوشیده بود آشکارا شود یوم تبلی
السرائر است و چون بعضی را به بهشت فرستند و بعضی را بدوزخ یوم الدین است اینست تمامی سخن اهل
شریعت در بیان شب قدر و روز قیامت **فصل** در سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه
بنزدیک اهل حکمت مبدا عبارت از شب قدر است و معاد عبارت از روز قیامت از جهت آنکه مبدا نسبت
بشب دارد و معاد نسبت بروز دارد زیرا که حقیقت شب آنست که چیزها در وی پوشیده باشد و هر کس را بر آن اطلاع
نباشد و حقیقت روز آنست که چیزها در وی ظاهر باشد و آنچه در شب پوشیده باشد در روز آشکارا باشد و
هر کس را بر آن اطلاع افتد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه هرچه هست و بود و خواهد بود جمله بتعبیه در ازلیست
و هرچه در علم ابدی بتقاضا مفروغ و مقدر نشده باشد محال است که بوجود آید و فطرت اول عبارت از آن
مفروضات و مقدورات است که در آن تبدیل نیست اینست معنی فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم و چون این مقدمه معلوم کردی که جمله مقدورات که در فطرت اول مبهم است
عبارت از مبداست و کس را بر آن اطلاع نبوده باشد مبدا را نسبت بشب کرده اند و بدین اعتبار که تعبیه است
در وی بود شب قدر گفته شد و چون در معاد جمله پوشیدگیها ظاهر خواهد شد و همه کس را بر آن اطلاع خواهد بود
چون باعتبار معاد نسبت بروز کرده اند و چون در آن روز جمله از گور یا قالب برخیزند و از غفلت بیدار
شوند بدین اعتبار روز قیامت گفته شد **فصل** در سخن اهل تناسخ بدانکه اهل تناسخ میگویند که نزول و هبوط
ارواح عبارت از شب قدر است تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم و عروج و صعود ارواح عبارت

ازروز قیامت تعرج الملائکة الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة ازجهة آنکه اول نوراست پس شب باشد
ودوم طلوع نور است پس روز باشد فصل بدانکه بعضی از اهل حکمت میگویند که هرکه بمیرد صورت مرده روح
او از قالب گور وار قالب او برخواست یوم القیامه اوست وچون روح بعالم خود برفت یوم الجمع است وچون ترکیب
این قالب متفرق شد وخاک بخاک وآب بآب وهوا بهوا وآتش بآتش بازگشت یوم الفصل است واین
فصل است که متفرق جمعیت هذا یوم الفصل جمعناکم والاولین وچون انچه پوشیده بود بروی آشکارا شد یوم تبلی
السرائر است فصل در سخن اهل وحدت در بیان موت وحیات وبعث وولادت وقیامت بدانکه موت
چهار نوع است وحیات هم چهار نوع است وبعث وولادت چهار نوع است زیرا که موت عبارت از نیستی است وحیات
عبارت از یافتن وچیزها که هر انواع ومراتب دارد ومراتب حیات از چهار چیز زیادت نیست حیات طبیعی وحیات
معنوی وحیات طیبه وحیات حقیقی وچون حیات بمراتب وانواع باشد ممات نیز بانواع ومراتب باشد از جهة آنکه ممات
در مقابل حیات است موت طبیعی وموت معنوی وموت از حیات طیبه وموت از حیات حقیقی وچون موت
وحیات را انواع ومراتب باشند بضرورت بعث وقیامت هم برانواع ومراتب باشند از جهة آنکه انواع ومراتب
موت وحیات پیدا بعث وپیدا قیامت نتواند بود قیامت صغری وقیامت وسطی وقیامت کبری وقیامت عظمی
فصل چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون فرزند در شکم مادر موجود شد وحیات یافت و
از شکم مادر بدین عالم مبعوث شد یوم القیامه اوست زیرا که زنده شد واز گور مادر برخواست وچون ببلوغ ۲
رسید یوم الجمع است زیرا که حیات وعقل وشرع جمع شدند وجمع هم چیزها را چنانکه آن چیز است بتفصیل دانست
یوم الفصل است زیرا که حق را از باطل شناخت وچون سبیل ازفردن خود بپرانه وخود را از میانه برداشت
ونیستی خود را بیقین دانست وهستی خدا را بتحقیق شناخت یوم تبلی السرائر است زیرا که انچه پوشیده بود ظاهر
شد وچون نیستی خود وهستی خدا یقین حاصل کرد واز همه مراتب رافع شد ببهشت در رضوان رسید یوم الدین است
زیرا که جزاء عمل وسعی خود یافت معنی یقین کجزای عمل است آیت معنی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین جل سلطانه

اکنون

اگر تمام فهم کردی روشنتر ازین بگوییم فصل بدانکه چون فرزند از مادر در وجود آمد بدین عالم مبعوث شد این زادن را
ولادت طبیعی واین زندگی را حیات طبیعی واین برخواستن از گور مادر را قیامت صغری گویند یوم القیامه است
وفرزند درین حیات از هیچ چیز آگاه نباشد یعنی هیچ علم ندارند باجمال ونه بتفصیل اکنون طفل که هرچه بشنود
همان بازگوید پس درین مرتبه بزبان خدا را گوید واین درجه اول اسلام است ودرین عالم طول است امروز
نیست ازجهة آنکه مرتبه حیوانی است واین عالم صورت وحس است وعالم حقیقت درین عالم حس پوشیده است ودر
این مرتبه او را مسلم گویند واگر بصورت بر است آیت معنی قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا
اسلمنا ولما یدخل الایمان فی قلوبکم تا ببلوغ رسد واز عالم صورت وحس بعالم معنی واطلاع یافتن بر طبایع اشیاء و
این جمع شدن عقل وشرع را قیامت وسطی گویند که یوم الجمع است ودرین حیات از چیزها باجمال شنیدن گیرد تا باز
بتفصیل پس درین مرتبه بدل خدا را یکی داند واین درجه اول ایمان است ودرین عالم مخاطب باشد وهرچه کند با بر
بازگوید وعالم حقیقت درین عالم عقل در نهفته ودرین عالم او را مؤمن گویند تا بعالم ایقان رسد واز عالم اجمال
بعالم تفصیل زاید وبعث شود وهر چیز را چنانکه آن چیز است بتفصیل بداند این زندگی را حیات طیبه گویند من عمل
صالحا من ذکر او انثی وهو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة واین اطلاع یافتن را بر طبایع وخواص اشیاء واین جدا
کردن حق را از باطل قیامت کبری گویند که یوم الفصل است ودرین حیات چیزها را بتفصیل بداند وایقان
روی نماید واین درجه اول ایقان است ودرین عالم او را موقن گویند ودعای اللهم ارنا الاشیاء کما هی
ودرین عالم بود تا بعالم عیان رسد واز عالم تفصیل وعلم الیقین بعالم معاینه وعین الیقین رسد وزاید وبعث شود
وحقیقت اشیاء را معلوم کند وهستی خدا را بحقیقت بشناسد ونیستی خود را بیقین بداند این زندگی را حیات
حقیقی گویند واین ظاهر شدن نیستی خود وآشکارا شدن هستی خدا را واین اطلاع یافتن بر طبایع وخواص اشیاء
وحقایق اشیا را قیامت عظمی گویند که یوم تبلی السرائر است واین اول درجه عیان است ودرین عالم او را
ولی خوانند واجابت دعای اللهم ارنا الاشیاء کما هی درین عالم بود فصل در نصیحت الجاهل

شریعت و اهل حکمت میگویند که چون قوه و نسب چند روز بیش نیست و حیات آخرت را هرگز انقطاع نیست پس هر که
حقیقت دنیا را بشناخت و غرض و مقصود حیات دنیا را دانست و اجتماع نور را با ظلمت نیز حجاب روح که
نور محض است با قالب که ظلمت محض است معلوم کرد و دانست که فایده و مصلحت و حیات دنیا را بهجا لحاظ که
غرض و مقصود است صرف کرد و حیات دنیا را فدای حیات آخرت کرد او در این حیات دنیا هر رنج و
مجاهده اختیار کرد بامید آنکه در حیات آخرت به آسایش و مشاهده باشد یعنی تمام حیات دنیا را بکسب
عمل صالح و طلب علم نافع که تخم حیات طیبه است و سبب لذات دائمه است مصروف گردانید در حیات
آخرت در آسایش افتاد و هر که حقیقت دنیا را نشناخت و ندانست که غرض و مقصود از دنیا چیست
و در حیات دنیا به راحت و آسایش اختیار کرد یعنی تمام حیات دنیا را بطلب لذات و شهوات
بدنی که تخم عذاب و عقوبت است مصروف کرد هید و در حیات آخرت بعذاب و عقوبت گرفتار
باشد اینست معنی الدنیا مزرعة الآخرة و اینست معنی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن
کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب و اینست معنی من کان یرید العاجلة عجلنا
له فیها ما نشاء لمن نرید ثم جعلنا له جهنم یصلیها مذموما مدحورا ومن اراد الآخرة وسعی لها سعیها و
هو مومن فاولئک کان سعیهم مشکورا ای درویش در این حیات دنیا بتکثیر اموال و اولاد و به طلب
لذات و شهوات بدنی مشغول مشو چون کار عاقلان نباشد که حیات دنیا و کثرت اموال و اولاد
اسباب لذات و شهوات بدنی همچون مثل دریا چنین است که در بهاران در بیابانها نبات سبز
و مردم از طراوت و جوانی آن در عجب می مانند ناگاه در مدت اندک باد خزان بر می آید و همه را زرد
میگرداند و خشک میشوند و از هم فرو میریزند چنانکه گویی هرگز نبوده است و همچون زرع و کشت که تا وقت
سبز و جوان باشند و مزارعان که خداوندان آن زرع و کشت باشند در عجب مانده باشند که ناگاه در یک
طرفة العین آفتی و بیماری بدان زرع و کشت رسد و همه را زرد و خشک گرداند و از هم فرو ریزند چنانکه گویی
نبوده

هرگز نبوده اند پس هر که در این حیات بتکثیر اموال و اولاد و از جهت مفاخرت و بزرگی را و به طلب لذات
و شهوات بدنی از جهت خوش آمدن نفس را مشغول چند روز معدود بیش نخواهد بود و در حیات آخرت
که آنرا انقطاع نیست بعذاب شدید گرفتار خواهد شد و هر که در این حیات ترک لذات و شهوات بدنی
کرد و بمال و جاه فریفته نشد و بامتثال اوامر و اجتناب از نواهی و بکسب عمل صالح و طلب علم نافع
مشغول است هم چند روز معدود بیش نخواهد بود و در حیات آخرت که آنرا انقطاع نیست به مغفرت و رضوان
خداوند تعالی خواهد رسید اینست معنی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر
فی الاموال والاولاد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتریه مصفرا ثم یکون حطاما و فی الآخرة
عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور تمت الرسالة بعون الله و حسن توفیقه

رساله هفتم بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

در بیان آنکه بعضی آسمان و بعضی زمین کدام است و تبدیل زمین و طی آسمان چیست و زمین قیامت
و زمین عرصات کدام است و وجه گذاردن عبارت از چیست و چند نوع است بدانکه اهل شریعت میگویند که
سماوات عبارت از این اجرام افلاک است که بالای سر ماست و هفت طبقه است چنانکه میفرماید الله الذی خلق
سبع سموات ومن الارض مثلهن و طبقات زمین سطحیت بعضها فوق بعض و در هر زمین خلقی اند از
خلقان خدا و سطبری هر زمین پانصد ساله راه است و طبقات آسمان بعضها فوق بعض اما هم دایره چنانکه
همچون خوکا ... است و جای ملائکه است و در هر آسمانی نوعی از ملائکه مقیمند و بطاعت و عبادت مشغول اند و در
جمیع اوقات بعضی در قیامند و بعضی در رکوعند و بعضی در سجودند و بعضی در قعودند و بعضی حاملان عرشند
و بعضی بکارهای دیگر مشغولند و هر کس را مقامی و شغلی معین است که هرگز از آن مقام در نگذشته اند و نخواهند
گذشت و ما منا الا له مقام معلوم و هر آسمانی را سطبری آن پانصد ساله راه است و از آسمانی تا آسمانی
هم پانصد ساله راه است و بر هر آسمانی یک کوکب بیش نیست از این کواکب هفتگانه باقی همه کواکب بر آسمان

اولیٰ که بما نزدیکتر است چنانکه میفرماید که انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب وحفظا من کل شیطان
مارد و کوه قاف گرد زمین در آمده است و کرانهای آسمان بر کوه قاف است و کرسی بالای سقف آسمان
است که وسع کرسیه السموات والارض و عرش بالای وی است هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام
ثم استوی علی العرش و عرش و کرسی و هفت طبق زمین ساکنند و حرکت ندارند **فصل** بدانکه اینها که گفته
شد در ازل هیچ نبوده چنانکه میفرماید کان الله ولم یکن معه شیء و دیگر میفرماید که الله خالق کل شیء و جمله را
خداوند تعالی بیافریده بی ماده و هیولا چنانکه میفرماید الحمد لله الذی فاطر السموات والارض و فاطر مر آن کس است
که او را ماده نباشد باز چون روز قیامت بیاید آسمانها را در نوردند چنانکه میفرماید یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتاب کما بدأنا اول خلق نعیده و دیگر میفرماید که والسموات مطویات بیمینه از بقدرت و قوت و زمین را
بزمین دیگر تبدیل کنند چنانکه میفرماید که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله آسمانها
و زمین را با آسمان و زمین دیگر گشته و تبدیل مراد آنکه این آسمان و زمین را بعدم خواهند برد و این آسمان
و زمین را آسمان و زمین قیامت گویند و آن زمین زمینی باشد که همچون نقره خالص و در آن زمین
هیچ کس عصیان خدا تعالی نکرده باشند چنانکه میفرماید عن عبد الله المسعود قال فی تفسیر هذه الآیة یوم
تبدل الارض غیر الارض والسموات تبدل بارض کالفضة بیضاء لم یسفک فیها دم ولم یعمل
فیها خطیئة **باب** در شرح اهل حکمت بدانکه نزدیک اهل حکمت سماوات که عالم بقا و ثبات است هفت
طبقه است و ارضین که عالم کون و فساد است هم هفت طبقه است از جهة آنکه هوا چهار طبقه است یک طبقه دخانی
و یک طبقه زمهریر است که زیر هوای صرف و تولد برف و ژاله و باران و ابر و باد و رعد و برق در وی است — هوای صرف
و یک طبقه را هم نسیم که مجاور خاک است پس برین تقدیر جمله هشت شوند بعضی طبقه آتش و طبقه دخانی و طبقه هوای
صرف و طبقه زمهریر و طبقه نسیم و طبقه آب و طبقه خاک و بعضی گفته اند که زمین یکی است بیش اما
از این رهگذر زمین هفت اقلیم است و زمین مدور است چون گوی و زمین راست میانه جای آسمان است چنانکه هیچ

تفاوت

تفاوت از چهار جهت و هیچ طرف علامت بهیچ طرف تکیه گاه ندارد و آب که در زمین در آمده است
دیگر نیمه کره خاک در آب است و این یک نیمه که بیرون است ربع مسکون است و در بر غیر مسکون و هوا محیط است
بر خاک و آب را و آتش محیط است بر خاک و آب و هوا را و فلک قمر محیط است بر جمله را همچنین
تا فلک نهم که فلک الافلاک است هر یک محیط یکدیگرند و فلک الافلاک محیط همه است مانند
بیضه مرغ که در بیضه مرغ زرده بمثابه عناصر است و سفیده بمثابه سموات است و آن پرده تنک که گرد سفیده است
بمثابه فلک ثوابت است که فلک هشتم است و پوست پرونا که گرد همه در آمده است بمثابه فلک نهم
است که فلک الافلاک است و در فلک الافلاک هیچ کوکب نیست و جمله کواکب در هشتم اند
الا هفت کوکب سیاره که هر یک در آسمانی اند و افلاک نه گانه و عناصر چهار گانه که جمله سیزده میشوند
جمله تصور یکدیگرند و از یکدیگر جدا نیستند و فلک الافلاک متحرکست از مشرق بمغرب و حرکت فلک
ثوابت از مغرب بمشرقست و هشت فلک دیگر که در وی اند با خود از مشرق بمغرب میبرند و حرکت فلک
الافلاک را حرکت معدل النهار خوانند و حرکت [illegible] خوانند و حرکت فلک ثوابت را حرکت
ثوابت خوانند و در فلک الافلاک بزرگترین دایره که میان دو قطب است آنرا معدل النهار
خوانند و آنچه بر زمین موازی آن دایره افتد خط استوا گویند و آفتاب هر سال دو وقت در زیر
خط معدل النهار دور کند و در آن وقت روز و شب برابر باشند یکی در اول حمل و یکی در
اول میزان باقی شش ماه در جانب شمال و شش ماه در جانب جنوب باشد و بدین سبب ایام و لیالی
در بلاد متفاوت باشند **فصل** بدانکه افلاک و عناصر که جمله سیزده میشوند هر یک از دیگری لطیف
ترند از زمین که هر یک بالای یکدیگرند هر کدام که لطیفتر بود بالاتر و طبقات عناصر که عالم طبیعت و
ظلمت اند خاک سرد و خشک است و آب سرد و تر است و هر دو ثقیلند و میل بمرکز دارند و هوا
گرم و تر است و آتش گرم و خشک است و هر دو خفیف اند و میل بمحیط دارند اما طبقات افلاک که عالم

عقل و نور نه زگرم و نه سرد و نه خشک و نه تر و نه خفیف و نه ثقیلند و این افلاک و انجم و عناصر اگر چه
موجودات ممکنند وجود ایشان از واجب الوجود است اما با واجب الوجود همیشه بوده اند و خواهند بود
چنانکه شعاع آفتاب با قرص آفتاب و خلاف که میان اهل حکمت و شریعت است در قدم عالم آنست که گروهی
بیشتر از اهل شریعت میگویند که خدا بود و هیچ از اینها نبود و اهل حکمت میگویند که هرگز نبود که اینها نبود و همیشه
خدا بود و باشد و اینها باشند اما در موالید خلاف ندارند و همه را اتفاق است که موالید حادث شده
هم از روی زمان **فصل** در بیان طی سموات بدانکه کتاب الله دیگر است و کلام الله دیگر از جهت آنکه
کلام امری است و کتاب خلقی است و کلام چون مشخص گردد کتاب گردد چنانکه چون امر امضا یابد فعل گردد و آیت
کن فیکون و عالم امر از تضاد و بلکه از کثرت منزه است و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و عالم خلق مشتمل
بر تضاد و تکثر است و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین از جهت آنکه عبارت از صور و محسوسات
است و کلام عبارت از معانی و معقولات پس عالم اجسام کتاب خداست و هر جنس سوره از سورای
کتابست و هر نوعی آیتی از آیات این کتاب است و هر فردی حرفی از حروف این کتاب است اختلاف ایام
و لیالی و تغیر و تبدیل در آفاق و انفس اعراب این کتاب است پس زمانه در روزگار همه روز این کتاب را
سوره بسوره و آیه بآیه و حرف حرف بر تو عرضه میکند و بر تو میخواند و آن روزیست که بعد از روز حیات
مرگ و مرده و حالات بعد ما که بر تو میکند و مثال کسی که نامه بر تو عرض میکند و میخواند سطر بعد سطر و ۲
و حرف بعد حرف تا معنای که در آن سطور و حروف مکنون و مضمر است تا معلوم شود آیت معنی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اما چه فایده چون ترا چشم بینا و گوش شنوا نیست
یعنی چشمی که هر چیز را چنانکه آن چیز است ببیند و گوشی که هر چیز را چنانکه آن چیز است بشنود نیست آیت معنی اولئک
کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش بر تو لازم است که این کتاب بخوانی و بیچاره
از آنکه این چشم نداری فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و بر تو لازمست که اگر نتوانی

خواندن اگر بر تو خوانند بشنوی و قبول کنی و بکنی از آنکه آن گوش نداری تسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا
کان لم یسمعها کان فی اذنیه وقرا فبشره بعذاب الیم چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر که چشم
چشم و گوش گوش پیدا کند و از عالم خلق بگذرد و بعالم امر رسد بر اهل کتاب رسد و مطلع شود و هر که بر این
کتاب مطلع شود و تمام دل از آن کتاب در پیچد و از دست بنهد تا نخست کسی که نامه او برسد و آن نامه را چند روز
مطالعه کند و در مضمون نامه تمام مطلع شود در پیچد و در پس نهد آیت معنی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتاب
و آیت معنی و السموات مطویات بیمینه چون آن همه بگویم تا معلوم شود که اصحاب شمال را بطی آسمانها
نصیب نیست **فصل** در بیان تبدیل زمین و آسمان بدانکه انسان را دو نشاه است و نفخ صور هم دو
نفخه است در نشاه اول در زمین قالب و آسمان طبیعت حاکم غضب و شهوت‌اند و در نشاه چهار خلایق
در نسب خیال و غرور و پندار رفت پس نفخه اول از جهت اماتت است تا اهل زمین که صفات قالب است و اهل
آسمان که صفات طبیعت است از نصیب خیال و باد و غرور و پندار بمیرند مگر آنها که صفات نشاه اول
زنده باشند که انسان بآن صفات بقدر ضرورت و حاجت ایشان محتاج باشند آیت معنی و نفخ فی الصور
فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله و نفخه دیگر از جهت احیاء اموات است تا اهل زمین که صفات
قالب است و اهل آسمان که صفات روحست از موت جهالت و خواب غفلت زنده و بیدار شوند و بر خیزند
و دور از محسوسات و لذات جسمانی که عبارت از دنیاست بگردانند و در روی معقولات و لذات
روحانی که عبارت از آخرت است آورند و هر چیز را چنانکه آن چیز است بدانند آیت معنی ثم نفخ فیه اخری فاذا
هم قیام ینظرون و حاکم در نشاه دوم در زمین قالب و آسمان روح عقل و شرع‌اند آیت معنی و اشرقت
الارض بنور ربها و وضع الکتاب و جیء بالنبیین پس زمین ظلمانی بزمین نورانی تبدیل کردند
و آسمان طبیعت با آسمان روح تبدیل کردند آیت معنی یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات
و برزوا لله الواحد القهار **فصل** در بیان تاریک شدن کواکب و بی نور گشتن ماه و آفتاب

بدانکه نور کواکب عبارت از نوریست ظاهر و باطن که هر یک از برجی از بروج آسمان نفسانی می‌باشند و نور
ماهتاب عبارت از نور نفس انسانی است که نفس انسانی بحقیقت نور ندارد اما استفاضت نور از آفتاب
عقل میکند و بر بادرون خود افاضت میکند و نور آفتاب عبارت از نور عقل است چون این مقدمات معلوم کردی
الکنون بدانکه پیش از ظهور نور نفس انسانی نور حواس از آسمان روح نفسانی تابان است و در کار و در عبارات
و چون نور نفس انسانی ظاهر میشود حواس از عمل خود معزول میگردند واذا النجوم انکدرت و چون نور عقل ظاهر
میشود نفس انسانی از عمل خود معزول میگردد وخسف القمر و مستفیض میشود جمیع میشود و جمع الشمس
والقمر و چون نور الله و علم لدنی که عبارت است از الهام و وحی ظاهر میشود عقل از عمل خود معزول میشود اذا
الشمس کورت باب در تحقیق اهل تناسخ و اهل تناسخ بیان کنند که چون هر جزو را که صفت فوق
دارد و آسمان میخوانند یعنی سما میخوانند و هر جزو که صفت تحت دارد او را ارض میخوانند پس ارض و سما
اضافی و اعتباری باشند چون این مقدمه معلوم کردی الکنون بدانکه لطایف چون صفت فوق دارد و کثیف
چون صفت تحت دارد یعنی جسم لطیف که نسبت جسم کثیف لطیف است عبارت از آسمانها جسم کثیف است
پس ملکوت که بحقیقت لطیف است و ملک که بحقیقت کثیف است بطریق الاولی فوق عالم ملک باشند
چون این هر دو مقدمه معلوم کردی الکنون بدانکه ازین هر دو مقدمه لازم آید که ملکوت هر چیز سمای آن چیز باشد
و ملک هر جزو ارض آن چیز باشد باب در مقدمه عام جامع این مقدمات معلوم کردی بدانکه جسم عناصر ۲
هر یک طبقه از اطباق سما باشد و جسم نبات یکطبقه از اطباق ارض باشد و روح حیوانی یکطبقه از
اطباق سما باشد و قالب انسانی یکطبقه از اطباق ارض باشد و روح انسانی یک طبقه از اطباق سما
باشد و اجرام افلاک و سیارات یکطبقه از اطباق ارض باشد و نفس فلک یکطبقه از اطباق سما باشد
و فلک ثابتات یک طبقه از اطباق ارض باشد و نفس فلک ثابتات یکطبقه از اطباق سما باشد و
پس هفت طبقه زمین و هفت طبقه آسمان باشد و امر خداوند درین سماوات و ارضین منزل میکند آیت

لخ

معنی الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن و آسمان و زمین را آدم و حوا خوانند
پس سما و ارض هفت نوع آمد و روح و جسم و آدم و حوا هم هفت نوع آمد فصل چون هفت آسمان و هفت
زمین را معلوم کردی الکنون بدانکه انسان اقلیم چهارم است و در آخر عالم طبیعت و ظلمت و در اول عالم عقل
و نور افتاده است و از اینجاست که انسان مرکب از عقل و طبیعت و نور و ظلمت است پس سعادت آنست که از
طبیعت و ظلمت بیرون آید و تمام خود را نور گرداند تا بعالم علوی تواند پیوست که بهشت جاودانست و شقاوت
آنست که از عقل و نور بیرون آید و تمام خود را ظلمت گرداند تا بعالم سفلی پیوندد که دوزخ است آیت معنی
الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم
من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و از اینجاست که آدمی را قلب عالم گویند
از جهت آنکه قلب در میان می‌باشد و بر کل و اجزا دانا باشد و کل و اجزا را بر حال قلب اطلاع نباشد اما
قلب را بر احوال اجزا اطلاع باشد فصل چون معلوم کردی که انسان اقلیم چهارم است الکنون بدانکه یکجانب
وی پیش اقالیم ملائکه و عقول و ارواح هستند و یکجانب دیگر پس اقالیم شیاطین و شهوات و طبایع اند و از
اینجاست که آنچه در انسان جمع اند یعنی تمام خلایق این هفت اقلیم در اقلیم چهارم که وجود انسان است جمیع اند
پس چون نسب انسان بر سه قسم است بعضی میل باقلیم شیاطین و شهوات و طبایع کردند و اینها اصحاب
شمال و اهل دوزخ اند و بعضی میل باقلیم ملائکه و عقول و ارواح کردند و اینها اصحاب الیمین اند و اهل بهشت
و بعضی از هر هفت اقلیم گذشته و بحضرت حق تعالی رسیده اند و اینها اهل الله و سابقانند پس انسان ازین
سه قسم بیرون نیست یا اصحاب یمین اند یا اصحاب شمال یا سابقان آیت معنی و کنتم ازواجا ثلثة
فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون
فی جنات النعیم فصل در بیان تبدیل زمین و طی آسمان بدانکه هر یک از اقلیم گذشت یک زمین را
تبدیل کرد و یک آسمان را طی کرد چنانچه تا از هر هفت اقلیم نگذرد و چون از هر هفت اقلیم گذشت تمام ارضین

شده برگرد و تمام سموات را طی کرده و بعد از اول دفعه علی مطلق که واجب الوجود است رسید و هنا بر رب خاطر شد
آیت معنی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار روشن شد و السموات مطویات
بیمینه **باب** در تحقیق وحدت و کثرت بدانکه بزرگی این وحدت سما عبارت از مرتبه است که علو و تفیض باشد
بمرتبه که فرود او است این فیض رسانند شاید که از عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد و ارض
عبارت از مرتبه است که مستفیض و مستفیض باشد از مرتبه که بالای او است و این قبول کننده شاید که از عالم ارواح
باشد و شاید که از عالم اجسام بود پس چنین شاید که هم ارض باشد و هم سما و درین سبب سما و ارض عالمتر
از روح و جسم است و سما و ارض را آدم و حوا نیز نام نهند چه جمیع معقولات را معلوم گردید بدانکه از اجسام ارض
و سما و از ارواح هم ارض و سما باشد میفرماید ان لله تعالی ارضا بیضاء مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما
مثل ایام الدنیا ثلثین مرة یسبحون خلق لا یعلمون ان الله تعالی یعصی فی الارض و لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم
و ابلیس و این زمین بیقین نه زمین عالم اجسام است چون معلوم گردید که مفیض بهر نوعی که هست سما است
و مستفیض بهر نوعی که هست ارض است پس برین تقدیر عدد سموات و ارضین را حصر را معلوم شد آنچه که
خلق سبع سموات دلالت نمیکند بدانکه بیش از هفت دیگر نباشد **فصل** بدانکه آدم سما مفیض و ارض مستفیض
است اما مرتبه ارض غیر از مرتبه سما است پس حوا نقصان از آدم باشد اگرچه همه زنده که ارض نبود و سما نبود
زیرا که همیشه ارض بود و سما بود اما مرتبه ارض بیش از مرتبه سما است و از اینجا است که اول ذکر نون میکند
الله که و ذکر قلم میفرماید ن والقلم وما یسطرون و موجودات ازین سه قسمت بیرون نیست
یا فیض رسانندهاند یا فیض قبول کننده یا از میان انسان سبب آمینه **فصل** در بیان تبدیل آسمان
و زمین بدانکه انسان را چهار نشأه است و نفخ صور چهار نوبت زیرا که قوت و حیات چهار نوبت است در
نشأه اول صورت اشیا زنده است و از طبایع اشیا زنده است و از طبایع اشیا مرده است و در نشأه
دوم بصور و طبایع اشیا زنده است و از خواص اشیا مرده است و در نشأه سیم بصور و طبایع اشیا و خواص

اشیا

اشیا زنده است و از حقایق اشیا مرده است و در نشأه چهارم بصور و طبایع و خواص و حقایق اشیا زنده است
و در اول جمله در خواب غفلت و ظلمت جهالت شده ظلمات بعضها فوق بعض و جمله در نصیب و خیال و
وجود و پندار نه و چنین میدانند که کمال وجود و حیات و ذات و صفات دارند و ملک و جاه و مال حاصل کرده اند
پس در نشأه اول از یک خواب بیدار شوند و در نشأه دوم از دو خواب و در نشأه سیم از سه خواب
و در نشأه چهارم از چهار خواب بیدار شوند و درین بیداری تمام شوند و بکمال حضور رسند و خدا را بحقیقت
بشناسند و ملک و مال و جاه و دیانت تا نسخ دراز شود و از مقصود باز نمانیم پس در نشأه چهارم جمله
بدانند که آنچه در نشأه اول و دوم و سیم دانسته اند نه آن بوده اند و آنچه خدا را شناخته اند نه آن بوده
است و آنچه زمین و آسمان را معلوم کرده بودند حقایق نبوده است پس درین نشأه زمین و آسمان نه آن باشد
که دیده بودند اینست معنی یوم تبدل الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار **فصل** بدانکه در
نشأه اول بصور اشیا و محسوسات زنده و دانا است چنین پندارد که علم غیر ازین نیست و آنچه میبایست
دانستن دانست پس نفخه اول بجهت آنست تا ازین غرور و پندار بمیرد و ازین خواب بیدار شود و هر که در
نشأه دوم است او بصور و طبایع زنده است و دانا چنین پندارد که علم غیر ازین نیست و آنچه میبایست دانستن دانست
پس نفخه دوم از جهت آنست تا ازین غرور و پندار بمیرد و ازین خواب هم بیدار شود و هر که در نشأه
سیم است در صور و طبایع و خواص اشیا زنده و دانا است چنین پندارد که علم غیر ازین نیست و آنچه
میبایست دانستن دانست پس نفخه سیم از جهت آنست که تا ازین غرور و پندار هم بمیرد و ازین خواب بیدار
شود و هر که در نشأه چهارم است در صور و طبایع و خواص اشیا و حقایق اشیا زنده و دانا باشد و تحقیق
و برهان و کشف دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست بنهایت علم رسید که تا اینجا
بیش نیست چنین پندارد که این وجود را جز این وجود است دانست پس نفخه چهارم از جهت آنست که تا
ازین غرور و پندار هم بمیرد و ازین خواب هم بیدار شود که این وجود را جز این وجود است

هیچ کس ندانست و نخواهد دانست فصل در تاریک شدن کواکب و در بی نور گشتن ماه و آفتاب بدانکه کواکب
عبارت از مبادی و اجزای نور است و آفتاب عبارت از نهایت و کلی نور است و ماه عبارت از نور متوسط است و از کلی
استفاضه میکند و بر اجزا افاضه میکند چون این مقدمات معلوم گردید بدانکه چون نور آفتاب که نور کلی است ظاهر میشود و منبسط میگردد
وحدت نور پیدا آید و نور کواکب و نور ماه در نور آفتاب محو شود مستتر شود مستهلک نماید و اذا النجوم انکدرت و نور متوسط
نماید و خسف القمر و مستفیض و مفیض نبوند و جمع الشمس والقمر و هم مستفیض با مفیض یکی شوند از افاضه اثری
نماند و نه از استفاضه و اذا الشمس کورت بیرون تا مل جلی سید ایتم که تمام فهم نکند در روشن شدن این نجوم بنوعی دیگر
هم از اهل وحدت میگویند که نور یکی بیش نیست اما این نور وقتی متفرق است و از صدهزار دریچه بیرون متتابع
و وقتی مجتمع است که از یک دریچه بیرون می‌تابد چون این مقدمات معلوم گردید بدانکه وقتی که آن نور مجتمع است و از یک دریچه می‌تابد
نمودار آفتاب است آن نور و وقتی که آن نور متفرق است و از صدهزار دریچه می‌تابد آن نور کواکب است چون این مقدمه
معلوم گردید بدانکه چون این نور متفرق باشد و از صدهزار دریچه بتابد و اذا الشمس کورت و چون این نور مجتمع است از یک
دریچه بیرون تابد و اذا النجوم انکدرت فصل در بیان زمین قیامت بدانکه زمین قیامت زمینی را گویند که روز
قیامت اهل قیامت را در آن جمع کنند و خلق عالم جمله در آن زمین حاضر باشند چنانکه میفرماید یوم یجمعکم لیوم الجمع و در آن زمین حق را
از باطل جدا کنند که یوم الفصل و ما ادریک ما یوم الفصل و در آن زمین جمله پوشیدگیها آشکارا گردد که یوم تبلی السرائر
و در آن زمین جزای هر کس بدو رسد که الیوم تجزی کل نفس بما کسبت لا ظلم الیوم و در آن زمین بهشت از دوزخ جدا ۲
شود که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر چون این مقدمات معلوم گردید بدانکه از این مقدمات لازم آید که زمین قیامت
جز زمین وجود انسان نباشد از جهت آنکه قیام در هیچ زمین دیگر تصور ندارد الا که در زمین وجود انسان باشد و خلق
عالم در هیچ زمین امکان ندارد که حاضر شوند الا در زمین وجود انسان پس یوم الجمع زمین وجود انسان باشد
و حق از باطل در هیچ زمین جدا نگردد الا در زمین وجود انسان پس یوم تبلی السرائر در زمین وجود انسان
باشد چون جزای هر کس نرسد الا در زمین وجود انسان پس یوم الدین زمین وجود انسان باشد فصل

در بیان

در بیان زمین عرفات بدانکه زمین عرفات عبارت از زمینی است که جمله خلایق عالم که قصد حج و زیارت کعبه دارند در
آن زمین روی دارند و بکوشش هرچه تمامتر در سیر و سلوک شوند تا بدان زمین رسند و چون بدان زمین رسیدند سیر
و سفر ایشان تمام شود پس اگر در آن زمین روز عرفه را دریافتند حج گذارده شوند و حاجی شده شوند و بکعبه رسیده شوند و از آن
سفر برخوردار و متمتع گشته شوند و مقصود از سفر حاصل گردید که فرموده اند من ادرک الوقفة فقد ادرک الحج و اگر در آن زمین
روز عرفه را در نیافتند حج فوت شده گردد و حاجی نشده شوند و از آن سفر برخوردار نشده شوند و مقصود از آن سفر حاصل نگردیده
چون این مقدمات معلوم گردید بدانکه از این مقدمات لازم آید که زمین عرفات وجود انسان باشد زیرا که جمله موجودات
علوی در سیر و سلوک شوند تا بمرتبه انسان رسند و چون بمرتبه انسان رسیدند سیر و سفر جمله تمام گشت اگر در این زمین که
زمین وجود انسان است روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافتند بکعبه مراد رسیدند و حج گذاردند و حاجی شدند
و مقصود از سفر حاصل گردید و اگر در این زمین وجود انسان روز عرفه را که معرفت خدا است در نیافتند بکعبه مراد
نرسیدند و مقصود از سفر حاصل نگردید فصل در بیان آنکه حج گذاردن چند نوع است بدانکه معنی حج در لغت
عرب قصد کردن است علی الاطلاق و در شریعت قصد کردن مخصوص است بمقصد خانه خدا تعالی و در حقیقت هم قصد
کردن مخصوص است بمقصد خداوند تعالی و احکام مقدمات معلوم گردید بدانکه خداوند تعالی دو خانه دارد یکی در آفاق
و یکی در انفس آنکه در آفاق است خانه ایست که ابراهیم ع برآورده است و آن در مکه است و آنکه در انفس است دل
بنده مومن است چنانکه موسی ع خطاب کرد که یا موسی فرغ لی بیتا حتی اسکن موسی ع گفت خداوندا تو از جای
و مکان منزهی ترا خانه کجا باشد خداوند تعالی فرمود لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبدی المومن
آن خانه که در آفاق است از عالم خلق است و آنچه که در انفس است از عالم امر است و آن خانه آب و گل است
و اینجا نه جان و دل و آن خانه صورت است و این خانه معنی آن خانه محدود است و این خانه نامحدود است آن
خانه جماد است و این خانه حیات است آن خانه را ابراهیم عمارت کرده است و این خانه را خداوند خانه
ابراهیم منور کرده و شرف مرتبه زایر بقدر شرف مزور باشد چنانکه قدر و شرف علم بقدر و شرف معلوم

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **قصد** بدانکه محجوبیت در شریعت و محجوبیت در طریقت و محجوبیت در حقیقت آنچ
که در شریعت آنست که معروفات و بهمان رسیدنست به خانه خدای که در آفاق است و هرچ طریقت رسیدنست بخانه خدای
که در انفس است و بهمان رسیدنست بحقیقت خود و حضور انشاء خویش است انجا سفر در ظاهر است و اینجا در باطنست
انجا قطع منازل بریست اینجا وصول بمقامات بجانست و آنچ که در حقیقت است رسیدنست بخداوند خانه چنانکه
ابراهیم علیه السلم بخداوند خانه رسید و از کثرت دست خود خلاص یافت و بعالم توحید رسید او از زبان او دگر و جهت
وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در هرچ شریعت ترک شهوت حیوانی باید کرد
و در هرچ طریقت ترک ظاهر خوبی باید کرد و در هرچ حقیقت ترک هستی خودی باید کرد و قال له ربه اسلم قال اسلمت
لرب العالمین در هرچ شریعت سفر بر حضر گزیدنست و در هرچ طریقت باطن را بر ظاهر ترجیح کردنست
و در هرچ حقیقت هستی خود را بدست خود جهت شیاطین کردنست و آن عزیز از سر همین لطف فرموده است **رباعی** تا هست غمی
خلوت نخش بیندت ⁂ ما با تو تویئت هیچ تماشا نیست ⁂ تا از خود و هر دو کون فارغ نشوی ⁂ ای خواجه تو در
سر زن که **رساله** بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین **مقصد الاقصی** نگشایدت ⁂
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین **اما بعد** چنین گوید ضعیف الضعفاء و
خادم الفقراء عزیز بن محمد النسفی که جماعتی درویشان کثرهم الله تعالی ازین بیچاره درخواست کردند که در معرفت
ذات و صفات خدای تعالی و افعال او و در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت
مبدا و معاد انسان کتابی بنویس و در این کتاب بیان کن که رونده کیست و راه چیست و منزل چندست و مقصد
کدامست و انسان کامل کدامست و شریعت چیست و طریقت و حقیقت کدامست و صحبت چیست و ترک و سلوک
چیست و انسان کامل آزاد کدامست درخواست ایشانرا اجابت کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم
تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این کتاب را مقصد الاقصی نام نهادم
و درین کتاب خواهم گفت آنچه اهل تصوف و اکثر ایشان اند رونده‌گان راه خدای تعالی **فصل اول** در بیان آنکه رونده
[illegible]

کیست و راه چیست و منزل چندست و مقصد کدامست بدانکه اعزک الله فی الدارین که رونده در اول حس است
و بعد از آن رونده عقل میشود و این عقلیست که رسول ص فرموده که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل نه
عقل معاش و بعد از آن رونده نور الله میشود و از چندین هزار سالک که درین راه رفته اند کم یکی تا بنور الله رسیده
و باقی در حجاب عقل و حس مانده و در حجاب نور الله مانده و باشند و چون رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد
و مقصود جمله رونده‌گان معرفت خدای تعالی است و کار بنور الله است و حس و عقل معاش از معرفت خدای تعالی [illegible] اند
عقل معاش پادشاه روی زمین است که عمارت خرابه روی زمین متعلق بدو دارد و حواس ظاهر و باطن کارکنان
این عقل اند قال الله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون در جواب ملائکه فرمود که انچه
که شما میگوئید آدمیان چنین کنند فرمود انی اعلم ما لا تعلمون در آدمیان چیزی هست که شما نمیدانید و آنچه
آنست که اگر چه آدمیان آن کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که بنور الله رسند و مرا بشناسند
که مقصود از آفرینش آدمیان آن بود که مرا بشناسند چنانکه داود علیه السلام از حضرت عزت سوال کرد الهی لم خلقت
الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پس کار سالک آنست که در سعی و
کوشش باشد و بصحبت دانایان بسر برد تا بنور الله رسد و خدای تعالی را بشناسد ای درویش چون رونده را
دانستی و مقصد و مقصود رونده‌گان معلوم کردی اکنون سوال در منازل سیر الی الله کن که در سیر الی الله منزل نیست
بجز یک منزل راه نیست و بیان این سخن آنست که از تو به خدا راه نیست دو طایفه که اند اهل وحدت و اهل تصوف و ما سخن این
دو طایفه را بطریق ایجاز و اختصار بیان کنیم بدانکه اهل تصوف میگویند که از تو به خدا راه نیست از بهر آنکه
خدای تعالی با همه موجود است و با همه هست اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و بعد [illegible]
با همه موجود است و با همه هست [illegible] و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی با وی محیط نیست
و از آن آگاه نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعالم علیم محیط است

بر کل اشیا وان الله قد احاط بکل شیء علما لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء ای درویش
تا سالک بدین قرب نرسد واین قرب با خبر نشود هر از خدای بی بهره و بی نصیب باشد و آنها که بدین قرب رسیده اند
واین قرب با خبر شده اند هر روزه در مشاهده اند با خدای میگویند و از خدای می شنوند و شب و روز در خلوت و در
میان جماعت با ادب زندگانی میکنند و پای دراز نمیکنند و پهلو بر زمین نمی نهند و شرم میدارند و یقین
میدانند که خدا اینجا حاضر است و تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدای مانند قطره دیده اند بلکه از قطره
کمتر ای درویش حس و عقل هیچ کس بسر این راه نبرد و این پرده در میان باشد این بود سخن اهل تصوف اما اهل وحدت میگویند
که از تو تا خدای راه نیست از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست ای درویش تو پنداری که خدا جدا
وجودی دارد و تو هم وجودی داری غیر از وجود خدای تعالی و این سهو عظیم است و پندار تو خطا و وجود پندار است و این
پندار حجاب راه میان بنده و خدا است اما سالک تا ازین پندار در نگذرد به خدای نرسد خود بین هر که خدا
بین نشود مصرع یکقدم بر نفس خود نه دیگری در کوی دوست ای درویش تا تو خود را بینی خدا را نه بینی این است سخن اهل وحدت
در بیان آنکه از تو تا خدای راه نیست اگر سوال کنند از منازل سیر فی الله منازل بسیار است و مقامات بسیار
اما بعضی گفته اند که سیر فی الله نهایت ندارد فصل دویم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست بدان
اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است قال صلعم الشریعة
اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت مالابد درست بداند و بجای آورد و یاد
گیرد و علم طریقت آنچه مالابد درست بداند و بجای آورد تا انوار حقیقت روی نماید ای درویش آنچه پیغمبر فرموده
شریعت است و آنچه کرده است طریقت است و آنچه دیده است حقیقت است هر که از هر سه مرتبه خبر دارد کامل است
که پیشوای خلق است و طایفه که دو مرتبه دارند هنوز در راه اند و آن طایفه که ازین هر سه خبر ندارند ناقصانند و از
حساب بهایمند اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را اعتبار نیست
معنی را اعتبار دارد و اگر صورت و معنی هر دو باشد هر دو اعتبار دارد ای درویش هر که معنی آدمی دارد آدمی

بدان

باشد و اگر صورت حیوان دارد حیوان باشد و دانا همه را می بینند و میشناسند و با همه میسازند و اهل علم عیب نزد و
اهل قدرت عیب نزد ای درویش میسید که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست غرض آنست که مردمان
راست گفتار و راست کردار و نیکو اخلاق باشند و اگر این عبارت فهم نکردی عبارتی دیگر بگویم بدانکه غرض سه
چیز است اول آنکه مردم چون حیوان نباشند و اموری که پیغمبر علیه السلام فرموده بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند
دوم آنکه با خلق بتقوی آراسته باشند و سعی و کوشش بسیار برند در صحبت دانایان و یقین بدانند که خدا
یکیست سیم آنکه بعد از شناخت خدا تعالی ماهیت جواهر اشیا را بشناسند و کماهی ببینند چون این مراتب را
دانستند شریعت و طریقت و حقیقت آراسته شد اکنون چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست
از گفتگو درگذر و کاری بکن که بجایی برسی که گفت سعی و صورت معنی اعتبار ندارد که عمل سالکان را
بمقام اعلی رساند والعمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است ۱ طلب خدای عزوجل ۲ طلب دانا
که بی دلیل راه نتوان بردن ۳ ارادتست بدانا سالک باید که بغایت مرید و محب دانا باشد که ارادت
مرکب سالکانست هر چند ارادت قویتر مرکب قویتر باشد ۴ فرمانبرداریست باید که سالک مرید و مطیع و
فرمانبردار باشد و هر کاری که کند بدستوری دانا کند ۵ ترکست باید که باشارت پیر ترک کند اگر پیر قوت و
لباس و مسکن او قبول کند هر چه دارد ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند و بقدر مالابد نگاه
دارد ۶ تقوی است باید که متقی و پرهیزکار و حلال و راست گفتار و راست کردار و حلال خوار باشد و شریعت را عزیز دارد
و بیقین بداند که هر گشایش که سالک را پدید آید از متابعت پیغمبر است ۷ کم گفتن است ۸ کم خوردن است
۹ کم خفتن است ۱۰ عزلت است اینست عمل اهل طریقت و علامات ایشان و انفصال از تمام دارد در سلوک
چون سالک در صحبت دانا بدین ده خصلت مواظبت نماید و ثبات ورزد کمال حقیقت روی نماید و اگر تا ازین
ده خصلت کم کند سلوک میسر نشود و بجایی نرسد ای درویش علامت اهل حقیقت و علامات ایشان چهار چیز است اول
آنکه بخدا تعالی رسیده باشد و شناخته و بعد از شناخت خدا ماهیت جواهر اشیا را و حقایق حکمتها را بدانند

اشیا را کما هی دیده و دانسته بود و نهم صحبت با هر کس علامت آنکه سالک بکمال رسیده باشد آنست که با
خلق عالم بصلح باشد و هیچ اشیا را انکار نکند و از اعتراض و انکار آزاد آید و هیچ کس را دشمن ندارد بلکه همه کس را دوست دارد
ای درویش هر کس که بخلق از مادر آمده و بدان سبب هر کس بکاری مشغول شده تا راه جمع دیگر را شاغل فرو نگذارند
و دیگر را مسلمان نام نهادند و دیگر را جهود و ترسا و طالب خدا شناسند سیم شفقت بخلق است بر همه کس و شفقت
آنست که با مردم خیر کند و هر چیز گوید که چون میان کار کنند در دنیا و آخرت سود دارد و اصل شفقت نصیحت و ادب
کعلم است اهل علم نصیحت داند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از بلیه کارها نگاه دارند چهارم تواضعست تا همه
کس را عزیز دارند و بچشم عزت و حرمت در همه کس نگرند پنجم رضا و تسلیم است و آزادی و فراغت و مراقبت
ششم تحمل و صبر و احتمال است هفتم بی طمعی است که طمع ام الخبائث است ای درویش قناعت و فراغت
آنست که سالک را بجای نارسانند هشتم قناعتست نهم آزار نارسانیدنست و راحت رسانیدن
بهمه کس دهم تمکین است ای درویش کار تمکین دارد و ثبات و استقامت آنست علامات اهل حقیقت و اهل
علم و اهل حقیقت هر که دارد و هر کس با تا در علم و عمل بکمال نرسند و سیر الی الله و فی الله را تمام نکنند این علامات
و این صفات و این اخلاق در وی پیدا نیاید

فصل سیم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در
شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر فهم نکردی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز
بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و جمیع سالکان در این سعی کرده اند
و کار سالکان آنست که این چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار چیز را بکمال رسانید انسان کامل آزاد است
چون انسان کامل را دانستی بدانکه انسان کامل را باصناف عبارات و اسامی مختلفه یاد کرده اند و جمله راست است
شیخ و پیشوا و هادی و مهدی و دانا و بالغ و کامل و مکمل و مرشد و جام جهان نما و آئینه گیتی نما و تریاق
اکبر و اکسیر اعظم و عیسی نیز گفته اند که مرده زنده کرد و خضر که آب حیات خورد و سلیمان که زبان مرغان دانست
ای درویش تمامت جسم یک شخص اند و انسان کامل دل آن شخص و بعضی گفته اند تمامت موجودات همچو یک درختند و

ادمیان

ادمیان میوه آن درخت انسان کامل زبده و خلاصه میوه آن درخت و انسان کامل بعلم محیطست بر جمادات این درخت
ای درویش بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نیست و بخدای رسیده است و بعد از شناخت خدا اسرار ملکوت و
حقایق جواهر اشیا را شناخته و کما هی دانسته و دیده و بعد از آن هیچ کاری بهتر از آن ندیده که راحت بخلق
رساند و هیچ راحت برابر از آن ندید که بتکمیل نقصان مشغول شود و با مردم چیزی گوید و کند که چون کار
کنند در دنیا و آخرت سودمند باشد و رستگار شوند و این علیهم از جهت رحمت و شفقت از این جهت
رحمت عالمیان گفته شده **فصل چهارم** چون انسان کامل را صفت شنیدی بدانکه با وجود بزرگی و کمال انسان
کامل قدرت ندارد بحصول مرادات و بنامرادی بسیر میبرند و کارها میکنند و بسا کارها روزگار
از روی علم و اخلاق کاملست و از روی قدرت و تحصیل مرادات ناقص ای درویش وقت باشد که انسان کامل
صاحب قدرت و حاکم و پادشاه باشد اما پیداست که قدرت آدمی تا چه غایت باشد چون نگاه کنی عجز بیش از قدرت خواهد بود
و نامرادی بیش از مراد انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها خواسته اند که نباشد و نبود و بسیار چیزها نخواسته اند که باشد و بود
و معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت همه عاجزند و بیچاره و بیچار
و نامرادی بسیر میبرند ای درویش کاملان بدین سر واقف شدند که آدمی بحصول مرادات قدرت ندارد
و بکوشش قدرت حاصل نمی شود ترک کردند و آزاد و فارغ شدند و پیش از ترک یک بار جمله کم بودند اکنون
ترک شیخی و پیشوایی کردند و آزادی و فراغت را بالای همه دیدند حقیقت آنچنانست که آنان که بتربیت و پرورش
دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنان که ترک کردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت
افتاد و حقیقت آنست که بیشتر بزرگان که بتربیت مشغول شدند بسبب آن بود که دوستی دنیا شد و رسول خدا ع
فرموده آخر ما یخرج من روس الصدیقین حب الجاه آنجا که گفته شد که انسان کامل آنست که او را چهار چیز
بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و انسان کامل آزاد آنست
که او را هشت چیز بکمال باشد چهار آنکه اول و چهار دیگر ۱ ترک ۲ عزلت ۳ قناعت ۴ فراغت

هر که این هشت چیز دارد درویش کامل آزاده است و هر که چهار را اول دارد و چهار را ندارد نابالغ است اما خوب است
چون کامل را دانستی کامل آزاده هم طایفه‌اند چه ترک مال و جاه کرده‌اند و ترک شیخی و پیشوائی گفته‌اند اینجا دو شاخ پیدا آمد
بعضی از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار کرده‌اند و بعضی از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کرده‌اند و مقصود
هر دو آزادی و قناعت بود و بعضی گفته‌اند که آزادی و فراغت در ترک عزلت و قناعت و خمول است و بعضی دیگر گفته‌اند
که در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردن است و این هر دو طایفه اکنون در عالم هستند و مشغول‌اند و بعضی گفته‌اند که آزادی
و فراغت در ترک است و خمول و عزلت اختیار کرده‌اند سیاحتی و انسند که خانقاه یا عسل کردن است و با کاهو [illegible]
سر و رحمت با صحبت اهل دنیا پراکنده کردند و تفرقه همراه است با آنکه ترک کرده‌اند اگر گاه اتفاق افتد که یک اهل دنیا خواهد
که ایشان را زیارت کنند با چیزی تبرک ایشان آن فرستند با آنکه دانند که علامت فقر است قبول نکنند و نترسند و نگریزند
خانقاه مردم از مار و کژدم گریزند و این طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن چه آن اختیار کرده‌اند که
به یقین میدانسته که آدمی در بیشتر کارها نمیداند که بهبود او در چیست خانقاه وقت باشد که آدمی را چیزی ترس آید که
و او را ناخوش آید و بهبود او در آن باشد و بر عکس چه چیزی نسر و تحفه شده [illegible] و تصرف از میان برداشته
و راضی و تسلیم شده‌اند و این بیچاره مدتها در قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره و مرا هنوز معلوم
نشده است که کدام شق بهتر است هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد و امروز که این می‌نویسم ترجیح کرده‌ام از آن
جهت که این اثر عظیم دارد و خاصیتهای بسیار و در هر طرف فواید بسیار و آفت بسیار دیدم **فصل پنجم** در بیان
صحبت بدانکه صحبت اثر عظیم دارد و هر در [illegible] سالک به مقصد رسید و مقصود حاصل کرد از صحبت
دانا بود کار صحبت دارد و ریاضات و مجاهدات بسیار و این جمله آداب و شرایط از بهر آنست که سالک شایسته
صحبت دانا گردد و کار سالک تمام گردد اگر سالک یک روز بلکه یک ساعت به صحبت دانا رسد و مستعد باشد بهتر
از آنکه سالها بریاضات و مجاهدات مشغول باشد حال این [illegible] کالف رسته امکان ندارد
که کسی بی صحبت دانا به مقصد رسد اگرچه مستعد باشد و در باشد که [illegible] را شیخ و مرشد راه بباید ای

درویش

درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از آن فایده نباشد یا مستعد نبوده‌اند یا طالب نبوده‌اند درویش
چون بصحبت دانا رسی باید که مستمع و حاضر باشی و سخن کم گوئی و سخنی که از دانا پرسند تو جواب مگوئی و اگر چیزی از تو سؤال
کنند و ندانی باید بگوئی که نشنیده‌ام و شرم نداری و اگر دانی جواب مختصر ادا کنی و بتفاخر مگوئی و دراز مکشی و از درویشان
بامتحان چیزی نپرسی و در بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا طلبی بلکه منصب و بالا ترک
کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد بغیر از اصحاب کسی بیگانه نباشد و ضرورت تکلف نباید کرد و چه
تکلف از آزادیست و علامت محبت و مودت است ای درویش ما بگفته باد با عوام است و هر موضعی ادابی خاص دارد
و در هر موضع آداب آنجا را نگاه داری که اگر نگه نداری بی ادب باشی مراد ما آنست که با اصحاب بی تکلف باشی
که اگر تکلف کنی دیگران نیز تکلف باید کرد و درویشان نیز بدین سبب گرانبار شوند و آزرده خاطر تو باشی
و چیزی را که خوش در خانقاه اصحاب کنند تو هم بکنی ای درویش هر کاری که با جماعت دور کردن و فنا کردن آن
ضرورت در آن کار با اصحاب موافقت کردن از کرم و مروت باشد و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی و هر کار
که نه فرض است و نه ضرورت و نه راحت اصحاب را در آن عادت نباید کرد که چیزی عادت کردن بت باشد و در
میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت و بت شکستن کار مردانست **فصل ششم** در بیان ترک بدانکه
ترک قطع بوسیت در ظاهر و در باطن آنست که دوستی دنیا را بیکبار از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیا را
انجه دارد ترک کنی و بر درویشان صرف کنی ای درویش هر حجاب راه سالک باشد و مانع سیر او گردد و اگر
او ترک باید کرد **بیت** خیال که کشف حجاب شد ای درویش عکسش که تو را خود همان حجاب است **بیت** بسی حجابها که
مال و جاه حجاب راه سالک میگردد که حجاب نورانی و حجاب ظلمانی هم هست ای درویش بیشتر ضرورتست
پرستیدن باید که تا در شیخ هیچ نمانده باشد که هیچ بت عبادت است که ترک بت پرستی کنی که هر چیز
که سالک را به خود مشغول میکند و مانع ترقی سالک است هر خود مغرور است را دانستی اکنون بدانکه ترک را مال و جاه
بسیار و بیکار انکار روز بروز بسیار است باشد و ما خواه که همیشه بر سجاده شیخی کند سجاده بستاده باشد

و این نوع بسیار است و از اینجا گفته اند که هر که در هر کار که باشد و کند با عادت شیخ باید که و اگر دیو رود اگر او
از جهت آنکه هیچ کس بحضور او نشناسد هر کس بحضور فارغ دارند و کار خویش مشغول در غایه و مراد از ترک ترک
فضولات است نه ترک مالابد زیرا که فضولات مانع راه سالک است و آدمی را قوت و لباس و مسکن بمقدار حاجت
ضرورت است اگر جهد را ترک کند محتاج دیگران باشد و طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث است و چنانکه مال بسیار ضرر
دارد ترک مالابد هم ضرر دارد هر که مالابد دارد نعمتی عظیم دارد و هر که ندارد محنتی عظیم دارد **فصل هفتم** در بیان
سلوک بدانکه اهل التصوف در راه تصوف سه چیز اعتبار کنند ۱ جذبه ۲ سلوک ۳ عروج و جذبه عبارت
از کشش است و سلوک عبارت از کوشش و عروج عبارت از بخشش جذبه فعل حق است که بنده را بخود بکشد
بنده روی بدنیا آورده است و به دوستی مال و جاه مشغول شده عنایت حق در رسید و دردی در دل بنده را بخود کشید تا بنده
روی از دنیا بخدا آورد و قال النبی صلعم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین اکنون از طرف حق است کشش جذبه است
و از طرف بنده کوشش سلوک است و ارادت و محبت و عشق در توجه بنده هر چند زیادت می شود کشش جذبه
میکرده تا بجایی رسد که سالک یکبار ترک همه چیز کند و در دل نیاورد و نیز از همه چیز ببرد و یک قبله شود و جز
حق را فراموش کند و در مرتبه عشق رسد و چون این مقامات معلوم گردد اکنون بدانکه چون بیکبار از دنیا را جذبه حق در رسید
و انفس و در دوستی خدا بمرتبه عشق رسید بعد از آن باشد که از آن کمال باز نیاید و در جهان عشق زندگانی کند و در
همان مرتبه از عالم برود و اینچنین کس را مجذوب گویند و بعضی کس باشند که باز آیند و از خود با خبر شوند
باشند اگر سلوک کنند و سلوک را با تمام رسانند اینچنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند
و سلوک را با تمام رسانند بعد از آن جذبه حق در رسد اینچنین کس را سالک مجذوب گویند و اگر بعد از سلوک جذبه
بایکس نرسد اینچنین کس را سالک مطلق خوانند مجموعه چهار قسم میشود مجذوب ابتر و مجذوب سالک و
سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب و شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره گفته است
که از این چهار قسم یکی شیخی و پیشوائی را شاید و آن مجذوب سالک است و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نشاید

از

مردم باید که احتیاط کنند و هر کسی را شیخ نسازند اگر مردم صالح و متقی باشند که شیخ و مریدی کار دیگر است
و شیخ آنها که طالب باشند نیکو نیم از درویش بسیار کس دیده ام که این ترک بجا بستانند و دعوی شیخی میکنند
و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدا تعالی ما را و هر کس را از شر صحبت ایشان نگاه دارد و چون معنی جذبه را دانستی
بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله
نهایت ندارد و اهل التصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از آن است که سالک چندان سیر کند که خدا را
بشناسد و چون خدا را شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا از سیر فی الله شد و سیر فی الله عبارت از آنست
که سالک چندان سیر کند که تمام صفات و اسماء و افعال خدا تعالی را بداند که بسیار است بلکه نهایت ندارد و نا رفته
باشد بر همین کار بود چت از صفات تو آنچه در سیر مانده است کمتر از قطره از صد دریاست این بود سخن اهل
التصوف در سلوک و اهل وحدت میگویند سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که بداند
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود خدا دیگر نیست سیر الی الله تمام شد و سیر فی الله عبارت
از آنست که سالک بعد از آنکه دانسته است که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست چندان دیگر سیر کند که حقایق
و خواص اشیاء را کما هی بداند و ببیند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی این همه را ببیند و بداند از جهت
آنکه عمر آدمی اندک است و معرفت خدا تعالی بسیار است و بعضی گفته اند که ممکن است که یک آدمی این همه ببیند و بداند
اگر چه عمر آدمی اندک است که بعضی آدمیان را استعداد قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک
چون معنی سلوک را دانستی معنی عروج و ترقی انسان را در کتاب در باب معرفت انسان بتمام شرح دادیم
فصل هشتم در نصیحت درویش باید که بر دنیا و نعمت و مال و جاه و حیات اصلا اعتماد نکند که همه
گردش فلک و قرات و افلاک و انجم بدان میگردند که بیکجای نمانند و همیشه در گردش است و هر زمان بصورتی دیگر میگردد و
هر لحظه تغیر پیدا میکند صورت اول هنوز تمام نشده و استقامت نیافته که صورت دیگر آمده و آن را مثل گویند
بعینه موج دریا را مانند هیچ موج دریا است و عاقل بر موج دریا عمارت نسازد [illegible] درویش

درویش هشیار کن که عاقلترین آدمیان درویشانند که بهشیار خود درویشی هشیار گویند و از سر دانش گزیده کرده اند
که در زیر هر مرادی صد نامرادی تعبیه است و عاقل از بهر یک مراد صد نامرادی قبول نکنند بلکه ترک یک مراد کنند تا صد نامرادی
نباید کشید ای درویش ما هم چنین ما در این سخن البته نخواهیم گفت اگر دولتت میگریزد و اگر محنت میگریزد قرار
نیست هیچ بنا بنا خوشی و خوشی که او معهود نبود فاسخ نیست بنیاد است پس اگر عاقلی بود اعتماد مکن که معلوم نیست
ساعت دیگر چه خواهد شد و در بند آن مباش که از تو چیزی از آن در رسد و بعد از آنچه نیستی ای رحمت بر سان ای
درویش هشت فصل نوشتم که هر فصلی از این مقالات در راه تصوف بر جمله اهل تصوف لازم است که این
هشت فصل را همیشه در مطالعه دارند تا بحقیقت رسند **باب اول** در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدا
بدانکه اهل تصوف میگویند که تمامت پیغمبران و اولیا گفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع دلیلها
گفته اند و کتابها ساخته اند پس احتیاج بدان نیست که ما دلیل گوییم که عالم را صانعی هست بدانکه اهل تصوف
میگویند که صانع عالم یکی است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و فنا و عدم
بروی محال است احد حقیقی است و قابل تجزیه و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام نیست و در زمان و مکان و جهت نیست
شکل و صورت ندارد و موصوف بصفات سزاوار منزه از صفات ناسزاوار است و علما و حکما را در این که گفته شد
اتفاق است که اهل تصوف راست میگویند و بعضی دیگر اینجا زیاده میکنند و میگویند که ذات خدا تعالی نامحدود
و نامتناهی است اما ایشان از نامتناهی آن نمیخواهند که ذات خدا تعالی اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار
ندارد و بعضی جهتی ندارد و نوری است نامحدود و نامتناهی بی پایان و بیکران و تمام عالم در جنب حضرت الله تعالی مانند
قطره و دریا است بلکه هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدا تعالی بذات بدان محیط نیست و از آن آگاه
نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر کل اشیاء و بعلم
محیط است بکل اشیا وان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش خدا تعالی بغایت نزدیک است اما مردم بغایت
دور افتاده اند از آنکه از قرب او بیخبر شده و ذات خدا تعالی با جمله موجودات قرب دارد از اعلی علیین تا اسفل السافلین

دوری

در قرب او یکسان است اما سالکان تا از این قرب باخبر نشوند از خدا با بهره باشند و عقل و حس این قرب را در نیابند
و در نیابند که این قرب نور الله است هر که بنور الله رسید این قرب را دریافت و قرب چهار مرتبه دارد و عقل به
مرتبه راه پیش نبرد قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب زمانی چنانکه گویند که مصطفی علیه السلام بما نزدیکتر از
عیسی است اما قرب مکانی چنانکه گویند قم با نزدیکتر است از عطارد و قرب صفتی چنانکه بایزید بسطامی بحق نزدیکتر است
از عتبه و شیبه اگر چه بایزید از عتبه و شیبه دورتر افتاده است و اینجا قرب و بعد صفتی است اما قرب خدا با
با همه موجودات ~~مراتب قرب نیست اما قرب خدا با موجودات~~ و هر معلم اینجا گفتیم را جز عارف
صاحب بصیرت ندارد و این مرتبه چهارم است و عقل و حس را بدین قرب و سیر راه نیست و در نتوان یافت و چون
جلالت این قرب بسیار بر عارف انداخت در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا و اشیا یکسان است
ای چون قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم
وجه الله ای درویش قرب خدا تعالی با جمله برابر است اما کافران آگاه ندارند که این قرب آگاه است هر که بدین قرب
رسید سیر الی الله تمام شد و این قرب جز در طور ولایت دست ندهد و همچنین از مضیق زمان و مکان بیرون نرود
و سیر و رفت ایشان از خواص این طور است و تا از زمان و مکان بیرون نرود و طلوع انسان بازل متصل نگردد هیچ
بدایت عالم لازمان را ازل گویند و در این طور ماضی و مستقبل برخیزد و سر لیس عند ربک صباح و لا مساء از
نقاب عزت بیرون آید قال سبحانه و تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان این بود سخن اهل تصوف در معرفت خدا تعالی و قرب او
اگر چه سخنان بسیار است اما بفهم کس دشوار رسد اگر سوال کنند که چون ذات خدا تعالی نامحدود و نامتناهی است
عالم ملک و عالم ملکوت را با یکدیگر چه جا پیدا است ای درویش اهل تصوف را این سوال هر آینه و جواب این
سوالها در غایت دشوار است و مشکل و الحمد دشوار است جواب هیچ پایه گفت ای درویش نامحدود و نامتناهی است
بآن وجه که حد و نهایت و جهت و تجزیه و تقسیم و خرق و التیام بدو نیست بغایت مشکل و دشوار است که گفته شد الی آخر

این ترتیب را درین بینه **جواب** ای درویش اهل سؤال گفت که ذات خدای تعالی بالای همه است یا زیر همه یا زیر عالم ملکوت یا زیر عالم ملک از جهت آنکه آنچه هستند از یک سنخ باشند و حد و جهت پیدا آید چون دانستی که اینچنین نیست گفت دیگر نیست الا آنکه با هم باشند و حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهت آنکه معیت جنس که نه باید معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با جوهر و معیت جسم با روح و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا سر معرفت نقطه معرفت را بر از نقاب عزت بیرون آید چنین نمیدانم که تمام فهم کردی روشنتر از این بگویم که دانستی این سخن از مهمات است **فصل** بدانکه خاک غلیظ است و آب بنسبت خاک لطیف است و هوا از آب لطیفتر است و آتش از هوا لطیفتر است و مکان وجود در عالم بالا است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این چهار چیز بنسبت لطافت یک وقت هر یک درین عالم مکانی دارند جدا گانه و در یکدیگر هم مکانی دارند و با یکدیگر معیتی دارند مثلا اگر طشتی را از خاک پر کنی چنانچه در آنجا هیچ خاک دیگر جای نگیرد در میان آنخاک آب را مکانی هست که در آن مکان خاک نتواند بود و در میان هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمیتواند بود از جهت آنکه هر چیز که لطیفتر است نفوذ او بیشتر است و شمول و احاطت او بیشتر پس هیچ ذره از ذرات خاک نیست در آن طشت که آب بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که هوا بدان محیط نیست و آتش نیز همچنان و اگر بخور مزاج پیدا آید و معدن و نبات نه تو شنیدی اگر به هر چهار با هم باشند و محیط یکدیگر و با هم معیت دارند اما هر یک در مکان خود بند از جهت آنکه کثیف در مکان لطیف نتواند بود اگر خواهی که یقین بدانی که هر چهار با هم اند و محیط یکدیگر و با هم معیت دارند و هر یک در مکان خود نشسته مثلا اگر در دست کسی آتش بنهی دست بسوزد اما اگر کسی دست در آب جوشان کند هم بسوزد و هم تر گردد پس معلوم شد که اینجا آب و آتش با هم اند و در اخلاط که آب و آتش در یک مکان نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت است و کثافت کثیف در مکان لطیف مکانی ندارد و لطیف کثیف را فرق میکند و جای کثیف تنگ نمیکند ای درویش اگر شمع را در خانه تاریک آرند و خانه بدان نور روشن شود جای هوا از آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد

که بعضی از هوا از آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع جای یابد چون نور هوا را خرق نمیتواند کرد و جای هوا را تنگ نمیکند از جهت آنکه هوا در مکان خود است و نور در مکان خود ای درویش این تقریرها که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسمند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزیه و تقسیم و قابل خرق و التیام و سخن ما در ذات خدای تعالی است و ذات خدا جسم و جسمانی نیست اما این تقریرها از جهت فهم تو گفته شده اند تا تو بدین سخنها آشنا شوی که این نوع علم از غایت شریف و معرفت خدا است و قرب خدا است و از این نوع علم النظیر دیگر این بهتر بگویم **فصل** بدانکه روح انسانی با جسم است و با هیچ ذره در جسم معیت دارند و هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بدانست با آن معیت ندارد و بدان محیط نیست و از آن آگاه نه و با آنکه چنین است روح در مکان خود است و جسم در مکان روح نمیتواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر عضوی از اعضای جسم جدا کنند روح در مکان خود باشد و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان به روح انسانی نرسد از جهت آنکه جسم و آلت جسم بمقام روح نمیتوانند رسید ای درویش روح با جسم است و نه در جسم است و داخل جسم و خارج جسم نه و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست علما اینجا غلط کرده است که این نوع علم نه آسان است که خدای تعالی با همه است و نه در همه و فرق بسیار باشد میان آنکه با همه است و در همه ای درویش روح انسانی با غایت لطیف است پس از جمیع ذات هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کرد که هر چیز که الطف است احاطت او بیشتر است خدای تعالی لطیف حقیقی است و دانای حقیقی و معنی هو اللطیف الخبیر این است و با این آیه بایستی که بهر عالم ایمان می آوردند و از اینجهت ایمان نیاوردند که معنی و هو اللطیف الخبیر را ندانستند و در دنیا فرشته پیدا باشند که درین عالم هیچ کس باشد که این معنی در یابد و اندک و این آیه را نیز در دنیا خوانده اند و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون بصیر و فی انفسکم افلا تبصرون نحن اقرب الیه من حبل الورید و در قرآن و حدیث مانند این بسیار است اما چه فایده دارد که مردم بغایت دور افتاده اند و از معرفت خدای تعالی بی بهره و بی نصیب و همه روزه فریاد میکنند که خدا را می طلبیم و نمیدانند که خدای تعالی حاضر است و حاجت طلب نیست ای درویش خدای تعالی با همه است چه بوجود

با قرب او برابر نه از انواع عین … المستقل السافلین در قرب او یکسان است و قرب و بعد علم و جهل ما است بعضی بود که عالم تر
نزدیکتر است و هر که جاهل تر دورتر و اگر نه هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که حضرت … بدان محیط نیست و
ازان آگاه نه سخن کوتاه شد والله اعلم **فصل** ای درویش چون دانستی که این عالم اصل … است و جان عالم ملکوت آمده
جبروت است در … محیطات … و دو برادر که داخل عالم و خارج و متصل بعالم و منفصل از عالم است و … حکم
اینجا گفتیم دانستی اکنون بدانکه این معرفت ذات خدا … است و واجب معرفت است الا … در … آمده و … آمده
هر چه … زیادت … و حکم … و این باب از اول تا آخر … تا هر کس … خواهد
طلب … **باب دویم** دویم در صفات خدا تعالی بدان … که اهل … شیخ صدر الدین رومی میفرماید که صفات
و اسماء حق … و بعضی … شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی قدس سره میفرماید که در قرآن
و احادیث اسماء مترادفه نیست … که … و حکیم … در لفظ … که او را معنی … باشد …
معنی باشد و نزد شیخ سعد الدین صفت صلاحیت است و اسم علامت و … و این شیخ میفرماید که صفات
در … داشته و اسماء در … وجود … بنفس … نیست …
… باشد و شیخ صدر الدین رومی میفرماید که صفات حق … عین ذات … زیرا که جمله صفات او
و اعتبارات و نسب و اضافات … عین ذات … که اینجا موجودی دیگر نیست غیر ذات پس …
عین ذات … و … غیر … که … مختلف … موجودات …
… و اعتبارات … و حی و عالم و مرید و قادر … که … ذات قائمند
و قدیم و اسماء الحقیقه … عبارت از معانی حیات است و بقا و علم و قدرت و بصر و سمع و کلام
و ارادت … و این الفاظ … و این نوع صفات … صفات … که این اسماء را … گویند
الوهیت … و محیی و ممیت … و … این … اضافت … این نوع صفات را صفات … گویند
… و سلام و قدوس … عیوب و نقایص … صفات سلبی گویند و مجموع اسماء

و دیگر … اما الله اسم … قدیم … است که موصوف است بجمیع اسماء و صفات و از حیث
ظهوره و بطونه از اسماء هیچ اسمی از این عظیم تر نیست که این اسم را … که این اسم … بشناختن
… اسمی است که … ملکات و این اسم را … بخلاف اسم الله که …
و ظاهر … این دو اسم از رحمت … قال الله تعالی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن
ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی القصه … که گفته شد در این مختصر کفایت است و اسماء خدا تعالی در حصر نیاید … تفاصیل …
او راست کسی را اطلاع نباشد که او … علم الغیب عنده که … احادیث آمده است **باب سیم**
در … ملک و ملکوت … ملک محسوسات و ملکوت معقولات و عالم محسوسات را
عالم شهادت و عالم خلق و عالم … گویند و مراد از … عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ارواح و عالم غیب
و امر و عالم علوی گویند و مراد از این عالم ملکوت است و در کتاب … ذکر عالم محسوسات بتفصیل آمده است
اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال عالم ملکوت کسی را تحقیق نشده باشد که بعالم ملکوت رسیده
باشد که وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و عیسی علیه السلام میگوید که
ملکوت السموات … لم یولد مرتین بدانکه موجودات ملکوت … عالم اجسام … تعلق و تصرف
… و … کروبیان گویند و کروبیان … که از عالم و عالمیان …
و ایشان … خوانند … ان لله ارضا بیضاء … الشمس …
فیها الخلق فیها … لا یعلمون ان الله … فی الارض ولا
یعلمون ان الله … و قسم دویم آنست که ایشان حجاب …
دیگر … جبروت گویند … روح اعظم …
قلم اعلی … اول ما خلق الله القلم و … اول ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل
ثم قال له ادبر فادبر قال … ما خلقت خلقا اکرم علی منک و این عقل روح اعظم در …

انبطا یقهاست و روح القدس که او را جبرئیل خوانند در صفت آفرینش این طایفه است قوله تعالی و ما منا الا له مقام معلوم
و قسم دیگر آنانند که با عالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسم اند
قسمی آن جماعت اند که در سماوات تصرف میکنند و اهل ملکوت اعلی اند و قسم دیگر در زمین تصرف میکنند و اینها اهل ملکوت
اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند [illegible] موکلند و در کلمات پیغامبر
آمده است ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت آمده است ینزل مع کل قطرة ملکا و اهل کشف گفته اند که هیچ
ملک نباشد خداوند عالم برگ در جهان نیافریده است بسبب اینچنین افاده است اما حقیقت که این طایفه را گویند و
در زمره ملکوت آن مرکب است از روح عالم اجسام در وجود و ادراک موجودات است و مقصود همه از خلق
و ارواح ناری که ایشان را جن و بعضی را که از شیاطین خوانند منقسم اند هم از ملکوت اعلی و اسفل بعضی از
ایشان را بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس پدر و رئیس ایشان است و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب
وحی الهی اند و در صفات ایشان و ماهیات ایشان خلاف بسیار است و هر یک از مقام خویش خبر داده اند
و اما عالم اجسام دو قسمند سماویات و ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثابتات
و سیارات اما ارضیات چون بسایط عنصری و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن و
نباتات و حیوانات بر و بحر و افعال انسان است و عجایب آن در حصر نیاید اما کلیاتش درین قسم که ذکر
رفت منحصرست این بود سخن اهل تصوف در ذوات و صفات و افعال باری تعالی **باب چهارم** در بیان افعال بقول
حکما بدانکه اول چیزی که خدای تعالی پیدا کرد جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول و عالم کبیر میگویند و این جوهر را خدای تعالی
بی واسطه چیزی دیگر از کتم العدم پیدا کرد و قال الرسول و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و این جوهر اول را
باصناف و عبارات و اسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول گویند و روح اعظم گویند و قلم و روح اعظم و روح محمدی
و مانند این گفته اند و بزرگوار جوهر اول را جز خدای تعالی کسی دیگر آگاه نیست غایت شریف و لطیف و دانا و شریف
و بغایت حاضر و مشتاق است و همیشه در اشتیاق خداوند بیننده باشد و هرگز یک طرفة العین از حضرت غایب نیست

[illegible]

[illegible]

در مجلس ... استعداد و کمال از خدای فیض قبول کند بر سلطان جوهر اول را اعظم از خدای است و موجودات عالم از جوهر
اول شد و خدای را خطاب و کلام با اوست و او را خطاب و کلام به تمامت موجودات هر چند صفت بزرگواری او کنم
از هزار یکی گفته باشم با این جوهر اول خطاب آمد که مفردات عالم بنویس در یک طرفة العین بنوشت و مفردات
عالم در یک طرفة العین موجود گشتند قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات
عالم عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند و چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول
تمام شد و از پیغمبر خبر داد که جف القلم بما هو کائن الی یوم القیامة بعد از آن مفردات خطاب آمد که مرکبات را بنویسند
و می نویسند و مرکبات عالم حیوانات و نباتات و معادن آمد است تمامت موجودات و بیش ازین نیست
ن والقلم و ما یسطرون و نون عبارت از عالم قوت است و عالم قوت دوات خدای است و قلم عبارت
از جوهر اول است و ما یسطرون عبارت از مفردات است و مفردات نویسندگان خدای تعالی اند و دایم در کتابت اند
و کار ایشان اینست که همیشه مرکبات می نویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات نهایت ندارند و بانکه نهایت
ندارند مکرر نیستند قوله تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا
بمثله مددا **فصل** بدانکه افلاک نه اند و هر فلکی عقلی و نفسی دارد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس میشود عقل
اول را عقل کل میگویند و نفس او را نفس کل و فلک الافلاک میگویند و عرش نیز میگویند و هر عقلی که بعقل
کل نزدیکتر است لطیفتر و شریفتر است ای درویش علمای شریعت عقل اول را ملائکه را کروبیان و روحانیان خوانند و حکما عقول و
نفوس میخوانند و این اصطلاحات هر یک باصطلاح خود سخن گویند و بعد از عقول و نفوس افلاک و انجم و
عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و انجمیه در یک طرفة العین بعد ... و نزدیک اهل حکمت عقل اول و نفس اول و عقول و نفوس
و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت پیدا آمدند و حادث شدند و از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هرگز نبود
که نبودند و هرگز نباشد که نباشند و تقدم ایشان بر یکدیگر بتقدم ذاتی است نه تقدم زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب
بر شعاع او و آنگاه مولدات سه گانه پیدا آمدند و می آیند و فنا نه که میان علما و حکما است در آباء و امهات است اما

اما در مبدأ الیه سیر خلاف است جمهور را اتفاق است که ما در شده و در آخر همه انسان است چون انسان پیدا آمد و انسان
به عقل رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود پس معلوم شد که اول عقل بوده است از بهر آنکه هر چیز که در آخر بود در
اول همان بوده باشد چون انسان به عقل رسید دایره تمام شد همه از عقل بود ختم هم به عقل شد نزول در مفردات بود
عروج در مرکبات شد نزول در آبا و امهات بود عروج در مبدأ الیه است پس عقل هم آغاز باشد و هم انجام نسبت
به آغاز آغاز و نسبت به بازگشت انجام بود نسبت به مبدأ مبدأ بود و نسبت به بازگشت معاد نسبت به من لیلة القدر
بود نسبت به بازگشت یوم القیامه و در نزول هر چند از مبدأ دورتر می‌شود خسیس‌تر می‌شود و در عروج هر چند مبدأ نزدیکتر
می‌شود شریف‌تر می‌شود جوهر اول عالم اکبر و در غایت شرف بود اگر گویند اول ذات خدای تعالی بود و بازگشت به او است
باشند و شک نیست که خدای تعالی مبدأ و الیه بود اما سخن حکما قیل و لیسم که حکما بدین راه برده اند و سخن
از وحدت کثرت ... فصل در بیان آنکه بعضی می‌گویند که مبدأ عقول و نفوس عالم سفلی عقل عاشر است
عقل ... که مدبر عالم سفلی است و عقل فعال و واهب الصور نام اوست اما بشتر دانایان گفته اند عقول
و نفوس عالم علوی مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و از این جهت است که عقل و نفس که از فلک قمر فایض می‌شود هم که با
باشد با عقل و نفس که از فلک شمس فایض می‌شود در درویش عقول و نفوس عالم علوی و ثابات کواکب سیارات
و ثابات کارکنان عالم سفلی اند و تفاوت که میان احوال آدمیان از این جهت است بالنسبه که تفاوت بسیار است
میان عقول و نفوس عالم علوی و میان کواکب ثابات و سیارات چرا که هر یک خاصیتی دارند و هر یک خاصیتی
چشمار و بسیار بیش از این بهار شد اما بیچاره از کواکب سیاره چیزی در چه چیز اند و اما از ثابات بیچکس چیزی
در شابه اند این درویش تفاوت از جهت است که کور شده و چیزی دیگر نیست و از خاصیت ایشان سعادت
و شقاوت و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر همه آمده اند اینها جمله از عقول و نفوس عالم
علوی اند و اثر کواکب سیاره و ثابته و اثر خاصیت ایشان است و کارخانه الهی دست افزار حکمت است و در نه هیچکس
عاجز نرسد قال الله ولله خزائن السموات والارض اینها خزائن سماوات اند و هم چنین این خزائن هیچ کس نشد

که هیچ بیش نشود هر عقل خزینه است و هر فلک خزینه و هر کوکب خزینه و هر عنصر خزینه و هر معدن خزینه و هر حیوان خزینه و هر
بشر و آدم اندیشه مکن که چند خزینه در آسمان و چند خزینه در زمین است قوله تعالی وان من شیء الا عندنا خزائنه
وما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزینه گوئی راست است و اگر لشکر خدا گوئی راست است بدلیل قوله تعالی ولله جنود السموات
والارض این بود سخن حکما در افعال خدای تعالی فصل در بیان نبوت و ولایت چون نزول و عروج جوهر
اول را دانستی اکنون رسول علیه السلام می‌فرماید که جوهر اول روح منست که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله نوری
و دیگر آمده است که حضرت محمد علیه السلام پیش از آنکه بدین عالم آید و پیغمبر بود باشد ازین معنی خبر داده کنت نبیا وآدم
بین الماء والطین اکنون ازین عالم که رفته است هم پیغمبر است که لا نبی بعدی ای درویش هر چند مصطفی بزرگواری
حضرت محمد علیه السلام را کریم از نور اربع گفته باشم جوهر اول دو کار می‌کند یکی آنکه از خدای تعالی فیض قبول می‌کند و دیگر
آنکه فیض به خلق می‌رساند اگر گویند که محمد علیه السلام هم دو کار می‌کند جوهر است باشد چون این مقدمات معلوم کردی
بدانکه آن طرف که جوهر اول فیض می‌گیرد نامش ولایت است و آن طرف که به خلق می‌رساند نامش نبوت پس
نبوت ظاهر و ولایت باطن باشد و ولایت باطن نبوت و هر دو صفت محمد علیه السلام چون ولایت و نبوت را دانستی
اکنون شیخ سعدالدین حموی قدس سره می‌فرماید که دو طرف جوهر اول دو مظهر باشد درین عالم مظهری که نامش نبوت
خاتم انبیا است و مظهری که نامش ولایت است صاحب زمان و صاحب زمان اسامی بسیار دارد ای درویش صاحب زمان
علم به کمال دارد و قدرت با او همراه است چون بیرون آید تمامت روی زمین را بگیرد و زمین را از ظلم
و جور پاک کند بعد از آن بعدل آراسته گرداند و مردم در دور وی در راحت و آسایش باشند شیخ سعدالدین
در حق صاحب الزمان کتابها ساخته و مدح او بسیار گفته و خبر داده که در این وقت که ما در وی ایم بیرون آید اما بیچاره
بر آن است که وقت خروج وی تعیین معلوم نیست ای درویش البته او بیرون خواهد آمد که پیغمبر خبر داده است
از بیرون آمدن او اما معلوم نیست که کی خواهد بود و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن او است
بسیار کس گمان شده که به خوشحالی بر ده که صاحب زمان ما ایم و منفعت ... گفته اند که علامات که در ورود ظاهر خواهد

در ما ظاهر شود و نشد و در حسرت مردند و بسیار کس در آتش رفتند و بر این حسرت بمیرند ای درویش چیزها با تو همراه کنم
که اگر بگویم از صد هزار یکی نشنود باشم جاهلان کفر کنند و گویند آدمی را اینها نتواند بود و احوال او پیش از آنست
که پوشش را آلت آید چون دانستی که ولایت باطن نبوت است و دانستی که ولایت و نبوت وصف محمد است صلعم اکنون
ما بگوییم تا اکنون حقیقت نبوت ظاهر بود وضع صورت میکرد و صورت آشکارا میکردند و وضع صورت تمام شد اکنون
معنی نبوت که ولایت است آشکارا شود و حقایق را آشکارا کند صاحب زمان که گفته شد و در پس او صاحب زمان
بیرون آید و ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا گردد تا اکنون در مدارس بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان بود
از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت میکرد چون وضع صورت تمام شود وقت ظهور ولایت است چون ولایت
ظاهر شود حقایق آشکارا گردد و صورت پنهان شود و در مدارس بحث حقایق کنند حقیقت اسلام و حقیقت ایمان
و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت بهشت و دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و حقیقت عذاب آشکارا شود
چون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر چون قیامت آید و حقایق آشکارا
شود خدای تعالی بر همه کس ظاهر شود چنانکه امروز بر بعضی ظاهر است فردا بر همه کس ظاهر شود و انکم سترون ربکم یوم القیمة
کما ترون القمر لیلة البدر ای درویش چند در از گفتم و سخن بسیار گفتم تو بیندیش که چه میگویم

باب ششم

در بیان اعتقاد اهل کشف و اهل تقلید و اهل استدلال بدانکه آدمیان در معرفت حق تعالی بر سه قسم شدند بعضی
اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما هر یک را بشرح بیان کنیم تا سالکان بدانند
که در کدام مرتبه اند **اول** بیان اعتقاد اهل تقلید است بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند
یگانگی خدای را و میگویند که خدای یگانه است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و شبه و
شریک ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و در زمان و مکان و جهت نیست موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ۲ و فنا و عدم
ناسزا و حی و عالم و قادر و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه حسن سمع است و در مرتبه
اهل اسلام اند و در مرتبه سالکان صبر و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم مغلوب در عبادات و مجاهدات و طاعات

بسیار در مرتبه نباتست اگر چه این دارند اما علم و قدرت و ارادت و ...
بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده و مشاهده نکرده از جهت آنکه سبب اسباب صبر و کوشش ...
در مرتبه رسیده اند اکنون بدانکه غم و اندوه و اسباب رزق در تنعیم است **دوم** در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه
اهل استدلال اقرار بزبان و تصدیق بدل میکنند و بیقین میدانند که این عالم را صانعی هست و یگانه است و قدیم است
و اول و آخر ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و فنا و تغیر نمیپذیرد و واحد حقیقی است و در زمان و مکان و جهت نیست
نورست نامحدود و نامتناهی بحریست بی کران و بی پایان موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا
حی و قدیم و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است بعضی بدلیل عقلی و قطعی و برهان یقینی
و این طایفه از اهل ایمان باشند و در مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و صبر و کوشش مغلوب از جهت آنکه این طایفه بنور عقل
و دلیل و برهان یقینی خدای را شناخته اند و میدانند که خدای تعالی بعلم و ارادت بر کلی موجودات محیط است و بر جزویات
... بر عاجز و مقهور او یافته اند و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده بعضی چنانکه تا اکنون
سبب را عاجز و مقهور ندیده اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده اند و مسبب الاسباب را شناخته اند و راضی و تسلیم
شده اند و اعتقاد ایشان هیچ نمانده از صبر و کوشش و در مقابل ... و در طاعت الا رضای خدا و از خدا ...
کرده اند و خدا را دوست میدارند و این طایفه زاهد و متوکل اند و ترک ارادت و فراغت حاصل کرده اند و جز خدای تعالی ...
اکنون سالک بجایی رسید که علم و ارادت خدای را بر کل اشیا محیط دید و در مقام کسب و حرص برخیزد و رضا و تسلیم
بکار او می نشیند و در این مقام است که اندوه رزق برخیزد و طلب ... باطل میگردد و در این مقام ...
خطرها برخیزد ای درویش سبب آنچه سالک ... است آنکه اگر نظر بر سبب داشته ...
شرک داشته ... برخیزد و بتوبه و استغفار مشغول گردد **سیم** ... اعتقاد اهل استدلال و ایمان ایشان
در بیان اعتقاد اهل کشف بدان ای درویش که چون سالک بمقام کشف رسید قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و
آسمانها را درپیچیدند و خدا ظاهر شد بدانکه اهل کشف چنانکه بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند ...

واهل ایشان برطریق کشف و عیان نیست ای درویش اصطلاحات که از جمع حجابها گذشته‌اند و ملتفت بحق رسیده‌اند و بعلم
الیقین و عین الیقین رسیده‌اند و دانسته‌اند که هر آنچه هست [illegible] این طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدا را هیچ نمی‌بینند
و نمی‌دانند همه خدا می‌بینند و خدا می‌دانند **فصل** بدانکه در هر مرتبه که بر موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و نه کوشش
و نه رضا و تسلیم از جهت آنکه این موحد میگوید که هر چیز در وصل خود نیکست و هر چیز که هست آنچنان میباید که آنچنانکه باشد
که هر چیزی بجای خود است و نه بقدر حظ ناقص است [illegible] پس سعی و کوشش بجای خود و بقدر حظ نیکست و گفت طلب بجای خود
و بقدر حظ نیکست ای درویش این موحد میگوید که نیکی و بدی طاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم است و هر کس
نمی‌شناسد الا دانایان و کاملان ای درویش جمله آدمیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده‌اند که دروغ گفتن حرامست
و معصیت کبیره است و راست دیده‌اند و گفته‌اند اما وقت باشد که کبیره است گوید و معصیت عظیم باشد و وقت باشد
که دروغ گوید و ثواب حاصل آید پس معلوم شد که نیکی و بدی شناختن کاری عظیم است ای درویش علم نیت نیکی و بدی نیکو
و بدی نیت [illegible] و نیت را دانستن هم کاری عظیم است **فصل** در بیان اهل وحدت این جماعت دو طایفه‌اند بدانکه
اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است و بغیر از وجود او وجودی دیگر نیست و نخواهد بود که باشد
و همین طایفه میگویند که اگر بغیر از وجود خدا وجودی دیگر بودی مردم خدا را نشناختندی اما چون بغیر از خدا نیست وجود
ندارد مردم خدا را نمی‌شناسند **مثنوی** ای زانکه نهان بود [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ و همین طایفه میگویند
که اگر همیشه روز بودی و شب نبودی هیچکس روز را نشناختی [illegible] مردم با در گذرند اما چون شب
هست روز را میشناسند و تعرف الاشیاء باضدادها و همین طایفه میگویند که دو فرقه ماهیان در دریا جمع شدند و گفتند
[illegible] که ما نام آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آب است و هرگز آب را ندیدیم و بعضی از ایشان ماهیان گفتند
میگویند که در فلان دریا ماهی است که او آب را دیده است و آب را میشناسد پیش او رویم تا آب را بما نماید
الغرض دانایان ایشان روی بسفر نهادند و مدتها رفتند تا بدان دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند و گفتند که
است که ما نام آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم اکنون بجز تو [illegible] آمده‌ایم

[illegible]

تا آب را بما نمائید آن ماهی در جواب گفت **رباعی** ای در طلب گره گشائی مرده ⁂ با وصل بزاده در جدائی مرده ⁂
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده ⁂ وی بر سر گنج وز گدائی مرده ⁂ الغرض فرمود که فهم کنید که گفته‌ام شما
غیر آب را نمی‌بینید تا عین آب را بشما نمایم گفتند که فهم کردیم و آب را دیدیم این بود سخن اهل اصطلاح از اهل وحدت
فصل طایفه دیگر از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی و وجود حقیقی وجود خدا
و وجود خیالی وجود عالم و عالمیان نیست که وجود عالم سراب نمایشند و تحقیق وجود ندارند اما در خاصیت وجود حقیقی خیال
میرسانند که بر وجود [illegible] در خواب [illegible] و در حقیقت وجود ندارد و آن [illegible] از سر یقین نظر کرده است **بیت** غیر
از تو هر چه هست خیال و نمایش است ⁂ اینجا نه آمده است و نه بیرون آمده **فصل** ذات خدا را هیچ [illegible] نیست [illegible]
و عالم [illegible] است [illegible] و بعضی از این طایفه گفته‌اند که ما چون خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی
ناخوش و بعضی در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گویا و بعضی خاموش اند و جواب این
جواب که هر که از تو خواب رفته و چیزی شنیده و دیده که در خواب [illegible] و آنکس در رنج و آنکس را [illegible]
و آنکس در راحت [illegible] هیچ شک نیست که آنچه در خواب خیال و نمایش است در بیداری رنج و در بیداری راحت
اهل عالم را [illegible] وان خیال و نمایش را از نتیجه علم گفته‌اند که علامت وجود خدا است که وجود حقیقی است این بود
سخن اصطلاحی دیگر از اهل وحدت **وصل** در معرفت انسان بدانکه در اول این باب خواهم گفت که دانستن
مبدأ و معاد موقوف است بدانستن این سخنان و شناختن خدا و شناختن ظاهر و باطن خدا موقوف
بدین سخنان است **فصل** بدانکه دانایان خلاف کرده‌اند که ممکن است یا نیست [illegible]
فقها برآنند که ممکن نیست از جهت آنکه عالم نیست بود و خدا تعالی آفریده است [illegible]
[illegible] و اهل وحدت برآنند که ممکن نیست که نیست هست گردد و هست نیست گردد آنچه هست [illegible]
هست [illegible] همیشه [illegible] اما ممکن است که [illegible] از مرتبه [illegible] و از جایی بجایی
مفردات مرکبات شوند و مرکبات مفردات [illegible]

[illegible]

فصل بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه غیر انسان است یکبار عالم کبیر و هرچه در عالم کبیر هست جمله در عالم صغیر هست
نمودار تا هر که عالم صغیر را چنانچه هست بداند عالم کبیر را چنانکه هست بداند و شناختن خود کار عظیم است و راه مستقیم
معرفت خود است رسول ع این دعا کرد اهدنا الصراط المستقیم ای درویش تا خود را نشناسی ممکن نیست که خدا
را شناسی و خداشناسی را نهایت نیست اما بنهایت رسیدن مشکل و دشوار است هشتاد سال بایست تا این راه
را بپایان رسانیدم و در این هشتاد سال هر کجا پیری و بزرگی و دانایی بود رفتم و مدتها در خدمت ایشان بسر بردم
و مراد این همه آن بود تا خود را شناسم امیرالمؤمنین علی ع هرگاه که به خدمت حضرت رسول ع به خلوت رسیدی
سؤال کردی که یا رسول الله چکار کنم و بچه مشغول باشم که هیچ وقت ضایع نکرده باشم رسول ع فرمودی که خود را بشناس
چون خود را بشناختی خدا را بشناختی و به خدا رسیدی و عروج تمام کردی **فصل** بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد و هرچه
در عالم کبیر پیدا آمده اند از آن جوهر اول آمده و جوهر اول عالم کبیر روح اضافی است و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم صغیر
و کبیر چهار دور پیدا آمده اند **اول** چهار دور عالم صغیر را بیان کنیم نطفه مادام که در پشت پدر است در دایره اول است و چون در رحم مادر آمد
در دایره دوم است اگرچه در رحم مادر همان در دایره اول است و لیکن در پشت پدر گنج نهان بود و در رحم مادر که آمد همان
گنج نهان است اما می خواهد که آشکارا شود در رحم مادر آمد بخش جوهر اول عالم صغیر است صفات آدم اینجا ممیز
می شود و آنچه اینجا ظاهر می گردد در دایره اول که در پشت پدر بود تجلی کرد در دایره دوم پیدا آمد و تجلی که در دایره سیوم و چهارم
پیدا آمدند و این ملک و ملکوت انسان اند و چهار دور دایره عالم صغیر تمام شد چنانچه دانستی که تا
ای درویش نطفه که در پشت پدر است در دایره اول عالم صغیر است و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد از ظاهر
نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و این عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و این عالم ملکوت است پس از نطفه
ملک و ملکوت ظاهر شد و تمام شد و چهار دور دایره تمام شد و آنچه در دایره اول که در پشت پدر گنج نهان بود آشکارا
گشت و شناخته شد همچنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را هم همچنین میدان داود ع مناجات کرد که الهی لم خلقت
الخلق قال عز من قائل کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف آن گنج نهان که مشتمل بر ذات

ذات خدا است و ذات خدا در دایره اول است تجلی کرد و در دایره دوم ظاهر شد که روح اضافی است و روح اضافی اول
عالم کبیر است و رسول ع از این خبر داد که اول ما خلق الله العقل صفات خدا اینجا ممیز میگردد و اسما اینجا ظاهر
میگردد و در دایره دوم تجلی کرد در دایره سیوم و چهارم پیدا شدند و آن عالم ملک و ملکوت است چهار دور دایره تمام شد یعنی روح
اضافی که اول عالم کبیر است ظاهری دارد و باطنی دارد ظاهر روح اضافی ظاهر اجسام افلاک و انجم و عناصر و طبایع آمد
تا عالم ملک پیدا آمد و باطن روح اضافی باطن اجسام و افلاک و انجم و عناصر که عالم عقول و نفوس است تا عالم
ملکوت پیدا آمدند و چهار دور دایره تمام شد و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات گویند و دایم در کار
اند و از کار ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و آخر ایشان انسان پیدا آمد و چون انسان بکمال رسید
و دانا شد در دایره اول که گنج نهان بود پیدا گشت و شناخته شد و لیکن از اول تا به اینجا که گفته شد سخن بسیار مشکل
و دشوار است تا فهم عزیزان برسد فکر بسیار باید و خاطر تیز و دانا تا فایده دهد اگر عزیزان این سخن را چنانکه هست
در یابند معنی انجیل بشارت را نیز دریابند من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه هم در یابند ن والقلم
و ما یسطرون نون عبارت است از دایره اول که گفت کنت کنزا مخفیا و قلم عبارت است از دایره دوم است که
اول ما خلق الله القلم عبارت و ما یسطرون عبارت است از دایره سیوم و چهارم است که مفردات ملک و ملکوت است
و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و موالید سه گانه کلمات حق اند و این کلمات را
نهایت نیست و اگرچه نهایت ندارد مکرر نمی شود قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا اهل حکمت می گویند که آدمی چون به عقل رسید و عاقل شد عروج تمام کرد و دایره
وجود تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و اهل وحدت می گویند که آدمی چون به عقل رسید عاقل شد و به عقل در کار
باشد تا به ذات خدا ع رسد و دایره تمام شود این سخن بدان ماند رسول ع فرمود که عزیزا نفقدان
الحق از جهت آنکه ذات حق ع رسیده بود و عروج تمام کرده **فصل** بدانکه چون نطفه در رحم افتد مدتی نطفه است
و مدتی علقه و مدتی مضغه و در میان عظام و عروق و اعصاب پیدا آید و در اول تا چهار ماه که نوبت آفتاب است

و آغاز صفت حیات می‌شود و بتدریج حس و حرکت در وی پیدا می‌آید و چهار ماه که بگذرد جسم و روح فرزند حاصل آمده
و صفت اعضا و جوارح تمام شود و خونی که اندر رحم جمع شده باشد غذای فرزند می‌شود و از راه ناف بفرزند می‌رسد جسم و
روح فرزند بکمال رسیده تا هشت ماه بگذرد و در نهم ماه [illegible] رسیده [illegible] عالم می‌آید می‌دانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این
بگویم مراد که چون نطفه در رحم مادر قرار گیرد [illegible] می‌شود [illegible] بالطبع [illegible] الکاه بواسطه حرارت که
در رحم است نطفه نضج می‌پذیرد و اجزای غلیظ جدا می‌شود و چون نضج تمام می‌پذیرد اجزای غلیظ از [illegible]
[illegible] و چون سبب نطفه چهار طبقه می‌شود و هر طبقه محیط [illegible] بعضی آنچه لطیف‌تر است در بیرون محیط [illegible] آورده و در سطح
اعلی نطفه [illegible] و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلا در لطیفی کمتر است از سطح اعلا و آنچه بالای
مرکز است پس سبب نطفه چهار طبقه می‌شود و مرکز که میان نطفه است سودا می‌گویند و سودا سرد و خشک است و طبع خاک دارد
لاجرم بجای خاک افتاد و طبقه دوم را بلغم می‌گویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد و طبقه
سیم را خون می‌گویند و طبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد و طبقه چهارم را که محیط است او را صفرا می‌گویند و
صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و آن مجموع که از نطفه بود چهار عنصر و چهار
طبیعت شد و این جمله در یکجا دیگر بود **فصل** بدانکه چون اعضا تمام شد [illegible] معادن عضوی تمام گشته الکاه در هر
عضوی از این اعضا [illegible] قوتها پدید آمد قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه [illegible] و قوت
اعضا و جوارح [illegible] قوتها پدید آمد الکاه فرزند طلب غذا کند و از راه ناف خونی که در رحم بود [illegible] در معده فرزند
در آید و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن آمد کیموس بود که در جگر است در روح نباتی شد و آنچه باقی
ماند بعضی صفرا و خون و بلغم و سودا گشت آنچه صفرا بود زهره آن را بخود کشید و آنچه بلغم بود روح نباتی آن را بخود کشید
و آنچه سودا بود سپرز آن را بخود کشید و روح نباتی آن را از راه [illegible] آورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا گردد و قوام
غذا در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی در جگر است در پهلوی راست و غذا چون بجمله اعضا رسید
نشو و نما پیدا شد و حقیقت نبات همینست و این جمله در یکجا دیگر بود **فصل** چون این نشو و نما ظاهر گشت روح نباتی

قوت گرفت و معده و جگر قوی گشته و در هضم غذا قادر گشته الکاه آنچه گرد آمده بود و خلاصه روح نباتی بود که در جگر
است دل آن را جذب کرد و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد و آنچه زبده و خلاصه حیات بود که
در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح حیوانی آن را از راه [illegible] بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد
و قوام حیات در بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است باز آنچه زبده
و خلاصه این روح بود که در دل است دماغ آن را جذب کرد و چون در دماغ در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت و آنچه
زبده و خلاصه آن بود روح نفسانی شد و آنچه باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و
حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و حقیقت حیوان همینست و این جمله در یکجا دیگر بود و عناصر و طبایع و حیوان و نبات
در چهار ماه تمام شد [illegible] بعد از حیوان چیزی دیگر نیست **فصل** در بیان حواس [illegible]
[illegible] روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک گشت و ادراک بر دو قسم است قسمی در
ظاهر و قسمی در باطن آنچه در ظاهر است پنج قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است
حس مشترک و خیال و وهم و متصرفه و حافظه حس مشترک [illegible] است یعنی [illegible]
و [illegible] حواس بیرونی [illegible] حس مشترک [illegible] و حس مشترک را [illegible]
و مبصرات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع‌اند [illegible] ادراک آنچه می‌تواند کرد و معنی [illegible]
و معنی دشمنی [illegible] و متصرفه آنست که [illegible] در خیال تصرف می‌کند بترتیب و تفصیل **فصل**
در بیان قوه محرکه بدانکه قوه محرکه بر دو قسمت [illegible] فاعل [illegible] است که چون صورت مطلوب [illegible] در خیال
آورده و داعی و باعث قوت محرکه گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست که حرکت اعضا از وی است و این قوت
فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث و فرمان بردار قوت است بر تحریک [illegible]
غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذات است و در این مرتبه او را قوت شهوانی خوانند یا از جهت دفع مضرت است
و در این مرتبه او را قوت غضبی خوانند **فصل** بدانکه تا بدانجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی در [illegible]

روح روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از بهر آنکه جمله آدمیان و حیوانات این سه روح دارند و آدمیان روحی دیگر دارند
و آن روح انسانی است که آن را روح اضافی گویند از بهر آنکه خدای تعالی روح اضافی را به خود نسبت کرده و نفخت فیه من روحی
و چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد و ما در این کتاب شرح روح اضافی خواهیم گفت ای درویش آدمی
از مرتبه بهایم و سباع در میگذرد و به مرتبه انسان رسد و چون به مرتبه انسان رسید استعداد حاصل میکند تا بدین روح اضافی
زنده شود و استعداد آنست که چون از این مراتب که گفته شد در گذرد و به مرتبه انسان رسد از اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و به اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردد مستعد قبول این روح شود و آدمیان
که بدین روح اضافی رسیده‌اند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیده‌اند
سال اعتبار ندارد به استعداد موقوف است هر که استعداد حاصل کرد بدین روح زنده شد شیخ المشایخ محیی الدین اعرابی
قدس سره در فصوص در فص آدم میفرماید که تسویه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است
و بعد از این زنده شدن موقوف است بر دو شرط اول آنکه به مرتبه انسان رسد دوم آنکه استعداد حاصل کند هر که این دو کار
کرد بدین روح زنده شد اگر میخواهی که بدانی که در کدام مرتبه‌ای شرح تقریر کنم که کدام مرتبه‌ای و دیگر اینجا تقریر کنم بدانکه اگر میخوری
و میخسبی و شهوت میرانی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر طلب نمیکنی از بهایمی و اگر با وجود خوردن و خفتن غضب نیز میکنی و با
مردم جنگ میکنی در مرتبه سباعی و اگر با وجود اینها با مردم مکر و حیله و زندقه میکنی و دروغ میگویی از شیاطینی و اگر با وجود
خوردن و خفتن و شهوت راندن از آزار مکر و زندقه بازایستادی بلکه راحت میرسانی و دروغ نمیگویی و با هر کس راستی میکنی روی راست
کردی از ملائکه‌ای و اگر با وجود این اوصاف در طلب علم و معرفت میباشی تا خود را بشناسی از آدمیانی اکنون وقت آنست
استعداد حاصل کنی که بدین روح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از اخلاق ذمیمه و افعال ناپسندیده پاک گردی و طهارت
ساختی و چون با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته شدی نماز گزاردی و به روح اضافی زنده شدی و با کشتی
این نماز نمی‌گزاری که کمال آدمی در نماز است ... تخلقوا باخلاق الله هر که به روح اضافی زنده شد زنده جاوید گشت
که آدمی استعداد دارد و رسول علیه السلام میفرماید ... روح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر ضایع نکنی زود باشد

که بنور خاص حق رسید که فرمود تعالی یهدی الله لنوره من یشاء هر که بنور خاص رسید عروج تمام کرد و هر کس بدین نور خاص نتوانند
رسید الا پاک بازان ... و رسول علیه السلام میفرماید که من بنور خاص رسیدم و بدین نور خاص زنده شدم و این نور
خاص ذات خداست و از اینجا گفت رسول علیه السلام که من رآنی فقد رأی الحق و دیگر فرمود ... بدین نور خاص رسید
و عروج تمام کرد و عروج انسان از اینجا شرح تقریر کردم چنانکه از نطفه آغاز کند و بنور خاص رسد بدانکه نطفه که جوهر اول عالم صغیر است
اسفل سافلین است و نور خاص که ذات خداست اعلی علیین است و این مجموع مقامات انسان است که نزول و عروج میکند
قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر
غیر ممنون ای درویش ... ایمان عبارت از اعتقاد است و عمل صالح عبارت از ... و رؤیت ...
آورده‌اند و عمل صالح کرده‌اند ... بهشت ... و دیدار خداوند ...
رسد و در بهشت لقای خدا باشد ... انسان است که نزول میکند و عروج میکند ای درویش انسان ...
و هر چه انسان ... اگر انسان با افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نبات و حیوان
... عقل ... آدمی ...
نظم ... فصل بدانکه میخواهم که در این فصل از روح اضافی کلمه‌ای چند بنویسم
تا بعد از استعداد ... از روح اضافی ... روح اضافی ... عالم است بلکه عالم
از روح ... اول عالم کبیر است ... چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمد و روح
اضافی جان عالم و عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است دائم ... روح اضافی
یکی است اما ظاهری دارد و باطنی ظاهر او عالم ... عالم ملک است و باطن او حیات عالم ... عالم ملکوت
ظاهر شد و باطن روح اضافی که حیات عالم است و مدبر عالم است ...
... افلاک و انجم و ... روح اضافی ...
گشت ... ظاهر شد ... روح اضافی ابد ...

[illegible] فصل بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیان است محیط عالم است هرکه اندرون خود را صافی کرد و از
و دل خود را از نقوش اشتغال پاک میکرد از صیقل باطن روح اضافی در اندرون او صاف میگردد و اندرون او روشن میگردد
و حیات دیگر میشود و باطن روح اضافی دایم حاضر است و محیط عالم [illegible] دل خود را صیقل زدی باطن روح اضافی [illegible]
شد و اندرون ترا روشن کرد [illegible] اما چون دل تو زنگار گرفته بود و چون زنگار از دل پاک کردی یقین بدانکه دل تو بروح اضافی
زنده شد ای درویش اکنون بروح حیوانی و نفس زنده بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده گشتی و دانا و خبردار از
چیزها شدی و [illegible] خود را دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند تا هر [illegible]
با تو خطاب کنند ای درویش آبا و امهات و حیوانات و نباتات و آدمیان هر یک بقدر استعداد از روح اضافی
برخوردارند فصل در بیان ترقی و عروج آدمیان بدانکه چون نفس انسانی بتصدیق انبیا [illegible] بمقام ایمان رسید و نام او
مؤمن شد و چون بتصدیق انبیا طاعت کرد نام او عابد شد و با وجود عبادت [illegible]
و در دل از دنیا برکند [illegible] دنیا از دل ببرد و بمقام زهد رسید زاهد شد و با وجود زهد اگر خدا را بشناخت بمقام
معرفت رسید و نام او عارف شد و با وجود معرفت اگر خدا او را [illegible] و محبت و الهام مخصوص گردانید
نام او ولی باشد و اگر او را بمعجزه مخصوص گردانید [illegible] نام او نبی شد
النبیین شد این بود ترقی انسان مؤمن [illegible] فصل
در بیان مبدا و معاد ای درویش [illegible] سالکان را دانستی اکنون بدانکه [illegible] ترقی سالکان
همین نه مرتبه دارد و بیش نیست [illegible] هر کدام [illegible] علم و تقوی [illegible]
[illegible] بمقام [illegible] روح از قالب بازگشت [illegible]
روح مؤمن [illegible] اول و مقام روح خاتم [illegible]
[illegible]
قیاس [illegible]

اینست عقول و نفوس عالم علوی [illegible] علم و طهارت دارند هر کدام [illegible] فلک الافلاک
[illegible] علم و طهارت [illegible] هر کدام [illegible] فلک الافلاک [illegible]
الافلاک خواهد بود [illegible]
[illegible] عقول و نفوس عالم علوی [illegible]
[illegible] ای درویش [illegible] علم و [illegible]
و طهارت [illegible] علم و طهارت حاصل [illegible]
[illegible] سالکان را [illegible] نهایت نیست [illegible]
و مجاهده مشغول باشد [illegible] علم و حکمت [illegible] نهایت نیست
و رسول [illegible] ای درویش علما و حکما [illegible] روح [illegible]
مفارقت قالب [illegible] روح اضافی [illegible]
و محیط بر عالم اگر صد هزار کس [illegible] روح اضافی حیات [illegible]
[illegible] روح اضافی [illegible] آفتاب صد هزار کس
[illegible] آفتاب [illegible] صد هزار خانه خراب [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] پادشاه عالم ملک است [illegible] روح اضافی [illegible] پادشاه ملک و ملکوت [illegible]
ذات خداست [illegible] ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده شد دل او [illegible] و بعقل رسید [illegible]
و رسول [illegible] العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل [illegible] روح اضافی زنده [illegible] بعقل رسید و چون بعقل
رسید [illegible] اکنون وقت آنست [illegible] علم رسید [illegible] اکنون وقت آنست که بعلم
[illegible] ای درویش اگر کسی [illegible]
[illegible] هر روز [illegible]

بحر و قطره باشد اما بیشتر آن باشند که سر در پیش کشند و خود را فنا سازند و شنوده‌ای که بیت سبا داد که قطره در سینه‌ی فقیر [illegible]
خواهی که [illegible] ادا نما که [illegible] زنده باشد العشاق [illegible] و اعتراف در دل که از آن در فراغت ما در راه [illegible] پسند و [illegible]
که از درون [illegible] دیگر که این سخن [illegible] و اگر [illegible] بدین دیگر گوییم فصل [illegible] که طایفه‌ی دیگر از اهل وحدت عروج را [illegible]
دیگر بیان کرده‌اند می‌گویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نبات و حیوان و افلاک و انجم تمام مجموع مراتب [illegible]
و مرکبات از دو چیز اند از نور و ظلمت یعنی دریای ظلمت است و دریای نور یا دریای ملک و دریای ملکوت و این دو دریا در
یکدیگر آمیخته‌اند همچون روغن در شیر و دریای ملک و ملکوت [illegible] افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات [illegible]
این دو طایفه جمع [illegible] نشسته و بسیار [illegible] ای درویش افلاک و انجم خاصیت بسیار دارند و در این عالم هیچ
چیز بیکار نیست اما می‌گویند که دانش و خواستن ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است و نور را از ظلمت جدا باید کرد
که تا صفات نور ظاهر شود که علم او این و اقوی [illegible] این نور [illegible] است و این نور را از ظلمت از اندرون حیوانات و انسان
جدا می‌توان کرد از جهت آنکه در اندرون آدمیان کارکنان بسیارند و همیشه در کار اند و کار ایشان این است که نور از ظلمت
جدا می‌کنند اول که غذا در دهان نهاد دهان کار خود بکند و به معده فرستد و معده کار خود بکند و آنچه زبده و خلاصه
است به جگر رسد و جگر کار خود تمام بکند و آنچه زبده و خلاصه است به دل رسد و چون به دل رسد به حجاب می‌شود
و چون دل کار خود تمام بکند آنچه زبده و خلاصه است به دماغ رسد و دماغ کار خود تمام بکند چون دماغ کار خود تمام کرد و عروج
غذا تمام شد و نور از ظلمت تمام جدا گشت و صفات نور ظاهر شد و حیوان ادراکی دانا شد و گویا و بینا و شنوا [illegible] این
اکسیر است و حیوانات و آدمیان در این کار [illegible] و انسان کامل اکسیر را به نهایت رسانند و این اکسیر است که انسان کامل
می‌کند هر چه می‌خورد [illegible] و زبده و خلاصه مطعومات تمام می‌کند یعنی نور از ظلمت جدا می‌کند که نور
خود را [illegible] بشناسد و این شناختن نور جز در انسان کامل نیست ای درویش این نور را از ظلمت به یکبار جدا نتوان کرد و نور
بی‌ظلمت و ظلمت بی‌نور نتوانند بود از جهت آنکه ظلمت وقایه‌ی نور است و نور از جهتی وقایه‌ی ظلمت است و هر دو با یکدیگر توأمان بوده‌اند
اما نور از ظلمت غالب می‌گردد تا صفات نور ظاهر شود ای درویش نور با ظلمت در اول همچنان است که روغن در شیر

لاجرم صفات نور ظاهر نیست می‌باید که نور با ظلمت چنان شود که مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شود چنانکه برات
بر می‌آید و به دماغ می‌رسد چنان می‌شود که مصباح در مشکوة است و این مشکوة روح نفسانی است که در دماغ است و روح نفسانی
جمله آدمیان و حیوانات دارند اما آنچه ضعیف و مکدر است آدمی باید که مصباح را قوی و صافی گرداند تا روغن روح نفسانی
شود و قوت و صفای این مصباح [illegible] است و [illegible] که کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن تا به مرتبه‌ی انسانی رسد و چون
به مرتبه‌ی انسانی رسید از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و به اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام
آراسته گردد تا روح نفسانی که در دماغ است به مثابه‌ی [illegible] روح انسانی گردد [illegible]
[illegible] روغن قالب آدمی مثال مشکوة است و روح طبیعی که در جگر است به مثابه‌ی فتیله است
و روح حیوانی که در دل است به مثابه‌ی آتش است و روح نفسانی که در دماغ است به مثابه‌ی روغن است و روح انسانی به مثابه‌ی
نور است مصباح تمام شد کار سالکان این است که این مصباح را تمام کنند تا به کمال خود رسند چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است به مثابه‌ی روغن است می‌خواهم که از اندرون آدمی را روشن گردانند
تا جزوها را [illegible] در سینه اگر [illegible] پاک گردد [illegible] نور در وی بسته [illegible] روح انسانی که روح اضافی می‌گویند بروح
نفسانی [illegible] زیادت [illegible] الله [illegible] که بهترین [illegible] نور خاص است و نور خاص ذات
خداست اکسیر [illegible] دولت رسید که به ذات خدا رسید به کمال انسانی رسید و دایره تمام گردد که
منه بدا و الیه یعود حدیث [illegible] کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
انجا [illegible] و کمال خود را دید و صفات و اسامی و افعال و حکمت‌های خود را [illegible] که و ذات خدا [illegible] دریای
اول است و روح انسانی دریای دوم است و [illegible] که در این باب گفته خواهد شد فصل در بیان چهار دریا دریای اول ذات
خداست دریای دوم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است و دریای سیم عالم ملک و دریای چهارم عالم ملکوت موجودات
[illegible] فصل از اول تا آخر سخن اهل وحدت است اگر چه به لفظ [illegible] شرح [illegible] اما الامور [illegible] معذور فرمایند که
نویسنده [illegible] که شما را [illegible] کنید [illegible] قبول [illegible]

در بدایت اما علما میگویند که دریای اول ذات خداست آن سه دریای دیگر را خدا [illegible] است که و اهل وحدت
میگویند که ابطال ندارد که [illegible] شود [illegible] کرده و [illegible] اهل تصوف اهل وحدت
میگویند که دریای اول که ذات خداست گنج پنهانست [illegible] آشکارا [illegible] بیکجا بود و از عالم بطلان آمد
در بار دوم و سیم و چهارم بطلان [illegible] ذوالعینین بود [illegible] بلکه کنز قوله الا و ما امرنا الا واحدة کلمح با
البصر او هو اقرب ملکوت و ملک دائم [illegible] و از ایشان [illegible] آمده [illegible] است تمام موجودات
و اینهم از آنجا دریای اول که گنج پنهان بود دریای خدا [illegible] بیکجا بود و [illegible] ظاهر [illegible] پس در وجود الا باطل
خدا [illegible] و [illegible] از وجود خدا [illegible] و [illegible] ندارد که [illegible] و [illegible] نظر و [illegible]
و هر وجود [illegible] ذات الشیخ که [illegible] اکرم [illegible] آیت که الله الذی خلق سبع سموات
و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر [illegible] خلق را [illegible]
کنت الکنوز [illegible] بگوییم که اهل تصوف چنین میگویند و اهل وحدت چنین [illegible] هر کدام که بخواهی قبول کن ای
درویش سخن [illegible] قبول کن [illegible] الشناس و [illegible] الشناس [illegible] روشن کرده [illegible]
کیست [illegible] که تمام [illegible] روشنتر [illegible] بگوییم **فصل** اهل وحدت میگویند که این چهار دریا [illegible] اما
چنان [illegible] و همیشه چنین خواهند بود بعضی میگویند که این چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی [illegible] مقدم
نیستند نه تقدم ذهنی و نه تقدم [illegible] و [illegible] از آنچه که وجود [illegible] بیش [illegible] و چون وجود
تا باشند بعضی از این وجود مقدم و بعضی موخر باشند [illegible] و اگر کسی گوید که این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی موخر غلط
[illegible] اول ناقص [illegible] کامل [illegible] اول کامل [illegible] نقص و [illegible] از اینها [illegible] که [illegible] از [illegible]
وجود همیشه بکمال بود و نقصان [illegible] و وجود [illegible] اگر چهار دریا برابر یکدیگر [illegible] این غلط [illegible] این سخن عوام اهل وحدت
فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند [illegible] که این چهار دریا اول و آخر ندارد اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم
و دوم مقدم است بر سیم و سیم مقدم است بر چهارم و تقدم [illegible] تقدم [illegible] آفتاب بر شعاع و تقدم [illegible] علت

بر معلول و دریای دوم از دریای اول ظاهر شده این را تجلی ذوالعینین بود بلکه کنز و اگر تقدم خارجی گویند غلط باشد اما
در تقدم ذهنی غلط نباشد ای درویش دریای دوم روح اضافیست که جوهر اول عالم کبیر است و همان دریای اول است
اما دریای اول گنج پنهان بود و دریای دوم همان گنج پنهان بود که آشکارا گشته و از عالم [illegible] آمد و دریای سیم و چهارم همان
دریای دوم است که از عالم [illegible] آمد و ملک و ملکوت شده دریای دوم ظهور دریای اولست و دریای سیم و چهارم ظهور
دریای دوم [illegible] هرچند ظاهر [illegible] آشکارا [illegible] این بود سخن خواص اهل وحدت
در بیان چهار دریا **فصل** علما اهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی چون
تقدم حضرت محمد بر حضرت آدم و علما اهل تصوف میگویند که ازل است و ازل الآزال است و لم یزل و لا
یزال است [illegible] عالم [illegible] ازل میگویند [illegible] از زمان و [illegible] بیرون [illegible] طیران او بازل
منقطع [illegible] نظر [illegible] صباح و لا مساء و از [illegible] بیرون آمد
یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال
نهایت و بدایت [illegible] ازل الآزال میگویند و دریای اول که ذات خداست کان الله
ولم یکن معه شیء وهو الآن کما کان لم یزل ولا یزال میگویند این بود سخن علما اهل تصوف در بیان چهار دریا و سخن علما
اهل تصوف [illegible] و سخن اهل وحدت و خواص اهل وحدت هم [illegible] پس سخن [illegible] عوام اهل
وحدت [illegible] **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اول
که ذات خداست [illegible] هر ذره از ذرات عالم نسبت که روح
[illegible] عالم [illegible] تصرف در عالم و تدبیر عالم او میکند [illegible]
واجب [illegible] و صفات خدا [illegible] ظاهر میکرد [illegible]
گشته [illegible] دریای اول [illegible] دوم و سیم و چهارم [illegible] **بیت** [illegible]
تو زنیا [illegible] نهادیم * [illegible] * [illegible] * ای درویش [illegible]

چنانچه این در بابت کم کسی دریافته شده و بعد از ما نیز دانیم که هیچ بنده خاص است که بعد از ما تا هزار سال دیگر [illegible] از خزانه اکرم
بی کینه سعید او زیاده می‌شود در وقت ما پیش از ما ازین بسیار درویشان داد و خدا بگذشت اکنون این تقریر
می‌گوییم که ما نیز جهان می‌گوییم که شما بگویید بحث ما [illegible] در اینست که ما بگوییم خدای تعالی فرمود که کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف سمعوات که آن گنج مخفی را آشکار کند تا شناخته شود و دوست که جمال خود را ببیند
و صفات و اسامی در مکنونها و افعال خود را مشاهده کند و جمال در مرآت توان دید که المؤمن مرآة المؤمن و چنین مرآت
که جمال را در آنجا ببیند و بسازد و آن مرآت آدم است [illegible] و آدم را بر بیرون ❊ جمال خویش را بجا
نهادیم ای درویش [illegible] گفته شد در [illegible] اول [illegible] این گنج پنهان بگوید که هیچ [illegible]
مرآت و هر مرآت پر و محتاج است در مایه اول دوست که این مرآت از قوه بفعل آمد [illegible] اکنون جمال خود را
ببیند ای درویش تا گمان نبری که غیر از وجود خدا وجودی دیگر است و جودی نیست [illegible] و اسمای ندارد که باشد
اگر چه اسامی بسیار دارد [illegible] صفات و نکته **بیت** [illegible] جز یکی نیست ❊ اگر چه این همه اسما
نهادیم **رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست ❊ آن صورت آن کس است کان نقش آراست ❊ دریای کهن چو بر زند
موجی نو ❊ موجش خوانند و در حقیقت دریاست ❊ غرض ما مرآت بود که گفته شد که مرآت آدمیست و دیگر گفته شد که هر
مرآت بدان محتاج است که بسازد او را ای درویش [illegible] علامت [illegible] بزرگوار [illegible]
درست پس معلوم شد که آدمی را [illegible] اکنون علامت است که [illegible] طلب کنی اگر ذات خدای را
صفات او در خود طلب کنی [illegible] عقل اول [illegible] طلب [illegible] ابلیس و شیطان و بهشت
و دوزخ و قیامت و حساب و ثواب و عقاب و صراط و میزان و آب حیات و جام جهان نما [illegible] نخواهی از خود
طلب کنی ای درویش چند بار گفتم که این همه بگویم [illegible] **رباعی** در جستن جام جم جهان پیمودم ❊
روزی ننشستم و شبی نغنودم ❊ ز استاد چو وصف جام جم بشنودم ❊ خود جام جهان نمای جم من بودم ❊ بعبارت دیگر بگویم
[illegible] که در [illegible] میوه درخت موجود است [illegible] که تمام [illegible] درخت میوه است و

بدانکه

تا گمان درخت از درخت بار میوه است درخت چو میوه رسید به کمال خود رسید چون میوه درخت سبب آمد عاقل داند که
تخم میوه درخت همین تخم باشد و دانه که در تخم میوه این همه مراتب درخت موجود بود بالقوه و از قوت بفعل
آمد درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس تخم درخت ذات درخت است و وجه درخت
به کمال رسیده درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هر چه در تخم درخت بالقوه موجود بود باشد آن جمله
بفعل آید که درخت مجموع هر دو مرتبه بالقوه در نفس درخت است و صفات درخت در مرتبه ذات است و اسامی درخت در مرتبه
وجه است و افعال درخت در مرتبه نفس است از جهت آنکه صفت [illegible] و اسم علامت و فعل خاصیت ای درویش
تو از این سخن ذات خدای و وجه و نفس خدای و صفات و اسامی و افعال خدای معلوم کنی و معنی این آیه که [illegible]
هو معکم اینما کنتم و این آیه که فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش [illegible] این آیه همه خلایق بجز
ایمان آورده اند [illegible] این آیه را در یافته
باشند **خاتمة الکتاب** بدانکه بزرگان راه خدا [illegible] علوم [illegible] تحصیل و تکرار
کرده اند و الحاله [illegible] و در خدمت مشایخ [illegible] ریاضت و مجاهده کشیده اند و در [illegible]
کتابها خوانده و [illegible] بسیار [illegible] مشغول شده اند و الحاله بعد از همه دانسته اند که هیچ
ندانسته اند و [illegible] مانده اند ای درویش هر که دانست که خدا را چنانکه
اوست نمی‌توان دانست [illegible] العجز عن درک الادراک ادراک رسید و هر که بجایی رسید دانست که چیزها را
چنانکه چیزها است نمی‌توان دانست **رباعی** کس را به حقیقت [illegible] راه نشد ❊ و [illegible] آگاه نشد ❊ از
فصل راز [illegible] هر کس [illegible] گفت ❊ معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد ❊ درویشان این سخن بشنیده تو کل کردند [illegible]
که حاصل آدمی [illegible] که [illegible] دعوی [illegible] و عجز و [illegible] اقرار کنند [illegible] که خدا را چنانکه
هست نمی‌توان دانست [illegible] و چیزها را چنانکه چیزهاست نمی‌توان دانست و شناخت [illegible]
شریعت را [illegible] شریعت آن باشد که [illegible] اوامر و [illegible] نواهی [illegible] کنند و [illegible] کار [illegible] باشد و

هیچ تشنج و دقیقه از دقایق شریعت فرو نگذارد و در استقامت روز بروز استوار باشد و بعد بدانکه کمال آدمی در آنست که بمرتبه رسد
که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شود و بجمال اینها که باشد الکای یقین بداند که خلاص آدمی در جمعیت در دو
وقت است در لقمه حلال و صحبت نیکان است و گرفتاری آدمی در لقمه حرام و صحبت بدان است و در بند آن باشد که از و کسی
بجز رنجه و بقدر حال خود رحمت رساند آنست کار و آنست کمال آدمی و در آنست خلاص و نجات آدمی والله اعلم
بحقایق الامور تمت الرسالة الاولی من کتاب مقصد الاقصی بعون الله تعالی و حسن توفیقه رساله ثانی اصل اول
در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه خداوند تعالی عالم کبیر را بچه طریق بیافرید آورده اند که اهل شریعت دو موجود
میگویند یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث موجود قدیم اول ندارد و موجود حادث اول دارد و این سخن ظاهر است
و خفایی ندارد از جهت آنکه موجود از دو حال خالی نیست یا اورا اول باشد یا نباشد اگر اورا اول نباشد آن موجود قدیم است
و اگر اورا اول باشد آن موجود حادث است چون مراتب موجود را دانستی اکنون بدانکه موجود قدیم را خدا میگویند و موجود
حادث را عالم میگویند و خدا غیر عالم است و عالم غیر خداست و خدا صانع عالم است و عالم مصنوع خداست
و صانع عالم موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و این صانع که موصوفست بسزا و منزه است
از ناسزا بنزدیک اهل شریعت موجود مختار است در آن وقت که خواست عالم را موجود گردانید و در آن وقت که خواهد معدوم
گرداند جمیع اهل مذاهب و ملل چنین میگویند بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که صانع عالم جوهری بیافرید و نام آن جوهر
روح اول است چون خداوند تعالی خواست که عالم ملک و عالم ملکوت را بیافریند بآن جوهر نظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش
آمد مانند دریا و آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر سر آمد مثال زبده شد و آنچه دردی و کدورت آن جوهر بود
در پایان نشست بر مثال دردی شد خداوند تعالی از آن زبده مراتب عالم ارواح بیافرید و از آن دردی مراتب عالم
اجسام عالم ارواح را سیزده قسم کرده اند جوهر اول چهارده قسم شود و دلیل بدانکه مراتب ارواح
سیزده قسم است آنست که مراتب اجسام سیزده است و ظاهر عنوان باطن است و ملک نمودار ملکوت است اسرار
درویشان گفته اند که آفرینش ملک بر مثال ملکوت است و مثال ملکوت بر مثال جبروت است از ملک استدلال کنند بملکوت

و از ملکوت

و از ملکوت استدلال کنند بجبروت فصل در بیان مراتب روح و مناسبت ارواح بدانکه روح جوهری بسیطست
و متحرک و محرک جسم است و در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان باختیار و در مرتبه انسان بالعقل و اگر
این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگوییم بدانکه روح جوهری لطیفست و قابل تجزی و تقسیم نیست از جهت آنکه اجزا ندارد و از
عالم امرست بلکه خود عالم امرست و جسم جوهری کثیفست و قابل تجزی و تقسیم است از جهت آنکه اجزا دارد و
از عالم خلق است بلکه خود عالم خلق است چون معنی روح را دانستی اکنون مراتب ارواح بدان چون خداوند تعالی خواست که عالم ارواح
بیافریند بدان زبده نور نظر کرد آن زبده بگداخت و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن روح خاتم انبیا بیافرید و
از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولوا العزم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح رسل بیافرید و از زبده و خلاصه
آن باقی ارواح انبیا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولیا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح
اهل معرفت بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح زهاد بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح عباد بیافرید و از
زبده و خلاصه آن باقی ارواح مؤمنان بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح آدمیان بیافرید و از زبده و خلاصه
آن باقی ارواح حیوان بیافرید و از زبده آن باقی ارواح نبات بیافرید و آنچه باقی ماند طبایع بیافرید و باین روح
ملائکه بیافرید عالم ملکوت تمام شد و مراتب عالم ارواح بآخر رسید می آورند که خداوند تعالی ارواح را پیش از اجسام
بیافرید بچندین هزار سال فصل در بیان مراتب اجسام بدانکه خداوند تعالی خواست که عالم اجسام را بیافریند بآن دردی
ظلمانی نظر کرد آن دردی بگداخت و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن دردی عرش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی کرسی بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان هفتم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان ششم بیافرید و از زبده و خلاصه آن
باقی آسمان پنجم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان چهارم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان سیم بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان دوم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان اول بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی
عنصر آتش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر هوا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آب بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر خاک بیافرید موجودات عالم ملک تمام شد و مراتب مفردات عالم اجسام باخر رسید

ای درویش آن زینه اول سیزده قسم شد و آن آخر هم سیزده قسم شد و مراتب ارواح در مراتب اجسام هر یک را
مقام گرفتند عرش مقام روح خاتم انبیا شد و صومعه و خلوتخانه او گشت و کرسی مقام ارواح اولوا العزم شد و صومعه
و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان هفتم مقام ارواح رسل گشت و خلوتخانه و صومعه ایشان گشت و آسمان ششم مقام ارواح
انبیا شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان پنجم مقام ارواح اولیا شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان چهارم
مقام ارواح صوفیان شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان سیم مقام ارواح زهاد شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت
و آسمان دویم مقام ارواح عباد شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت و آسمان اول مقام ارواح مؤمنان شد و
صومعه و خلوتخانه ایشان گشت نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی مانده است یعنی ارواح باقی آدمیان و ارواح
حیوانات و ارواح نباتات و طبایع نیز از عالم علوی اند و چهار از عالم سفلی اند و طبایع اسفل سافلین است و هر یکی را
از افراد ارواح از اعلا تا اسفل یعنی مرتبه تا اسفل السافلین نزول میباید کرد و کمال خود حاصل میباید کرد و بر خود آنها
و به خود شناسایی میباید بود باز از آنجا عروج میباید کرد و بمقام اول خود میباید رفت و چون بمقام اول خود رسند عروج
هر یک تمام شد و دایره هر یک تمام گشت و چون دایره تمام شد ترقی ممکن نیست و ترقی تا بدینجا بیش نیست و در راه
ماندن ممکن است از مقام اول در گذشتن ممکن نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی انزال کتب و ارسال رسل
بیفایده بودی چون مراتب عالم ارواح دانسته شد و معدودات عالم اجسام پیدا آورد آنگاه معادن و نبات و حیوان
و در آخر همه آدم را پیدا کرد و قصه آدم و حوا مشهور است و این رساله جای این سخن نیست الغرض فرزندان آدم پیدا
می آیند و بتدریج بر کمال خود میرسند و هر یک باول مقام عروج میکنند تا دایره هر یک تمام شود یعنی کمال هر یک آن است
که بسعی و جهد نمایند تا باول مقام خود رسند و در راه نمانند **فصل** بدانکه این سیزده مرتبه خلقی اند نه کسبی و در
خلق خدا تبدیل نیست دین قیم این است و فطرة الله که جمله آدمیان را بر فطرت آفریده اند این مراتب ارواح است
اگر چنانچه این مراتب کسبی بودی ممکن بودی که هر کسی بمقام انبیا رسیدی و در جمله مراتب همچنین است اما انچه کسبی نیست
عطائی اند هر یکی را چنانکه آفریده اند **فصل** روح هر که در عالم ایمان مفارقت کند باز گشت او باسمان اول خواهد

بود

بود و روح هر که در عالم عبادت مفارقت کند باز گشت او باسمان دویم خواهد بود و همچنین تا خاتم انبیا که باز گشت
روح خاتم انبیا بعرش خواهد بود هر که از آن مقام نزول میکند باز بهمان مقام عروج میکند و دایره تمام میکند حالی این هر
چنین خواهد بود اما اگر بمقام ایمان نرسید باز گشت او باسمان نخواهد بود ای درویش هر که بمقام ایمان نرسید
و بتصدیق انبیا و بتقلید اولیا نکرد اگرچه صورت آدمیان دارد معنی آدمیان ندارد و از حساب بهایم است بلکه از بهایم
فروتر است بهایم را بعالم علوی راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکانست جای ملایکه و اهل طاعت
و علم و با تقوی است بعالم علوی بشرط آن نرسید ای درویش روح اول الا اگر آدم که نام راست باشد این ارواح همه در روی بوجود
داند و بیرون آمده ذریه الست بربکم هر که گفت بلی علوی شد و هر که نگفت سفلی شد **فصل** ای درویش گفته
شد که آن زینه که عالم ملکوت است سیزده قسم آمد تا مراتب عالم ملکوت سیزده قسم آمد و آن دو روی که سبب عالم ملکوت
هم سیزده قسم شد تا مراتب عالم ملک سیزده آمد لیکن بحقیقت نه اگر مراتب عالم ملکوت شانزده قسم است
و مراتب عالم ملک هم شانزده قسم است اما چون پیش از ما دیگران سیزده قسم گفته اند ما نیز سیزده قسم
گفتیم و هر چه نخواهیم گفت تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم مبدا عالم اول یک جوهر بود و آن جوهر را شکافت
و به دو قسم شد و هر دو قسم در مبدا عالم آمده یکی مبدا انوار و یکی مبدا ظلمات نام جوهر اول دوات بود و هر
نقطه دوات خواهد بود در روی جسم بود اما مجمل نه مفصل و چون آن یک جوهر که نامش دوات بود پدید شاخ
نامش قلم شد پس یک جوهر آمد که باعتبار نامش دوات بوده است و باعتبار نامش قلم است هر لطف که در عالم
است از این شاخ است که منبع انوار است و هر قهری که در عالم است از آن شاخ است که منبع ظلمات است قومی که یزدان و اهرمن
میگفتند سلوک ایشان تا بدینجا بیش نبود و بالاتر از این چیزی دیگر ندیدند و خدا گفتند یکی خالق نور و یکی خالق ظلمت دیگر گفته
که چیزی که او دارنده باشد و شریک بود خداوند اثبات این نور و ظلمت در گذشته و بجوهری که نامش روح است رسیده
چون جوهر اول ضد ندارد و شریک نبود جمله صفات در روی جمع بود او را خدا گرفتند و ندانستند که روح اول
مظهر صفات حق است مرآت که بسیار از بزرگان در تنها روح اول را خدا گفته بودند و می پرستیدند تا خبر حق

در رسیده و ایشان را ازان حجاب که نه بسته اند در دو پیش چشم ایشان نزول و عروج را دانستی اکنون بدانکه انبیا و اولیا را
پیش از موت طبیعی عروج دیگر است از جهت آنکه ایشان بموت ارادی پیش از موت اضطراری طبیعی بمیرند و آنچه
دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از موت طبیعی می‌بینند و احوال بعد از مرگ ایشان را معاینه می‌شود
و از مرتبهٔ علم الیقین بمرتبهٔ عین الیقین می‌رسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است چون روح از جسم بیرون آمد هیچ
چیز دیگر حجاب او نمی‌شود و عروج انبیا دو نوع است یکی آنکه بروح باشد بی جسم دوم آنکه بروح و جسم باشد و عروج
اولیا یک نوع است بروح است بی جسم چون مقدمات معلوم کردی بدانکه غرض ما درین باب این سخنان چیست و بیان
عروج انبیا چیست از بهر آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است غرض ما درین سخن نه آنست که در عقب سالک تا در ریاضات
و مجاهدات کامل نشود از راه باز نماند تا باشد که بدین سعادت مشرف شود و بدین دولت برسد و بعد از رضا و لقای حق
کدام سعادت بهتر ازین باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود مقام او که بازگشت او باو خواهد بود شناسد
اختیار درویش این کار بغایت مشکل است که احوال بعد از مرگ معاینه شود مردم از همین غافل‌اند و اگر نه بایستی که شب و روز
در کوشش بودندی تا احوال بعد از مرگ بر ایشان مکشوف گشتی و مقامی که بازگشت ایشان خواهد بود بر ایشان معاینه شدی
و سالکان ازین جهت سه جزو اعتبار کنند **اول** سلوک **دوم** جذبه **سیم** عروج هر که این سه مرتبه دارد شیخ و پیشوا
اوست هرکه این سه مرتبه ندارد پیشوائی را نشاید و سلوک عبارت از کوشش است و جذبه عبارت از کشش و عروج عبارت
از بخشش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش این عروج عبارت از آنست که روح سالک در حال
صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوالی که بعد از مرگ مکشوف خواهد گشت اکنون پیش از مرگ بروی
مکشوف گردد و بهشت و دوزخ را مشاهده کند و احوال بهشتیان و دوزخیان را مطالعه کند یعنی از مرتبهٔ علم
الیقین بمرتبهٔ عین الیقین برسد و هرچه دانسته است ببیند و روح بعضی تا آسمان اول برود و بعضی تا دوم و روح خاتم
انبیا تا عرش برود از جهت آنکه هر یکی تا بمقام اول خود عروج میتوانند کرد اما از مقام اول خود در نتوانند گذشت
و هر یکی تا بدانجا که برود و آنچه ببینند چون بقالب آید چنان باشد که شاهان باشند و روح بعضی یک روز در آسمانها بماند

و اولی

و گرد آسمانها طواف کنند و آنگه بقالب آید و روح بعضی زیادت ازین بماند تا به ده روز و بیست روز ممکن است و شیخ
ما می‌بود که روح وی سیزده روز بماند آنگاه بقالب باز آمد و قالب وی آن سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ
حرکت نکرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست عزیزی نوشته که چند روز افتاده بود دیگران که حاضر بودند گفتند
که سیزده روز است که قالب تو همچنین افتاده است و عزیزی دیگر می‌فرمود که روح من ده روز بماند آنگاه بقالب باز آمد
و هر چه درین ده روز دیده بود همه را یاد داشت بود **فصل** چون مدت دنیا بسر آید و قیامت ظاهر شود و اجزاء قالب
هر یک را جمع کنند و روح هر قالبی باز در قالب او در آید و از گور بیرون آورند و آسمانها را در نوردند و زمین را
تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات جمع کنند و حساب هر یک کنند و جمعی را در دوزخ در آورند و اهل
ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت برسانند و جاوید در بهشت بمانند و اهل کفر و ظلم را جاوید در دوزخ
بگذارند و اهل معصیت را عذاب کنند و در آخر از دوزخ بیرون آرند و به بهشت رسانند و جاوید در بهشت بمانند
این بود سخن اهل تقلید و اهل تقلید را اهل شریعت نام نهاده‌اند و دیگران ایشان را اهل ظاهر نام نهاده‌اند
فصل در سخن اهل حکمت در بیان آنکه عالم اکبر به چه طریق پیدا آمد بدانکه اهل حکمت قسمت موجود میکنند موجود قدیم و
موجود حادث موجود قدیم را واجب الوجود لذاته میگویند و موجود حادث را ممکن الوجود لذاته میخوانند
و واجب الوجود لذاته موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و این واجب الوجود لذاته نزد
اهل حکمت موجب بالذات است عالم از ذات او صادر شد چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب و چنانکه وجود
معلول از وجود علت پس تا قرص آفتاب باشد شعاع آفتاب باشد و تا وجود علت باشد وجود معلول بود
چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و نام آن
جوهر عقل اول است و عقل جوهر بسیط است یعنی جوهر یگانه است و قابل تجزی و تقسیم نیست و این اصل است نزدیک
اهل حکمت که لا یصدر من الواحد الا الواحد پس از باری تعالی که واحد حقیقی است باضافات و اعتبارات
کثرت پیدا آید یعنی نظرات عقل و نظر علت عقل و نظر رابطه که میان علت و معلول است باین سه نظر در

بالفعل موجود باشند میان ایشان امتیاز باشد یا نباشد اگر نباشد نفوس یکی نفس باشد و این محال است و اگر امتیاز
باشد پس ما به الامتیاز غیر ما به الاشتراک بود پس نفس مرکب باشد و اتفاق است که نفس انسانی مرکب نیست پس
نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود نباشند پس آنکه گفته‌اند بر آن وجه که بالفعل موجود باشند و اگر چه نفوس آدمیان پیش
از جسد بنزدیک اهل حکمت بالفعل موجود نیستند اما بعد از مفارقت جسد بالفعل باقی خواهند بود بعضی در راحت
و آسایش و بعضی در رنج و عذاب و راحت و آسایش آدمیان در آموختن علم و طهارت است و علم و طهارت هر که را بیشتر
راحت و آسایش وی بیشتر و هر که اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده از خود دفع کرد و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
آراسته شد و طهارت ساخت در طهارت دائم گشت و هر که چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و از حد تقلید بیرون آمد
و به تحقیق رسید نماز گذارد و در نماز دائم گشت و اگر چه نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود نیستند بالقوه موجودند
و محال است که موجود نبودند و معدوم صرف بودند و موجود شدند و معدوم گشتن چیزها عبارت از آنست که از قوه بفعل می‌آیند
و باز از فعل بقوت میروند مفرد مرکب می‌شود و مرکب مفرد می‌گردد و یکی بیش نیست که هر چه در عالم است و بوده
و خواهد بود و باشد جمله در عقل اول موجود بودند و محال است که چیزی در عقل اول موجود نبوده باشد و در عالم موجود شود پس عقول
و نفوس آدمیان جمله در عقل اول بالقوه موجود و هر یک بنوبت خود بالفعل ظاهر می‌شوند و میشوند ای درویش بعضی
میگویند که مبدا نفوس عقول عالم سفلی عقل فلک قمر و عقل فعال نام اوست و مدبر عالم سفلی و واهب الصور
اوست و بعضی میگویند که عقول و نفوس عالم علوی مبدا عقول و نفوس عالم سفلی اند و از این جهت که تفاوت بسیار است
میان آدمیان زیرا که نفسی که استمداد از نفس فلک قمر یابد هرگز برابر نباشد با نفسی که استمداد از فلک شمس
فصل بدانکه عقول و نفوس و افلاک و انجم اثر و قدر دارند و این عالم سفلی بازبسته بعالم علوی است این چرخ و این کواکب آسمانهاست
که خدا ... میکند و خود آرد و مکمل خود ... و خود بر ... سعادت و شقاوت را سبب اوست احیا و امات
کار اوست خود جان می‌بخشد و خود جان می‌ستاند از حضرت کیوان تا قمر حرکت چرخ کار اوست که می‌شنوی که جمله چیزها
بقدر حرکت و بقدر قدرت ابتدا ... حکم خدا دیگر است و قضای دیگر است و قدر خدا دیگر این آسمانها [illegible] اسماء

اند

مرادف علم او که ازلیست حکمت و پیدا آوردن آنچه نیست قضاست و دیگر گردش آوردن آنچه نیست قدرت است و قدرت
که کارکن جهت هر چه میکند درین عالم سفلی او میکند پس جمله کارها بقدرت است ... قدر را دانستی بدانکه اگر کسی گوید که قدر
ممکن نیست دانست باشد و اگر کسی گوید که قدر ممکن نیست هم راست باشد از جهت آنکه مقید دیگر است و مطلق دیگر چون دیگر است
نگاه دیگر ای درویش دفع مرگ مقید توان کرد اما دفع مرگ مطلق نتوان کرد مثلا اگر یکی از تشنگی بخواهد مرد و تو آب
دهی تا هلاک نشود و یکی از حرارت هلاک خواهد شد و تو او را قرص کافور دهی تا هلاک نشود دفع مرگ مقید کرده باشی اما دفع
مرگ مطلق نکرده و نتوانی کرد و در همه چیزها همچنین بدان کود دیگر است و کود مطلق دیگر است رزق مقید دیگر است و رزق
مطلق دیگر سخن بغایت ظاهر است و خلق عالم درین مسئله سرگردان اگر چه مطلق جزو مقید است چون دفع مقید کرده شود دفع
مطلق کرده شود اما مراد چیزی دیگر است معروف باشد ای درویش جمیع مشایخ گفته‌اند که جمله چیزها بقدرت است و هیچ چیز از قدر بیرون
نیست و با آنکه خلق حیرانند در دست اگر میخواهی ایمان آور و اگر میخواهی کفر اگر میخواهی طاعت کن و اگر میخواهی معصیت
و در جمله کارها همچنین بدان هر چه بخواهی بکن ... و مقصود ... ای درویش انسان
کبیر در عالم کاخاصیت عمل میکند و معقول و فعل عمل ... که در انسان صغیر در عالم الفعل عمل میکند و ... و خاصیت عمل
... پس بعضی سخنان از شیخ ... که ... گفتیم ... و ...
شوند و کسانی ... اما ... سخنان ... از اثر ... باشد ... در رنج ...
مردم ... و ... و ... هر چیز که ... که ... باشند ... هر چیز که ... که ... باشند ...
... از ... ای درویش ... مراد ... است و ... که ...
... نیست ... ای درویش ... رضا و تسلیم ... هر که ...
و هر که ... و تسلیم ... است ... ای درویش فصل بدانکه ... نفس انسانی بعد از
مفارقت قالب اگر کمال حاصل کرده باشد بعقول و نفوس عالم علوی خواهد پیوست و کمال نفس انسانی از آن است که بعقول با
نفوس عالم علوی ای درویش عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند و دائم در اکتساب علم و اقتباس انوارند

پس کار آدمی آنست که دایم در کسب علوم و اقتباس انوار باشند و علم و طهارت حاصل کنند و هر که مناسبت حاصل کرد
چون نفس مفارقت کند از قالب عقول و نفوس عالم علوی او را بجذب کنند و بمرتبه خود که با هر کدام که مناسبت حاصل
کرده باشد بازگشت او باشد اگر مناسبت با نفس فلک قمر حاصل کرده باشد قبول فیض از وی تواند کرد چون درین حال مفارقت
کند بازگشت نفس بنفس فلک قمر باشد و اگر درین حال مفارقت نکرد و علم و طهارت زیادت کرد و علم و طهارت بجائی
رسید که مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل کرد و قبول فیض از وی میتواند کرد چون درین حال مفارقت کند بازگشت
نفس او بنفس فلک الافلاک باشد چون اول و آخر او را دانستی باقی را بهمین قیاس میدان با هر کدام که مناسبت حاصل کرده
آن نفس او را بخود کشد و نفوس ... بعد از مفارقت قالب چون بعالم علوی رسیده اند از مرکبان قالب خلاص یافته اند و بر مرکبان
باقی سوار شده اند ابد الآباد و بر مرکبان باقی سوار خواهند بود و هر آدمی که مستعد را ممکن است که بریاضات و مجاهدات و
اکتساب علوم و اقتباس انوار نفس خود را بجائی رساند که مناسب شود بالنفس فلک الافلاک و چون مفارقت کند
بازگشت نفس او بنفس فلک الافلاک و اگر این نفس مستعد بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار
مشغول نشود و علم و طهارت حاصل نکند در زیر فلک قمر باشد که دوزخ است و بعالم علوی نتواند رسید بسعی و کوشش بسیار
باز بسته است اگر علم و طهارت حاصل کند بعالم علوی رسد و هر چند که علم و طهارت زیادت میکند مقام وی عالیتر شود
یعنی نزدیک اهل حکمت چنان است که اهل شریعت میگویند که هر کس را مقامی معلوم است چون بمقام معلوم خود رسید دایره تمام
شد و ترقی ممکن نماند و اختلاف بنابر آنست نزدیک اهل شریعت ارواح پیش از اجساد موجود بوده اند هر یک را در مقام
خود چون نزول کرده اند باز عروج خواهند کرد هر یک تا مقام اول بیش عروج نتوانند کرد اما نزدیک اهل حکمت نفوس
پیش از اجساد موجود نبوده اند پس نفوس را مقام معلوم نبوده باشد مقام خود اکنون پیدا میکنند هر که استعداد او زیاده
باشد و سعی و کوشش بیشتر کند مقام وی عالیتر بود مقام هر یک علم و عمل وی است و استعداد اول او ارشد دار تعلیم است
تا سخن دراز نشود و از مقصود دور نمانیم ای درویش هر که نفس خود را بجائی رساند که مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل کرد
علم و طهارت را به نهایت رسانید و به نهایت مقامات نسل رسید آدمی تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم صغیر را

تمام کرد

تمام کرد در عالم کبیر خلیفه خدا شد و ثابت شد که خلیفه خدا است سبحان الله اکبر و کبریت اعظم و جام جهان نما و آینه گیتی نما است و عقل
اول مقام گذار و رسید و رسول بارگاه و در گشت منم الملک الحی الذی لا یموت اما الملک الحی الذی لا یموت در مقام
است که ... عقل اول با جمع تحقق گردد و ازین مقام مفارقت کنند ابدالآباد و در جوار حضرت رب العالمین
خرم و شادان باشند و از موت ایمن باشند و این بهشت خاص است و جای کاملان است هر که درین بهشت است در لذت
و راحت مطلق است باقی این بهشت مرتبه دیگر درجات بهشتند و آنها که درین درجات باشند در لذت و راحت مطلق
نباشند و در الم دوزخ مطلق هم نباشند از نیم که از دوزخ گذشته باشند و هر بر از درجات بهشت رسیده باشند در لذت
و راحت بوده و از نیم که از قرب حضرت ذو الجلال محروم مانند و از جوار حضرت رب العالمین بی بهره و بی نصیبند
در آتش فراق باشند و ابد الآباد در آتش فراق باشند و این بهشت جای ناقصانست یعنی نزدیک اهل حکمت
عالم سفلی که عالم طبایع و عناصر و نبات و حیوان و معادن است و عالم کون و فساد است دوزخ و درکات دوزخ است
و عالم علوی که عالم افلاک و انجم و عقول و نفوس و عالم بقا و ثبات است بهشت و درجات بهشت است علم و پاکی که
زیادت شود درجه ای در بهشت بالاتر بود و جهل و ناپاکی هر که زیادت بود درکه ای در دوزخ فروتر بود تمام شد این سخن
این طایفه و این طایفه خود را اهل حکمت نام نهاده اند و دیگران ایشان را باطل نام نهاده اند والله اعلم فصل در سخن
اهل وحدت در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است و بغیر وجود خدا وجود
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و دیگر آنکه میگویند که اگر چه وجود یکی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و باطنی دارد
حال این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند که باطن این وجود یک نور است فصل ... باید که بتوانند برد
و این نور عالم پر از نسیم صبا است و حیات و علم و قدرت و ارادت اشیا از این نور است طبیعت و خاصیت و فعل اشیا از این نور
است بلکه خود همه این نور است و اگر هم صفات و افعال ... اشیا از این نور است اما این نور یکی بیش نیست این نور دریایی
اگر شمعی ... درگاه ... آینه ... شمس ... این شمع ازلا ابدا نهاده است
هر ساعت ... [illegible] ... و از خاک بر می آیند و ...

و خود میروند و خود میرسند هر یک بالا بر شان است تا بکمال خود رسند با خود دارند و از خود دارند و این شمع بر اینها عاشق
از جهت آنکه افراد عالم جمله مظاهر این شمعند و این شمع در اینها بکمال خود میرسد و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند و از اینجاست
که روح آدمی عاشق جسم است بر جسم آدمی از جهت آنکه جسم آدمی مظهر صفات آدمی است روح در جسم خود میرسد و صفات و اسامی خود را
مشاهده میکند و از اینجا گفته اند که خود را بشناس تا خدا را بشناسی چون دانستی که نور است که جان عالم است و افراد عالم جمله
مظاهر این نورند پس اگر گویند که ما هم او هستیم و ما هم او باشیم راست باشد و اگر گویند که نه ما او هستیم و نه ما او باشیم
هم راست باشد ای درویش این اسامی اضافات و اعتبارات اند و تا اضافات و اعتبارات باشند این اسامی باشند چون ترک
اضافات و اعتبارات کنند هیچ این اسامی نماند پس کثرت نیست الا در اضافات و اعتبارات و وحدت نیست الا در
ترک اضافات و اعتبارات گوش کن که وجود ظاهری و باطنی دارد و گفته شد که باطن این وجود یک نور است اکنون بدانکه
ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است و هر فردی از افراد عالم دریچه است و صفات ازین دریچه ظاهر شده اند و چندین
بیانست که
درین نور صفات بحجاب بیشمار [illegible] تا صفات تمام ظاهر شود و اگر مظاهر صفات بسیار نبودی توحید
را وجود نبودی از جهت آنکه مطابق توحید یکی گفتن است و یکی را یکی نتوان گفتن مگر که بسیار را یکی توان گفت پس توحید
است یکی را بطریق علم یا بطریق عمل پس توحید دو نوع بود یکی توحید علمی و یکی توحید عملی چنین معلوم شد که وجود یکی بیش نیست
پس افراد موجودات نسبت با این وجود هیچ یک بر یکدیگر مقدم نباشند و هیچ یک از یکدیگر موخر نباشند از جهت آنکه نسبت
هر فردی از افراد موجودات با این وجود همچنانست که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب با این کتاب و از اینجا گفته اند که ابدی
نیست نه تعطیل نه عرض افراد موجودات نسبت با یکدیگر بعضی مقدم و بعضی موخرند و بعضی حاضر و بعضی مستقبل و هر چند
که میخواهم که سخن دراز نشود باختیار دراز میشود ای درویش یک نکته بیش نیست بشنو و فهم کن که خلاصه این وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و بغیر وجود خدای وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و این وجود ظاهری دارد و باطنی
باطن این وجود یک نور است و این نور است که وجود و جان عالم است و این نور است نامحدود و نامتناهی و این نور است که
سر از چندین دریچه بیرون کرده است و خود میگوید و خود میشنود و خود میگیرد و خود میدهد و خود اقرار میکند و خود انکار میکند

ای درویش

ای درویش من بنور رسیده و این نور را میدیدم تا از شرک خلاص یافتم شیخ ما میفرمود که من باین نور رسیدم
و این نور را دیدم نوری بود نامحدود و نامتناهی فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس نداشت خواب و خورد و
خوش از من رفت و نشسته بودم که خود را گم کرده با عزیزی حکایت کردم فرمود که برو از خود فانی گاه کسی بشر اجازت خدا او نه
برگیر برفتم و بر داشتم آن نور را ندیدم و عزیزی دیگر فرمود که من باین نور رسیدم و این نور را دیدم خود را ندیدم همه نور بود
ای درویش سالک چون بدین نور رسد از اعلا مقامها باشد اول آنست که بیش خود را نبیند زیرا که تا خود را می بیند
کثرت باقیست و تا کثرت می بیند مشرکست و چون سالک فانی شد شرک نماند و حلول و اتحاد نماند از جهت آنکه حلول
میان دو کس باشد و اتحاد میان دو چیز باشد و فراق و وصال میان دو کس باشد چون سالک یافتن این شمع را هم
شد هیچ از اینها نماند خدا ماند پس فنا در توحید در مقام است فصل بدانکه شناخت و دید عوام که از اهل
وحدت نیستند تا بدینجا بیش نیست و از وجود خدای است و نظر ایشان بر این صفت است که اگر وجود یکی بیش نیست اما
این یک وجود ظاهری و باطنی دارد باطن این وجود یک نور است و ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است یا آنکه این نور است
مشکات این را تمام است و راست دیده اند اما باصل وجود که حضرت نرسیده اند و نظر ایشان بر حقیقت ایشان
نیفتاده است و آن جبروت است یعنی نظر بر ملک و ملکوت افتاده ملک و ملکوت در جنب عظمت جبروت مانند قطره در
بحر است و جبروت وحدت صرفست و مبدا جسم و روح است و مبدا کتاب و کلام است و مبدا ملک و ملکوت
و بالا نیست هر چه در ملک و ملکوت هست در جبروت هم هست در ملک و ملکوت زمین و آسمان و عرش و کرسی باشد
و در میان زمین و آسمان خلقان بسیارند و آن خلقان را خبر نیست که بغیر این زمین و آسمان ایشان را زمین و آسمان
دیگر هست و آن خلقان را خبر نیست که این زمین و آسمان آدمی و ابلیس نیو است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض
ازین سخن آن بود که اهل وحدت میگویند که جوهر اول عالم کبیر هیولا اول است فصل بدانکه هیولا جوهریست که قابل صور و
اشکالست و هیولا چهار قسم است مثلا آهن و چوب جوهر اند و قابل چندین صور و اشکالند و این یک قسم دیگر است
از اقسام هیولا و نطفه و دسته جوهر اند و هیولا اند و قابل چندین صور و اشکال و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولا

و عناصر و طبایع جوهرند و قابل چندین صور و اشکال‌اند و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولاها و هیولاها او سفلیات و قابل چندین
صور و اشکال ذات عالم کون و فساد و ذات عالم البقاء و ثبات است هر چیز که در عالم موجود است در عالم غیب و شهادت جمله صور
و اشکال هیولای اول‌اند و این هیولای اول است که عالم جبروت است و عالم جبروت منبع ملک و ملکوت است و بر ملک و ملکوت
عاشق است از جهت آنکه در ملک و ملکوت جمال خود را و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند ما بین ملکوت و ملک [illegible]
بهمین معنی که ملک مظهر ملکوت است و ملک و ملکوت مظهر جبروت‌اند و این هیولا که عالم جبروت است بعضی صور و اشکال را
قبول کرد هیچ وقت رها نکرد و نخواهد کرد و آن صور و اشکال عالم علوی است که عالم بقا و ثبات است و بعضی از صور و اشکال را
قبول میکند و همیشه انچنین کرده و پیوسته انچنین خواهند و آن صور و اشکال عالم سفلی است در عالم کون و فساد و این یک
قسم دیگر است از اقسام هیولا چون اقسام هیولا را دانستی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند هیولای ذات هر دو عالم است
یعنی عالم غیب و شهادت و این ذات اول و آخر و حد و نهایت ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابلیت فنا و
عدم ندارد و عالمیست نامحدود و نامتناهی و بحریست نامتناهی و بی‌پایان و جمله از وست و باز گشت همه با وست
بلکه خود همه اوست و خود بخش هر دو عالم است و دانای هر دو عالم است و ذات هر دو عالم است این ذات که عالم
غیب است و این ذات که عالم جبروت است و این ذات است که عالم عقول است و این ذات که عالم وحدت است **فصل**
عالم جبروت را این اسامی باضافه و اعتبار راند و اگر نه بتحقیق نام و نشان ندارد و شکل و صورت ندارد و حد و رسم ندارد
حس را بوی راه نیست عقل در وی سرگردان است در آن عالم شهود و حظ [illegible] است [illegible] در [illegible] پدر پیش [illegible]
باز در رخ بهم زنگانه میکنند و کرک و میش بهم می‌نشینند روز و شب یکرنگ دارند ازل و ابد هم خانه‌اند و صد هزار سال
گذشته و صد هزار سال نا آمده پیشگاه حاضرند فرعون را با موسی جنگ نیست نمرود را با ابراهیم صلح است **فصل**
بدانکه اهل وحدت میگویند اگر چه ذات هر دو عالم وحدت صرف است اما هم صفت و صورت که امکان دارد که آن صفت
و صورت باشد و هم صفت و صورت که امکان دارد که آن صفت و صورت باشد و آن صفت و صورت در مرتبه خود صفت و صورت
کمال یابند هر موصوف و مصور است و این کمال عظمت و کمال کبریائی است و این ذات دایم در تجلیست و تجلی صفات میکند

در

و تجلی صورت میکند چنانکه دریا دایم در موج است این ذات دایم در تجلیات است **رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست
صورت آن کس است کین نقش آراست * دریای کهن چو بر زند موجی نو * موجش خوانند و در حقیقت دریاست * و از اینجا گفته‌اند
که این وجود هم قدیم است و هم حادث و هم ظاهر است و هم باطن و هم غیب و هم شهادت و هم خالق و هم مخلوق هم عالم است هم معلوم
هم مرید است هم مراد و هم قادر است هم مقدور هم شاهد است هم مشهود و هم متکلم است هم مستمع هم رازق است هم مرزوق هم شاکر است
هم مشکور هم عابد است هم معبود هم کاتب است هم مکتوب هم راسل است و هم مرسل و در جمله صفات همچنین میدان از جهت
آنکه هر صفتی که در عالم است و هر فعلی و هر اسمی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسامی این وجودند اما صفات در مرتبه
ذات و افعال در مرتبه نفس‌اند و اسامی در مرتبه وجه‌اند و هر فردی از افراد موجودات این سه مرتبه دارد و صورت
دارند مرتبه ذات و مرتبه نفس و مرتبه وجه و صورت متفرقه و صورت جامعه صفات جمله در مرتبه ذات‌اند و افعال
جمله در مرتبه نفس‌اند و اسامی جمله در مرتبه وجه‌اند **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند که اگر نور یا شش جهت الهیه
نور مشکاة بسیار دارد چنانکه اجناس و انواع و اصناف و افراد عالم جمله مشکاة این نورند و این نور در هر مشکاة که جمع
می‌شود که منتشر چون در نوع آدمیان مجتمع میگردد آدمیان از سر و سر در می‌شود و در جمله انواع و اصناف همچنین میدان
پس در هر صورتی که چون عالم آید و بعضی موصوف شود و باسمی مسمی گردد در زمان اند و تناسب ندارند و تناسخ
این طبقه تناسخ اسفلیه اسفلیه خود را اهل وحدت نام کرده‌اند و دیگران ایشان را طبیعی نام نهاده‌اند **فصل** بدانکه اهل
وحدت دو طایفه‌اند یک طایفه میگویند وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست [illegible] و غیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست و
امکان ندارد که باشد پس بنزدیک این طایفه هر چه موجودات جمله یکبار وجود خداست [illegible] و تناسخ اسفلیه بشرح گذشته
و آن طایفه دیگر میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی خدای وجود حقیقی دارد و عالم وجود خیالی دارد
و خدای حقیقت است نماینده و عالم خیالیست اما عالم جمله یکبار خیال و نمایش است و در خاصیت وجود حقیقی که وجود
خداست انچنین موجودی بنماید و در حقیقت وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی این تناسخ اسفلیه دیگر و اسفلیه
هم خود را اهل وحدت نام کرده‌اند و دیگران ایشان را سوفسطائیه نام نهاده‌اند **فصل** بدانکه در این عالم آنچه

طایفه بوده اند و حاصل اعتقاد ایشان چهار عقیده بیش نیست و معتقدات بسیار اگر خواهند بصد هزار صورت نمایند
و بصد هزار صنف بر آیند که آمده است و می آیند چه فروع این چهار اعتقاد است و هیچ شک نیست و ازین چهار
اعتقاد یکی حق است و سه باطل اما هر یکی میگوید آنچه حق است با ماست و دیگران بر باطل اند و هر چهار طایفه این
بیت میخوانند **بیت** هر کسی گوید که خضر دارد از آب زلال ٭ خضر ما در آب شور دارد همه سال ٭ بدانکه بیشتر آدمیان
خدای موهوم و مصنوع می پرستند از جهت آنکه هر یکی چیزی تصور کرده اند و آن متصور خود را خدا نام نهاده اند و آن خدا را
می پرستند و متصور هر کسی موهوم و مصنوع هر کسی باشد پس همه روز عجب بت پرستانند بت میکنند و میگویند و خود بت می پرستند
و خود میسازند و خود مصنوع خود را می پرستند و نمیدانند که ایشان همه درین بوده اند و درین خواهند بود و از رب
الارباب که از مطلق است غافلند ای درویش هر چیز را که معبود گرفته اند همچون ستاره و آفتاب و آتش و بت و نور
و ظلمت و مانند این معبود شده و خدا معبود دیگر باشد و خدای مطلق دیگر وجه دیگر باشد و ذات دیگر هر که بوجه
رسید و بذات نرسید همه روز با خلق عالم در جنگ است و همه روز در اعتراض و انکار است و هر که بذات رسید
یکباره با خلق صلح کرد و از اعتراض و انکار آزاد گشت و این علامت نیکوست ای درویش جمله اهل تصوف که اهل
اتفاق کرده اند که هر که خود را شناخت خدا را شناخت و هر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت پس سعی در شناخت
خود می باید کرد **باب** دوم در بیان عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل **اصل** اول در بیان
عالم صغیر بدانکه اول عالم صغیر یک جوهر است و هر چه در عالم صغیر موجود شد جمله در آن یک جوهر موجود بودند و هر یک
بوقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر نطفه است یعنی تمامت اجزای انسان از جواهر و اعراض و اجسام و ارواح در
نطفه انسان موجودند و هر چیز که او را می باید و بکار می آید تا بکمال انسانی رسد با خود دارد یعنی آن نطفه هم
کاتب است و هم قلم و هم دوات و هم کاغذ و هم مکتوب ای درویش نطفه جوهر اول عالم صغیر است و عالم
جبروت عالم صغیر است و عالم وحدت عالم صغیر است و ذات عالم صغیر است و تخم عالم صغیر است و عالم عشق
عالم صغیر است نطفه بر خود عاشق است میخواهد که جمال خود را ببیند و اسمای خود را مشاهده کند تجلی خواهد کرد

و بصفت

و بصفت فعل متلبس خواهد شد و از عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و چندین هزار صور و اشکال ظاهر
خواهند شد تا جمال وی ظاهر شود و اسرار وی هویدا آید چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه نطفه چون در رحم می افتد
مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان این مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا آید
تا مدت سه ماه بگذرد آنگاه در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات میشود و بتدریج حس
و حرکت ارادی پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد و چون چهار ماه گذشت جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا
و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر جمع شده بود غذای فرزند شد و از راه ناف بفرزند میرسد و جسم
و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال خود میرسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که باز نوبت مشتری میرسد
از رحم مادر باین عالم می آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگوییم بدانکه نطفه چون در رحم مادر می افتد
مدور میشود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که در رحم است بتدریج نضج می یابد
و اجزای لطیف و رقیق که در نطفه است روی بمحیط نطفه می آورد و بدین واسطه نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط
ما سوی خود میشود یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز می نهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط
می آورد و در سطح مقعر میسازد و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست و متصل بمرکز است در غلیظ
کمتر از مرکز است بدین واسطه نطفه چهار طبقه میگردد و مرکز که میان نطفه است سودا میگویند و سودا سرد و
خشک است و مزاج خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز و محیط مرکز است
بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد لاجرم بجای آب افتاده است و آن طبقه که بالای بلغم است
متصل به بلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاده است
و آن طبقه که بالای خون است و متصل بخون و محیط خون است صفرا میگویند گرم و خشک است مزاج آتش دارد
لاجرم بجای آتش افتاده است آن جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبقه شد و اگر چه آن نطفه که چهار
طبقه شد یکی سودا و یکی بلغم و یکی خون و یکی صفرا اما بواسطه آنکه نطفه در میان خون رحم افتاده است هر چهار طبقه

بتدریج نرم میشوند و مانند علقه میگردند و ابتدای اعضای انسانی علقه میشود و آنچه در یکماه بود و بعد چون عناصر
و طبایع تمام شد آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه‌گانه پیدا آمدند اول معادن دویم نبات
سیوم حیوان این عناصر و طبایع چهارگانه را اقسام قدرت قسمت کرد و اعضای انسان را پیدا آورد و اعضای
برونی چون سر و دست و شکم و فرج و پای و آنچه به بیرون تعلق دارد و اعضای اندرونی چون دماغ و شش و دل
و جگر و مراره و سپرز و گرده و آنچه با بیرون تعلق دارد و این اعضا معادن شدند هر عضوی را بمقداری معتدبه
از سودا و بلغم و خون و صفرا می‌پیوستاند بعضی را بهر چهار برابر و بعضی را به تفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد
تا تمامت اعضای برونی پیدا آمدند و همه را بر یکدیگر بسته کرد و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا شد تا معادن
تمام شد و آنچه در یکماه دیگر تمام شد و جمیع اعضا تمام شد و معادن تمام گشت آنگاه در هر عضوی ازین
اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند و قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه
و قوت مغیره و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مولده و مانند این قوتها و این قوتها را انبیا ملائکه
میخوانند جمیع اعضا را جوارح و ملائکه تمام شد آنگاه معده طلب آغاز کرد و از راه ناف خونی که در
رحم مادر جمع شده بود بخود کشید چون آن خون در معده فرو رفت در آنجا یکبار دیگر هضم و نضج یافت چرا آن
کیلوس را از راه ماساریقا بخود در کشید چون در جگر آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن
کیموس بود که در جگر شد روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی سودا و بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا شد
و آنچه صفرا بود زهره از او بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز از او بخود کشید و آنچه بلغم بود روح نباتی از او بخود کشید و بر
جمله بدن قسمت کرد و روح نباتی آنچه خون بود از راه اورده بجمیع اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قوام غذا در بدن از آن
روح نباتیست چون غذا بجمیع اعضا میرسد نمو ظاهر شد و حقیقت نبات همینست و آنچه در یکماه دیگر بود جنین نمو و نما ظاهر شد
و نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر گشتند آنگاه آنچه زبده و خلاصه
روح نباتی بود دل آن را جذب کرد و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت به حرارت شد و آنچه زبده و خلاصه آن بود که در

دل است روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی آن را از راه شرائین بجمیع اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد
و همه اعضا بواسطه روح حیوانی زنده شد و قوام حیات در بدن ازین روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی دل است و دل در
پهلوی چپ است و چون روح حیوانی بکمال رسید آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود دماغ آن را جذب کرد و چون در دماغ
در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد و آنچه از روح نفسانی
باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمیع اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و قوام حس
و حرکت ارادی در بدن از روح نفسانیست و حقیقت حیوان اینست و آنچه در یکماه دیگر بود عناصر و معادن و نبات و حیوان
در چهار ماه تمام شد و بعد از آن از حیوانی بجزوی دیگر در آمد **فصل** بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک
است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن آنچه در ظاهر است پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و
حواس باطن پنج است حس مشترک و وهم و خیال و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است
حس مشترک مدرک صور محسوسات است و خیال نگاه دارنده صور محسوسات است و وهم مدرک معانی محسوسات است یعنی
حس مشترک شاهد را دریابد و غایب را هم دریابد و وهم معنی دوستی را دریابد و وهم معنی دشمنی را دریابد و متصرفه
آنست که مدرکات را بخود رفت در خیال تصرف میکند ترکیب و تفصیل **فصل** در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه هم
بر دو قسم است باعثه و فاعله باعثه آنست که چون صورت مطلوبی یا مهروب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد
بر تحریک و قوت فاعله آنست که تحریک اعضا است و حرکت اعضا از وی است و این قوت مطیع و فرمانبردار قوت
باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک یا از جهت دفع و غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول
لذت در صورت اول او را قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در صورت دوم او را قوت غضبی
میخوانند و تا بدینجا که گفته شد با دیگر حیوانات مشترک است یعنی در این سه روح که گفته شد روح نباتی و روح حیوانی و
روح نفسانی آدمی با دیگر حیوانات مشترک است و آدمی که ممتاز میشود و از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز میشود
و روح انسانی خلاف کیوانست که داخل بدن نیست یا داخل بدن نیست او شریعت میگویند که داخل بدن است چنانکه روح در شیر

و اهل حکمت می‌گویند که دو نفس حیوانی نیست و خارج بدن که مسمی نیست از جهت آنکه نفس ناطقه در بدن نیست و دیگر آنکه داخل و خارج
صفات جسمانیست و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست و جمله اتفاق کرده‌اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح انسانی داخل بدن‌اند
و زبده و خلاصهٔ غذااند ای درویش درین ارواح مردم سخن بسیار گفته‌اند اما آنچه حقیقت است نگفته‌اند اما درین فصل که می‌آید
حقیقت این ارواح را خواهیم گفت که چون حقیقت بر سالک کشف شود سالک ظاهر و باطن خود را بشناسد و هر که ظاهر و باطن
خود را دانست و بشناخت ظاهر و باطن افلاک را دانست و مبدأ و معاد خود را دانست و دنیا و آخرت خود را و عروج و نزول
خود را دانست … بدانکه این سه روح یعنی روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی زبده و خلاصهٔ غذااند و هر یک بنوعی
اما در هر عضوی نامی دارند در جگر نامش روح نباتیست و در دل نامش روح حیوانیست و در دماغ روح نفسانیست چون
که غذا هضم و نضج یافت و ترتیب و پرورش بیشتر می‌شود و پاکتر و صافتر و لطیفتر می‌گردد و عروج و نزول دیگر می‌شود و
صفات که در ذات این غذا پوشیده‌اند ظاهر می‌شوند تا بجایی رسد که غذا دانا و بینا و شنوا گردد و درین سخن هیچ شک
نیست و هیچ کس را درین سخن خلاف نیست از جهت آنکه جمله را اتفاق است که این سه روح زبده و خلاصهٔ غذااند و حیوان
بدین سه روح حس و تمیز دارد و بینا و شنواست پس جمله اتفاق کرده باشند که غذا که طعام و شراب است بترتیب و پرورش بجایی
می‌رسد که دانا و بینا و شنوا می‌شود و در ریاضات و مجاهدات اهل توحید و سلوک اشارت است ایشان می‌گویند که هر چیز که
می‌خوریم آن را نور می‌گردانیم و … و دیگران هر چه که می‌خورند بعضی زهر می‌شود و … و عروج …
می‌شود … معقول … بدانکه جمله را اتفاق است که صورت خاک و صورت آب و صورت هوا و صورت
آتش که غذا از ایشان پیدا می‌شود استعداد دانایی و شنوایی ندارند پس جمله اتفاق کرده باشند که بغیر صورت عناصر چیزی
دیگر هست آنچیز را که آن استعداد دانایی و بینایی و شنوایی و گویایی هست و آنچیز را صورت عناصر … است و جان
عناصر است … بدانکه آنچیز نوری است که در عالم منبسط است و عالم مالامال این نور است که جان
عالم است و … محرک عالم است و عالم مظاهر این نور است و این نور در مظاهر می‌بیند و می‌شنود و می‌گوید و می‌بیند و
می‌گیرد ای درویش جملهٔ خلق عالم طالب این نوراند شنیده باشی … محمد … اول و آخر

وفوق

و فوق و تحت و پیش و پس ندارد و دارای عالم است و پرورندهٔ عالم بلکه جان عالم است … این نور بر آسمان
هفتم یا بالای عرش است … محدود و متناهی است … جمیع ذرات … باشد بلکه همه با او باشد ای درویش
افراد عالم از اعلی تا اسفل جمله مظاهر این نوراند و در هر مظهری بقدر … ظاهر شده است مظهری باشد که بیک صفت بود و
مظهری باشد که بدو صفت بود و مظهری باشد که به سه صفت بود یا بچندین صفات بود و در هر مظهری که صفات
این نور بیشتر ظاهر شود آن مظهر کاملتر بود و مظهر کامل انسانست و انسان را از دیگر افراد کاملتر میگویند از این جهت است و بعضی
میگویند که انسان از آن کاملتر است که مظهر عالم است این نور در هیچ مظهری خود را نشناخت الا در انسان چون بکمال
انسان رسید خود را باز یافت و دید … پس انسان تا بدین نور نرسیده است با همه حیوانات برابر است از جهت آنکه جمله … طعام
این نور خورند و این نور … و چون … رسید و این نور را دانست بر همه محیط گشت از جهت آنکه همه چیز را دانست ای
درویش … آن … خود را ندیده است هیچ چیز را چنانکه آن … ندیده است چون خود را باز یافت و دید …
راه ندیده است اکنون راه یافت و تا اکنون درویش بود اکنون توانگر شد ای درویش اگر راست میگویند که خود را باز یافتیم
و دانستیم پس آزار هیچ … و … نرسانی و راحت بهمه چیز و بهمه کس برسانی ای درویش هر که بدین نور نرسیده است یتیم
و گمراه است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم ای درویش این نور نه محسوس است و نه معقول و این نور …
و امکان ندارد که … باشد و مظهر این نور … و امکان ندارد که … باشد … همچنانکه روغن با شیر و از اینجا گفته‌اند
که هر فردی از افراد عالم آنچه مالابد وی است تا بکمال خود رسد با خود دارد و از خود دارد هر چند آمدیم بسر سخن
بدانکه فرد حیوان جنس دیگر است و انسان نوعی است از انواع حیوان و انسان که ممتاز می‌شود از دیگر حیوانات
بروح انسانی ممتاز می‌شود و فرق بسیار است میان روح حیوانی و روح انسانی از جهت آنکه روح حیوانی مدرک جزویات است
و روح انسانی مدرک کلیات است و جزویات است روح حیوانی دریابندهٔ نفع و ضرر است و ارواح انسانی دریابندهٔ
نفع و انفع و ضرر است ای درویش روح انسانی … عالم … و بصیرت متکلم است و … است که از وضعی
می‌رسند و از وضعی می‌شنود و از وضعی می‌گوید … قابل قسمت است روح انسانی …

همراه است و در وقت بخشش هم پیداست و در وقت گفتن هم گویاست و در جمله صفات همچنین می‌دان والسلام
همچنین [illegible] باشند هم روح انسان را دانستی اکنون بدانکه اهل شریعت می‌گویند که انسان با وجود
این استعداد و تصدیق انبیا کند و به تقلید انبیا عبادت بسیار کند و شب و روز را قسمت کند و بیشتر را عبادت کند
او را عابد و روح او را عابد نام کنند و جمعی با وجود عبادت روی از دنیا بگردانند و از لذات و شهوات بدن آزاد شوند
او را زاهد و روح او را زاهد نام کنند و جمعی با وجود زهد چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و هیچ چیز بر وی پوشیده نماند و از
حد تقلید به حد تحقیق رسید او را عارف و روح او را عارف نام نهادند و جمعی با وجود معرفت حق تعالی او را در قرب خود جای داد و به الهام
خود مخصوص گردانید و سخنان بخلق فرستاد تا خلق را به حق دعوت کنند او را ولی و روح او را ولی نام کنند و جمعی با وجود
قرب و محبت و الهام و معجزه خود مخصوص گردانید او را نبی و روح او را نبی خوانند و جمعی با وجود وحی و معجزه او را
حق تعالی بکتاب مخصوص گردانید او را رسول و روح او را رسول نام کنند و جمعی با وجود کتاب شریعت اول را منسوخ گردانید
و شریعتی دیگر نهاد او را اولو العزم و روح او را اولو العزم نام نهادند و جمعی با وجود آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید
و شریعتی دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت گردانید او را خاتم و روح او را خاتم نام کنند ای درویش عروج تا اینجا بیش
نیست و این همه مرتبه جمع علم و تقوی است اما هر یک که بالاتر است علم و تقوی وی بیشتر است و هر چند علم و تقوی وی بیشتر شود
نام او دیگر می‌شود و مقامی که بازگشت او با وی خواهد بود عالیتر و بیشتر می‌گردد و این همه مرتبه عطائی‌اند و هر یک را اقتضا
معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت و بنزدیک اهل کشف عروج تا بدانجا بیش نیست اما اهل حکمت باین اتفاق
نمی‌کنند بنزدیک اهل حکمت این همه مرتبه اهل علم و طهارت‌اند اما هر کدام بالاتر است علم و طهارت او بیشتر و هر چند
که علم و طهارت بیشتر می‌شود مقام او که بازگشت او با وی خواهد بود عالیتر و بیشتر می‌گردد و این همه مرتبه کسبی‌اند و هیچ کس را
مقام معلوم نیست مقام هر کس بقدر علم و طهارت وی است و هر که علم و طهارت بیشتر کسب کند مقام وی عالیتر می‌شود
و بنزدیک اهل حکمت هیچ چیز را ختم نیست و اگر هر چیز را ختم است باز آغاز نیست یعنی در اهم دور و قمر هر چیز بکمال خود رسید
ختم آن چیز شد باز از اول دور دیگر همه چیز را ابتدا باشد و آغاز شود تا باز بتدریج بکمال خود رسند و بنزدیک اهل وحدت

عروج را حد نیست اگر آدمی مستعد هزار سال عمر یابد و در این هزار سال بر ریاضات و مجاهدات مشغول باشد هر
روز چیزی داند که روز پیش ندانسته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای تعالی نهایت ندارد و بنزدیک اهل وحدت
هیچ مقامی بیشتر از مقام آدمی نیست تا بازگشت آدمی به کجا باشد پس بنزدیک اهل وحدت بازگشت آدمی هم با آدمی
باشد در شکم خود که گاهی منتشر و گاهی مجتمع می‌گردد و قسمی از عالم و دبار عالم را اهل حکمت این است که هر دو روح یکی می‌کنند
تا عالم سفلی و علوی معلوم شود ای درویش این فصل را اگر نوشته شده باشد که بسیار رنجها و جانها بردند تا معلوم کردند که علم بسیار
در این فصل نهاده شده جهت آنکه معانی و حقایق بسیار در این فصل است ای درویش چهار
شناختی و مراتب خود را دانستی اکنون بدانکه از شناخت خود دوازده مسئله مشکل بر تو روشن شده و مکشوف گشت **اول**
دانستی که اول عالم است افلاک و انجم **دوم** دانستی که اول طبایع شد الی عقول و نفوس **سیم** دانستی که افلاک
و انجم و عقول و نفوس زنده‌اند و مکان عناصر و طبایع **چهارم** دانستی که هر کدام مرتبه که خفیف‌تر است جای او بالاتر است
دایره مرکز عالم دورتر است **پنجم** دانستی که خفیف و ثقیل بالطبع میل به مرکز دارند اما هر کدام که ثقیل‌تر است به مرکز نزدیکتر
عالم نزدیکتر می‌شود و خفیف را از مرکز دور می‌گرداند **ششم** دانستی که عالم در ملا محال است جمیع افراد عالم بالطبع میل به مرکز
عالم دارند پس محیط هم به مرکز عالم باشد **هفتم** دانستی که عالم اجسام که عالم ملک است و عالم ارواح که عالم ملکوت
است با یکدیگر همچنان است که روغن با شیر در مرتبه ملک غالب و در مرتبه ملکوت غالب اگر چه جسم و روح هر دو با هم‌اند
اما روح در جسم نیست و جسم در روح نیست هر یک در مقام خودند و در مقام روح جسم نیست هر دو با یکدیگر صحبت دارند
چنانکه آتش و آب ای درویش آتش گرم است و خشک چیزها را تر کند اما آب سرد و تر است چیزها را خشک
[illegible] و چون دانست که آب چنانکه جز جسم ترکیب می‌شود پس حقیقت آن است که آب و آتش هر دو با هم‌اند اما آتش
در آب نیست و آب در آتش نیست از جهت تداخل اجسام ممکن نیست و آتش در مکان آب نیست و آب در مکان آتش
از جهت آنکه این دو جسم در یک مکان ممکن نیست پس آتش در مکان خود است و آب در مکان خود اما هر دو با یکدیگر
صحبت دارند و همچنین که آب و آتش را دانستی چهار عناصر را هم چنان میدان آب و هوا و خاک بمکان خاص دارد

که خاک در آن مکان نمیتواند بود و هوا در میان آب مکانی خاص دارد که آب در آن مکان نمیتواند بود **هشتم** دانستی که ملک
و ملکوت یک نسبت اما در هر مرتبه نامی دارد **نهم** دانستی که ملک و اوصاف ملک محسوس شد و بحس ایشان را در میتوان یافت و
ملکوت و اوصاف ملکوت محسوس نشد و بحس ایشان را در نمیتوان یافت پس آنکه سالکان میگویند که در صورت نور در عالم
خیالات که می‌بینند و می‌شنوند که نور است که هر که را شطاحی بسیار گشته همان می‌بینند همان می‌شنود و یا در خواب آید و
خواب می‌بینند و می‌شنوند که بیداران که خواب ایشان را یافت بسیار سبک باشند و آن روشنائی که بر سر زیارت جانها
می‌بینند هم خیال باز رفت **دهم** دانستی که بالای ملک و ملکوت یک جوهر بیش نیست و آن جوهر جنس اعلا
است و بالای وی جنس دیگر نیست و حیوان جنس سافل است و فروتر وی جنس دیگر نیست و هر چه که در ملک و ملکوت
وجود خواهد بود جمله در آن جوهر موجودند **یازدهم** دانستی که در مرتبه اول حیات و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود میشوند پس کمال اتحاد که وجه است و رنگ اینست که میوه اکمل باشد
از شجره و میوهٔ موجودات انسان است همچون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان‌نما و آینهٔ گیتی‌نما انسان دانات
دوازدهم دانستی که بازگشت انسان به مبدأ کمل خود خواهد بود مبدأ خود مبدأ کمل در عود حجت تا بکمال خود نرسد
باز نرسد بازگشت او به مبدأ کمل خواهد بود است یعنی سیر ما بر او الیه یعود هر که این کتاب خود را شناخت از
جمیع کتاب خود را شناخت و یقین میدان که هر که خود را شناخت خدا را شناخت و هر که خود را نشناخت
خدا را نشناخت و هر که خود را بکمال دانست خدا را بکمال دانست و هر که خود را بتحقیق دانست خدا را بتحقیق
دانست **فصل** در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمونه انسان کبیر است و هر چه در انسان کبیر است در انسان
صغیر است ظاهرا که انسان صغیر و انسان کبیر گفته عالم صغیر و عالم کبیر میخواهم بدانکه نطفه نمودار هیولای اول است
چون چهار طبقه شد نمودار چهار عنصر و طبایع است و چون اعضا پیدا آمدند چون سر و دست و شکم و فرج و پای
نمودار هفت اقلیم اند و اعضا اندرون چون شش و دماغ و گرده و دل و زهره و جگر و سپرز نمودار هفت
آسمان‌اند شش آسمان اول است و نمودار از فلک قمر است از جهت آنکه قمر شش عالم کبیر است و در اینجا است

بیان

بیان ناطقه عالم و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر آب و باد و هوا میکائیل سرور این ملائکه است
و دماغ آسمان دوم است و نمودار از فلک عطارد است از جهت آنکه عطارد رو است از جهت آنکه عطارد و دماغ عالم کبیر است
و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این ملائکه است و جبرئیل امین ملائکه
است و جبرئیل سبب علم عالمیان است و گرده آسمان سیم است و نمودار از فلک زهره است از جهت آنکه زهره گرده عالم
کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر نشاط و فرح و شهوت سرور این ملائکه است و دل آسمان
چهارم است و نمودار از فلک شمس است از جهت آنکه شمس دل عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل
است بر حیات سرور این ملائکه است و اسرافیل از این ملائکه است و سبب حیات عالمیان است و مراره آسمان پنجم است
و نمودار از فلک مریخ است از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است
بر غضب و قهر و قتل و فتنه سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمودار از فلک مشتری است از جهت آنکه مشتری
جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر ارزاق سرور این ملائکه است و میکائیل از این ملائکه
است و سبب ارزاق عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار از فلک زحل است از جهت آنکه سپرز عالم کبیر زحل است
و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر قبض ارواح سرور این ملائکه است و عزرائیل از این ملائکه است
و عزرائیل سبب قبض روح عالمیان است و روح انسان نفس گویا است و نمودار از فلک ثابتات است از جهت آنکه فلک
ثابتات کرسی عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و عقل است و نمودار از فلک الافلاک است از جهت
آنکه فلک الافلاک عرش عالم کبیر است و قوتهای اعضا ملائکه‌اند و نمودار از ملائکه آسمان و زمین‌اند مادام که نشو و نما اند
نمودار نباتات‌اند و چون شهوت و غضب ظاهر شد نمودار نباتات‌اند و چون حس و حرکت پیدا آمد نمودار حیوانات‌اند **فصل**
بدانکه حق تعالی موجودات بیافرید عالمش نام کرد از جهت آنکه عالم علامت است بر وجود و بر وجود علم و ارادت و
قدرت او و موجودات از وجهی علامت است و از وجهی کتاب است از بهر آنکه علامت است عالم نام کردند و از این وجه کتاب نام
است کتابش نام نهاد الکتاب هر که این کتاب را بخواند مراد و علم مراد و ارادت و قدرت مراد بشناسد و حق

بغایت خرد و بیهوده کتاب بغایت بزرگ بود نظر ما بر کتاب افتاد و با تمام اوراق او مشغول شدیم رسید چیزها را
هر آنچه نسخه از این عالم بازگرفت و مختصری از این کتاب باز نوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دوم را عالم صغیر
و آن اول را کتاب بزرگ و این دوم را کتاب صغیر و هر آنچه در آن کتاب بزرگ بود درین کتاب خورد نوشت
بی زیادت و نقصان تا هر که این کتاب خورد را خوانده باشد آن کتاب بزرگ را هم خوانده باشد الحاصل خلیفه خود را
بر خلاف عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل است و عقل را بصفات و اخلاق خود بیاراست و بعالم صغیر فرستاد
و از اینجا گفته اند که خداوند تعالی آدم را بر صورت خود آفرید **فصل** در اثبات کعوان آفاق و انفس بدانکه خدا ۲
چون خواهد که چیزی در عالم پیدا شود صورت آن چیز اول بلوح آید و از لوح بکرسی آید و از کرسی بنور ثابتات آید و از آنجا
بر هفت آسمان گذر کند آنگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم سفلی آید طبیعت پادشاه عالم سفلی است استقبال آن مسافر
غیبی کند که از حضرت خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند تا آن مسافر
غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود شود جان آن چیز از عالم امر است و قالب آن چیز از عالم خلق است
این جان پاک که از حضرت خداوند آمده است بکاری آمده است چون آن کار را تمام کند باز بحضرت خدا باز گردد الیه یرجع
الامر کله و منه بدا و الیه یعود هر که شناخت افعال الهی را یافت و دانستن آیات سنریهم آیاتنا
في الآفاق و دانستن در انفس هم چنان **فصل** بدانکه در عالم صغیر عقل خلیفه خدای است و روح انسانی عرش خلیفه خداست و روح
نفسانی و روح حیوانی کرسی خلیفه خدا است و هفت عضو را هفت آسمان و هفت عضو بیرونی هفت اقلیم اند چون
این مقدمات معلوم کردی بدانکه چون خلیفه خدا چیزی باز صورت آن چیز اول بروح انسانی آید و از روح انسانی بروح نفسانی
و از روح نفسانی بروح حیوانی و از روح حیوانی در شرایین آید و در هفت عضو گذر کند و با قوای اعضا همراه
همراه شود و به بیرون آید که از راه دست بیرون آید استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکبی
از ارکان چهارگانه پیشکش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد چون در عالم شهادت
موجود شد آن چیز که در دل خلیفه خدا بود نوشته خلیفه خدا پیدا گردید اول وجود عقلی بود دوم وجود حسی است اول وجود ذهنی بود

ذی

دوم وجود خارجی است هر چیز که خلیفه خدا می نویسد اول عقل می نویسد بی پیدا و بی دست افزار و بی زبان و بی مکان
چنانکه خدای بی پیدا و بی دست افزار و بی زبان و بی مکان می نویسد تا آن چیز در دل نقش شود و از تعقل بر بیان نقش نیم و اگر از راه
زبان بیرون آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه و آن
نفس و آن حروف و کلمات مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند تا آن مسافر بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت
موجود گردد و در عالم شهادت موجود شد آن چیز که خلیفه خدا بر گفته خلیفه خدای گشت با آن نوشته می نگرید و از راه
چشم به خلیفه خدا میرسید بازان گفته میشنید و از راه گوش به خلیفه خدای میرسید اینست معنی منه بدا و الیه یعود
و در جمله موضعها و مشغولها همچنین میدان اول آن صفت را عقل می کوبید بی ماده و بی آلت و بی دست افزار آنگاه صورت
آن چیز بر لوح پیدا می آمد و از لوح بکرسی می آید و بر آسمانها گذر میکند و از دست یا از زبان بیرون می آید پس دو کلمه
یکی کلمه نوشته و دیگر کلمه گفته و در هر دو آن مسافر غیبی از عالم امر است و قالب آن مسافر غیبی از عالم خلق و آن مسافر
در هر دو کلمه معنی است و صورت کلمه را بیخ سکون و معنی در هر دو کلمه خدای است **اصل دوم** در بیان سلوک و آنکه سلوک چیست
و غایت سلوک چیست بدانکه سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق یعنی رونده شاید که در عالم
ظاهر سیر کند و شاید که در عالم باطن سیر کند و نزدیک اهل تصوف سلوک رفتن مخصوص است و آن سیر الی
الله و سیر فی الله است سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد و اگر این عبارت را فهم نکنی بعبارت دیگر
بگویم بدانکه نزدیک اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن است از اقوال بد با قوال نیک و از افعال بد با فعال
نیک و از اخلاق بد با خلاق نیک و از هستی خود به هستی خدای یعنی چون سالک با قوال و افعال و اخلاق ملائکه
کند معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزها است بداند و بیند و چون معارف روی نمود و در معارف بکمال رسید
چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و دید علامت آن باشد که از هستی خود بمیرد و به هستی خدای زنده شود اکرم سالک را هرگز
هستی خود اما چنین داشت که بکرامت آن پندار برخاست مقصد سالکان و مطلوب طالبان و مقصود رونده گان اینست یعنی
کمال آدمی در چهار چیز است اقوال و افعال و اخلاق نیک و معارف هر که درین چهار چیز بکمال رسید بکمال خود رسید

مجاهدات سالکان درین چهار مرتبه است هر کس در مرتبه و از صد هزار سالک که درین راه در آمده باشند یکی در چهار مرتبه بکمال رسد
باقی درین منازل جمله فرو روند و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند **فصل** در بیان حجاب و مقام بدانکه هر چیز
که از خود دفع می باید کرد و از پیش بر می باید داشت عبارت از حجاب است و هر چیز که خود را حاصل می باید کرد و بران
باید بود عبارت از مقامست چون معنی حجاب و مقام را دانستی اکنون بدانکه اصول حجب و عقبات این راه چهار است دوستی
مال و دوستی جاه و تقلید و معصیت و اصول مقامات و حالات این راه هم چهار است اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق
نیک و معارف ای درویش اول این چهار حجاب بر می باید داشت تا میسر شود بدین مقام رسیدن از جهت آنکه این چهار
حجاب را از پیش برداشتن بمثابهٔ طهارت است و این چهار مقام را حاصل کردن بمثابهٔ نماز گزاردن است هر جا که عفونت
از اعضا طهارت کرده باشد و هر مقامی رکعتی از رکعات نماز که می باید گزارد و اول طهارت آنگاه نماز و اول
تصفیه است آنگاه تزکیه اول تخلیه است آنگاه تحلیه و آدمی تا از چیزی نبرد به چیزی دیگر نرسد تا نبرد پس اگر درخت
می خواهی از شغل ببر و اگر غذا می خواهی از خود ببر و اگر از شغل خود نبری مر ترا طلب درخت و جمعیت و غذا ممکن که میسر شود
هر که این چهار حجاب برداشت در طهارت دائم است و هر که این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دائم است و این چهار حجاب
برداشتن و بدین مقام رسیدن بر چهار چیز حاصل میسر شود و ترتیب کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن در صحبت مردانا
اصل هر چهار است و اصل هم بر چهار خوردن است و اندک خوردن آن نیست که روزی یا ده روز اندک خورد آنگاه بسیار
خورد این عادت تو نیست که چند روز بغایت کم بخورند و [illegible] و بعد از آن بسیار بخورند اینچنین بغایه باشد
اندک خوردن آن باشد که بران ثبات نماید که از ثبات کارها آید و از بی ثباتی هیچ کار نیاید ای درویش در
سلوک هر چیز بغایت معظم است و بلای آن هر چیز سلوک میسر نشود یا صحبت دانا یابی و یا اندک خوردن و اگر بحقیقت
نگاه کنی کار صحبت دانا دارد و هر چه دانا فرماید چنان باید کرد که آن کار و خیال اوست سالک باید که جمله بامر دانا
باشد **فصل** در بیان آنکه مقصود سالک در سلوک چیست ای درویش باید که مقصود سالک در ریاضات
و مجاهدات آن باشد که طلب خدای کند از جهت آنکه بازگشت همه بدوست و حاجت بطلب کردن نیست و همه از دوست و بقای همه

ازدن

از دوست و بازگشت همه با دوست بلکه همه اوست و دیگر باید که آن نباشد که طلب طهارت می کنم و آن نباشد که طلب کشف
اسرار می کنم و ظهور انوار می کنم که اینها هر یک مرتبه از مراتب انسانی مخصوص است و سالک خود بخود بدین مرتبه برسد و اگر خواهد
و اگر نخواهد آن چیز که با هر مرتبه مخصوص است ظاهر شود ای درویش انسان مراتب دارد چنانکه درخت مراتب دارد و پیداست
که در هر مرتبه از مراتب درخت چه پیدا آید پس کار باغبان آنست که زمین را نرم و موافق می دارد و از خار و خاشاک
پاک می سازد و آب بوقت می دهد و محافظت می کند تا آنگاه درخت می رسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید و هر چه
بوقت خویش ظاهر شود کار سالکان نیز همچنین است باید که ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آن باشد تا آدمی شود
و مراتب انسانی در ایشان پیدا آید که چون مراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر شود سالک اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت
و اخلاق نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور انوار هر یک بوقت خود ظاهر شوند و چیزها ظاهر شود که سالک هرگز
نشنوده باشد و ندانسته بود و کسی که این کاره نباشد این سخنان را فهم نکند ای درویش چیزها پیدا آید که چشم
سالک هرگز ندیده باشد و گوش سالک هرگز نشنوده و بر خاطر سالک هرگز نگذشته تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
سالک باید که بلند همت بود و تازه روی در کار بود و بسعی و کوشش مشغول باشد که علم و حکمت غذای روحانیست و [illegible] دارد
ای درویش جمله مراتب درخت در تخم موجودند اما از باغبان حاذق ترتیب و تربیت و پرورش می باید تا تمام ظاهر شود
ای درویش علم اولین و آخرین در تو مکنون است هر چه می خواهی در خود طلب **رباعی** ای آینهٔ جمال شاهی که توئی ٭
وی نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ٭ بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست ٭ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ٭ ای درویش چه
مطلبی علم که از راه گوش بدل رسد همچنان باشد که آب از چاه دیگران بر کشی و در چاه خود ریزی آن آب را
بقائی نبود و با اندک تغییر باشد زود عفن شود و بیماریها پیدا آورد و تولد کند ای درویش از آن آب بیماریهای عجب
دیگر زاید و دوستی مال و جاه زاید و لیس الخبر کالمعاینه باید که بکوشی تا زمین که آب از چاه تو بیرون آید و هم
که بر کشی و بدیگران دهی که نشود علاج بیماریها کنند و هر آدمی که باشد هر آینه در اندرون او چاه حیات و در آن چاه
آب حیات است اما پر [illegible] است و چاه را پاک باید کرد و آب را ظاهر باید کرد **فصل** در نصیحت ای درویش اگر [illegible]

که خود را به نهایت مقامات رسانیده باشد و هر روزه تماشای صفات خود کند و پیوسته در نظاره کند ما لا عین رأت ولا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر باشد و همیشه در فردوس اعلی و قرب حضرت ذوالجلال زندگانی کند ای درویش اندیشه
کن که از دوزخ خلاص یافت و بهشت که ای درویش هر چیز که در این عالم فرشته ملک شود و هر چیز در عالم بحس افتد تجسم
شود از پلید پلید و از پاک پاک آید ای درویش در بند آن مباش که نماز بسیار گذاری یا روزه بسیار داری و حج بسیار
کنی اینجمله فرض است به جای می آوری و در بند آن مباش که قرآن بسیار یاد گیری و فقه بسیار خوانی و حکمت بسیار
دانی بقدر ضرورت کفایت کنی و در بند آن باش که بنفس شریف که عذاب دوزخ بیش از بنفس است و راحت
بهشت بیشتر از نفس آید باید که بنفس و راستی داری و تو بار نشکاری کنی و اگر به تکلف به خود بندی هم در
دوزخ باشی باید که چنان باشی که همه روزه از نیکی و راحت رسان باشی و آسایش تو بخلق آن مباش که همه روزه
از ایشان کم روزه ... بی و در رنجوری باشی با آسایش ایشان بجهانکه به رنج رسانیدن و آزار
کنون واب ایشان شده است باید که نیکی کنی و راحت رسانیدن در است گمان و آب تو شود و با آسایش تو
از تو در وجوابه که اگر آسایش تو در میان نباشد هیچ بر تو نیز زد از جهت آنکه چون آسایش کنی با یک کس با یک کس و فرق نکنی
دو فرق نکنی و دیگر خوی آسایش را آمد آمده است که را ... کنند ای درویش وقتی با خلق خدا آراسته شوی
که همیشه نیکی کنی و دست نزنی بلکه اینست به خود که گیری ای درویش بنفس است که آزار است باشد و هم رنج مردم خواهد و رنج
بمردم رساند به زبان یا به دست و بنفس آنست که راحت باشد و هر روزه راحت مردم خواهد تا راحت بمردم رساند به
زبان یا به دست یا بملک چون نفس نیک بنفس و بنفس را دانستی اکنون بدانکه هر که به نفس نیک شد از دوزخ خلاص یافت و
بهشتی گشت و هر که از دوزخ خلاص یافت و بهشتی گشت اگر طلب مقامات عالی کند شاید از جهت آنکه بهشت هر چیز جامع کند
و بهشتی با آخر وارث بهشت و در چهار شود

فصل

ای عزیز بدانکه یکی نیست و آن که چهار است و بغیر از وجه خدا اینجا وجه
دیگر نیست دانستن بنازد که این سالک را اگر فهم تمام و استعداد کامل باشد بمجرد شنیدن این عبارت و قبول کردن
این سخن تمام شود و به مقام رسد و آنچه عملی است بمجرد شنیدن حاصل شود شامل مقامات آزادی که علم است سالک بشنود

که آدمی باید که در بند مال و جاه نباشد و وجود و عدم هر دو یکسان داند اگر بیاید شاد نشود و اگر برود هم غمگین نشود
و اگر چه سالک را فهم تمام و استعداد کامل باشد بمجرد شنودن این عبارت و قبول کردن این سخن آزاد نشود
و بمقام حریت نرسد اما اگر در صحبت آزادان سالها بسیار بریاضات و مجاهدات مشغول باشد و فرمان بردار یکی
از ایشان کند باشد که این سعادت روزی یابد و اگر در صحبت آزادان سالها بسیار بریاضات
و مجاهدات نبود و فرمان بردار ایشان نکرد اگر دعوی آزادی کند آن دعوی محض باشد و آن بیچاره در غرور و
در پندار گرفتار باشد علامت آزادی آنست که اگر ده هزار دنیا زر و سرخ باشد و در بند ما از روی رغبت هر دو را
یکسان باشد بلکه اگر ستانند خوشتر آید از آنکه بوی دهند و هر که نه چنین باشد آزاد نباشد و در جمیع مقامات
علمی و عملی همچنین میدان

فصل

در بیان قسم دوم و قسم سوم که هر سه ده فصل است

فصل اول

در چیزی که بسی
سالک آید شکر کند که شکر علامت اهل عقبات است و اگر شاکر نمیتواند بود راضی باشد که رضا علامت اهل
علم الیقین است و اگر راضی نمیتواند بود صابر باشد که صبر علامت اهل شریعت است که فرود آن مقام مقام دیگر نیست
الا مقام دوزخ نکو هر که پسر فلان یا همصحبت فلان کسم یا مرید فلان کسم اگر روش و اخلاق ایشان نداری
در فرزند و همصحبت و مرید ایشان نیستی از جهت آنکه هر کس که راست فرزند و همصحبت و مرید آن کس است که روش و اخلاق
او دارد و مبتدی چون بمنتهی رسد باید که روش منتهی نگیرد که زیان کند از جهت آنکه مبتدی را در ابتدا روش
دیگر باشد و در انتها دیگر گونه شود پس مبتدی باید که بقدم اول منتهی رود و از اینجا روش آغاز کند و تا بآخر قدم
منتهی رسد تا نکو کند

فصل دوم

با اهل کمال صحبت دارد و فرمان بردار ایشان کند و اگر صالح نیابد با عاقلان صحبت
دارد با احمقان ندارد و عاقل آنست که طالب آخرت بود و صحبت اهل آخرت دوست دارد و نشان احمق آنست که
طالب دنیا باشد و صحبت اهل دنیا دوست دارد و صحبت ایشان نشاید است بیرون و موافق است با بیرون و اگر
عزلت فرض باشد هر که دنیا خواهد صحبت اهل دنیا عزیز دارد و هر که هر سه خواهد سخن دانا عزیز دارد و رستگار بیشتر
الا کسی که سخن دانا عزیز داشت و گرفتار نیست الا کسی که سخن دانا خوار داشت هر که سخن دانا عزیز داشت رستگار است

برجا بر آورد و بر جا طریقت کار کرد و حقیقت را دریافت شریعت نیست الا گفت دانا و طریقت نیست الا کرد دانا و حقیقت نیست
الا دید دانا **فصل سیم** بدان که این سخن که در مقام هر یک است گویم که سخن چاره باشد بلکه سبب بعضی حال ایشان باشد
یعنی با اهل اسلام از مقام اسلام گوی و با اهل ایمان از مقام ایمان گوی و با اهل ایقان از مقام ایقان گوی و با اهل
عیان از مقام عیان گوی تا هر کس زیان نکنند که بعضی کس هر سخنی را فهم نکنند منکران سخن شوند و منکران کس
شوند و این انکار سبب ضلالت ایشان شود **فصل چهارم** عبارت یکی بیش نیست و این یک عبارت در حق بعضی
سبب هدایت می‌شود و در حق بعضی سبب ضلالت می‌شود و نظیر این چنان است که یکی از ما سؤال کرد که از این
سماع چه حاصل شده است گفت از جهت آنکه سماع بمثابه باران است اگر به نبات رسید شیرین زار در شیرینی زیاد و تلخ
زار در تلخی به کمال رساند سماع چون پرتو آفتاب است و شوره‌زارها که ایشان هم چون معادن است پس تدبیر سالکان آن است که
لوح دل را به ریاضات و مجاهدات پاک و صافی گردانند تا مستعد علوم حقیقی شوند که چون لوح دل پاک و صافی شود
آنچه مقصود است خود نوشته شود یعنی کار سالکان خود صیقل است نه نقاشی که چون آیینه دل پاک و صافی شود
شفاف و عکس پذیر شود نقش جمیع آنچه در آنجا نوشته شده از جهت صیقلی است اهل سلوک را آنچه
اهل کمال است که با هر کس به وقت سخن گویند که ضرورت باشد که هر که او در زبان نکشاد در دل بسته شد و هر که
در زبان در بست در دلش گشاده شد سخن گفتن که مردم از تقلید بیرون آیند که از هزار کس یکی به تحقیق کسی برسد
و تحقیق شود باقی دیگر با جاحد و الحاد و کفار رسند جمله مردم این دعوی کنند که از اهل اسلام یا از اهل ایمان یا از
اهل ایقان یا از اهل عیانیم اما علامت اهل اسلام سلامت است و علامت اهل ایمان سکینه است و علامت اهل
ایقان اطمینان است و علامت اهل عیان تمکین است بدان که سلوک طلب کمال بر دو قسم است یکی به طریق تحصیل
و تکرار و یکی به طریق مجاهده و اذکار شرایط سلوک و جمیع سرها اول طلب کردن هادی است که بی‌هادی در سلوک
میسر نشود و هر که بی‌راه نما به راه رود به مقصد نرسد هرچند زیادت رود از مقصد و مقصود دورتر افتد و عالم هرگز
بی‌هادی نباشد هر قومی که هستند هادی ایشان همراه ایشان است و هر که هادی را از منازل بازشناسد هرگز به حقیقت هشیار نشد

وسالکانی

وسالکانی که به مقصد و مقصود نرسند سبب این بیش نیست شرط دویم عقیده در اجلال هادی است که عقیده هادی را شوانند
که او را قبول کنند و چون قبول هادی دریافت رکن اول فرمان برداری کرده است مر هادی را که هادی به مثابه طبیب است
و سالک به مثابه مریض و چون فرمان بردار گشت رکن دویم ثبات و دوام است بر فرمان برداری که خلل سالکان
بسیار هر سالک که به رای و اندیشه خود کار کند آن سبب ظلمت و دوری گردد و هر سالک که به فرمان هادی
کار کند آن کار سبب قرب و نورانی گردد و سالکی که او را ثبات نباشد در فرمان برداری که چون با ثبات رنج
او را ضایع گردانند و هر سالک که او را ثبات باشد در فرمان برداری که چون ثبات او را به مقصد و مقصود
رساند سلوک انسان به خصوص نیست جمله افراد عالم در سلوک اند تا به نهایت و غایت خود رسند و نهایت هر چیز
کمال آن چیز است و غایت هر چیز نوع انسان است که کمال مجموعه است و به نهایت خود طلوع و حرکت طبیعی برونده و نباتات
خود نمو و حرکت قسری هستند رفت پس جمله افراد عالم در سیر و سلوک به طلوع و کره تا به نهایت خود و غایت خود
رسند و نهایت انسان بلوغ است و غایت انسان حریت است و ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آن است
که تا به مقام بلوغ رسند و ریاضات و مجاهدات عاقلان از جهت آن است تا به مقام حریت رسند **فصل** طلب خدا در
در هیچ فردی از افراد عالم نیست الا در انسان از جهت آنکه انسان عالم و جاهل است و معرفت در هیچ فردی از افراد
عالم نیست الا در انسان از جهت آنکه انسان عالم و عاقل است بدانکه طلب انسان از سه قسم بیرون نیست طلب مال به که قوت
و لباس و مسکن است و طلب جاه [illegible] و دنیوی و اخروی سالکان هم سه قسم اند رسیدگان و دانایان و آزادان
و طلب مال به جز از هیچ کس بر نخیزد مگر از کسی که مزاج و دماغ او مختلط باشد از جهت آنکه مال به چیزی ضرور است و هر چیزی که ضروری
باشد تا آن چیز حاصل نکنی [illegible] باشد هر حری لازم است که بالغ باشد و لازم نیست که هر بالغ حر باشد و هر حری که
باشد لازم نیست که [illegible] بالغ باشد اما لازم نیست که هر که طالب [illegible] باشد او حر باشد و دیگر بدانکه
هر فردی که خود را بالغ هم داند و هر حری که بالغ داند حر هم داند از جهت آنکه تفاوت میان ایشان در علم نیست در قطع هوا
تفاوت است پس دانا و دوست یکی شدند و یکی آزاد از درویشان [illegible] باشند و نکوهش خلق خدای نکنند

و هر که با خلق خدای بحکمت با خدای صحبت کند و هر که نفس خود را شفقت خدای بکند و هر چه خود را میخواهی خلق خدای را
همان خواه و هر چه بر خود روا نمیداری بر خلق خدای روا مدار و جمله خلق خدای را اعضاء و جوارح خود بیان که کسی بیشتر از اعضاء و جوارح
خود را دوست ندارد و شفقت بر جوارح و اعضاء خود کند و اعضاء بر جوارح و اعضاء خود زیان نزند با همه کس گشاده روی و گشاده دست
و خوش خوی باش جوانان را عزیز دار و پیران را حرمت دار با کاملان و دانایان بتواضع باش و ادب که در مجلس ایشان تواضع
و ادب بزبان نکنند اگر مستحق چیزی نباشد که سوال کند پیش از سوال حاجت وی برآر و دیگر مرد و زن چه دل کسی کمتر
بهتر از مرد و زن است قالب کسی کردن است و مرد و زن است و دانا کمتر بهتر از مرد و زن چه نادان کمتر است و از زبان اگر
با کسی بیجا شفقت کنی بر کسی دیگر با شفقتی نکنی که بیجا شفقت نا کردن به از بیجا با شفقت کردن است و تا هر کس که بیزار
از آن کس آزرده مشو و او را ابد عذر خیر یاد کن و اگر بیشتر گر آزرده شوی چون آزرده شدی بنواز خاطر بر کنی و او را عفو کن
و اگر بیشتر گر از خاطر بیرون کنی و او را عفو کنی بهتر و مجمع کنی با هیچ نوع با انتقام مشغول نشوی این خیب که اینچنین
مردی است که بود و مصلحت مرد بین نبود و اگر این نیت بیشتر این نیت که مکافات بدی بدی رسید گرداند و مکافات نیکی به نیکو
کردار خواهد رسید مشفق باش و کس را میازار که به حقیقت خود را آزاری و از حرام دور باش و کسی را محروم مگردان که به حقیقت
خود را محروم کنی و با همه کس راست باش و در همه کار دیانت نگاه دار که راستی و دیانت نگاه داشتن خاصیت
بسیار دارد و در همه کارها با همه کس رحم و شفقت نگاه دار که مروت و شفقت علامت نیکان و عادت درویشان است در وقت
دیدن عیب مردم ستار باش و عیب مردم اظهار مکن و در وقت توانایی و قدرت بر بیچارگان و زیردستان رحیم باش و بر هیچ کس
دروغ و شر شفقت نگاه دار و با شفقت نکنی و اگر کسی چیزی به بیچاره بفروشد قیمت آن ده دینار است و فروشنده قیمت آن نمیداند
و اگر بداند و بفروشد آن محتاج است بر خریدن حلال و طیب نباشد و اگر چیزی بفروشد به ده دینار و قیمت آن پنج دینار است
و خریدار قیمت آن نمیداند و اگر بداند و بخرد از روی محتاجی آن زر فروشنده حلال و طیب نباشد که رحم و شفقت نگاه نداشت
و یقین بدان که خرج مال مقابل دخل است بهر طریق که در آید بهمان طریق بیرون رود اگر به مروت و با شفقت در آید به مروت
و با شفقتان بازگردد و اگر بظلم و غصب در آید بظالمان و غاصبان بازگردد و اگر بمکر و تزویر در آید بمکاران و حیله گران

و مزوران بازگردد و اگر بطریق تحسین در آید بطریق تحسین و پسندیده بیرون رود و اگر بهیچ وجه دنیا بر هیچ طریق بیرون نرود
پس جهد کن که بهیچ وجه دنیا با طالبان بهره تو نیاید و تو در حقیقت نباشی غرض ازین همه آنست که متقی باشی و از حرام دور
و در باطن بعضی کسی این کمال نرسد که هر کرا نور علم زیادت شود بر تقوی آگاه و این کمال انسانی حظ بعد از جهد اگر کرا
نور علم زیادت نور تقوی زیادت شود و هر کرا نور تقوی زیادت نور علم زیادت شود و هر کرا نور علم زیادت شود نور
اخلاق زیادت شود مادام که دو انوار سالک زنده است و در کار است این انوار در تزاید و هر روز زیادت میگردد
از اینجاست که آدمی در کمال اگر باشد به نسبت ناقص باشد و از اینجاست که هر کرا دو روز یکسان است بلکه هر ساعت
در زیادت است اگر صحت و لذت میخواهی کم خوردن اختیار کن و اگر علم و حکمت میخواهی کم سخن اختیار کن
و اگر راحت و آسایش میخواهی عزلت اختیار کن و اگر نام نیک و شهرت میخواهی خدمت اختیار کن و اگر جمعیت
و فراغت میخواهی وقت را غنیمت دان و ذکر ماضی و مستقبل مکن و غم گذشته و نا آمده مخور طالب مال و جاه
مباش که عاقلترین آدمیان تارکان دنیا اند و احمق ترین آدمیان طالبان دنیا اند و هر که تارک دنیا
است دنیا هم در عنایت خادم اوست با عزیز هیچ نماند که درین کتاب گفته نشد هر چه میخواهی درین کتاب
طلب کن هر که این کتاب را خواند از این کتابت دانست آنچه مراد یافت والله اعلم بالصواب تم

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نثق

بنام خداوند که بیجهت و بیخواهش بی‌حمد و ستایش خدا را جل جلاله و تعالی کبریاؤه و لا اله غیره و درود و
رحمت بی‌پایان و بی‌نهایت بر انبیا و اولیا علیهم الصلوة و السلام و التحیة بعد از حمد خدای و درود انبیا و
اولیا چنین گوید شیخ الاسلام اعلم الموحدین و افضل المحققین سر الله فی الارضین عزیز الملة و الدین عبد العزیز
بن محمد النسفی ادام الله برکته که جمعی اصحاب که رحمهم الله بودند درویش بشارت گویند که می‌باید برای ما کتابی جمع
کنی که بزرگتر از کتاب شرح باشد و خوردتر از کشف الحقایق که کتاب شرح از روی الفاظ بغایت مختصر است
و ما باین سبب تمام معانی در وی نمی‌یابیم و کتاب کشف الحقایق بغایت مطول است و ما هم باین سبب معانی وی را
ضبط نمی‌توانیم کرد اشارت اصحاب را قبول کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم و هو ولی الاجابة و این کتاب
اصل جمع بر ده فصل کردم و در ترتیب شرح اما بزرگتر از شرح و بیان الشریف نام نهادم و جمعی در کتاب کشف الحقایق ذکر
کرده بودم که کتاب شرح کم و کجی و چگونه را اتمام رسید درین کتاب بر تکرار کردم فهرست اصول اصل اول
در معرفت خدای تعالی اصل دوم در معرفت عالم اصل سیم در معرفت انسان اصل چهارم در معرفت نبوت و ولایت
اصل پنجم در معرفت معجزه و کرامات اصل ششم در معرفت وحی و الهام اصل هفتم در معرفت کتاب
و کلام الله اصل هشتم در معرفت شب قدر و روز قیامت اصل نهم در معرفت موت و حیوة اصل
دهم در معرفت معاد و بالله التوفیق و الاعانة بسم الله الرحمن الرحیم اصل اول در معرفت خدای تعالی
بدانکه در جمله ازمان و شرایع بعضی عام و بعضی خاص الخاص بوده‌اند درین زمان در شریعت بسیار شده و هر کسی بنظر خود
نظر کرده‌اند و سخن گفته‌اند و بعضی دیگر سخن انبیا باشند و دیگری شنوده‌اند و ازین جهت هر کسی را در معرفت خدای تعالی اعتقادی دیگر پیدا
آمده و من آنچه درین سبب در جمله ازمان و شرایع اعتقادات بسیار ظاهر شده در شود فصل چون این مقدمه معلوم کردی
اکنون بدانکه از عوام اهل شریعت سؤال کنند که خدای تعالی چیست فرمودند که الموجود الذی لا یمکن ان یتغیر و از دیگر سؤال
کنند که عالم چیست فرمودند که الموجود الذی یمکن ان یتغیر و از خواص اهل شریعت سؤال کنند که خدای چیست فرمودند که

النور

النور المطلق و از خاص الخاص اهل شریعت سؤال کنند که خدای چیست فرمودند که النور المنبسط عار از اهل وحدت سؤال
کنند که خدای چیست فرمودند که لا موجود سوی الله چنین پیدا آمد که تمام فهم کردی در روشنائی این کلام فصل بدانکه اهل
شریعت میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است قدیم است یا حادث از جهت آنکه موجود که باشد از این دو حال بیرون
نیست یا قابل تغیر بود و هو الحادث یا نبود و هو القدیم بلا وجه حادث عالم را میگویند و جمله اهل شریعت را در
این فصل که گفتیم اتفاق است و از اینجا آغاز خلاف میکنند و الله اعلم فصل در سخن عوام اهل شریعت بدانکه
اهل شریعت میگویند که خدای تعالی موجود است و وجود حقیقی است از جهت آنکه قابل تغیر و تبدیل نیست و اول و آخر ندارد
از جهت آنکه همیشه بود و همیشه خواهد بود و در وجود او کثرت و اجزا نیست از جهت آنکه احد حقیقی است من کل الوجوه
اجوال این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه خدای تعالی بیرون از عالم و داخل عالم و خارج عالم و متصل بعالم و منفصل از عالم و
در جهتی از جهات عالم نیست و در مکان و در زمان نیست از جهت آنکه این جمله صفات اجسام اند و خدای عالم
جسم و جسمانی نیست و دیگر آنکه خدای تعالی بود و هیچ چیز دیگر نبود و در آن وقت که نه عالم غیب و شهادت و
جواهر و اعراض را هست کرد و هستی داد هست کرده و نیستی اندر عالم هیچ صفتی بر او زیادت نشد و
نقصان هم نشد از جهت آنکه ذات و صفات او قدیم است و هر چه قدیم باشد او را اول و آخر و عدم و تغیر نبود
اهل درویش باتفاق جمله عقلا خدای قدیم است و قدیم هر آینه یکی باشد زیرا که زیادت از یکی امکان ندارد که
باشد و باتفاق جمله عقلا خدای تعالی حادث نیست و قابل تغیر و تبدیل نیست پس هر چه غیر از خدای باشد جمله
حوادث باشند و بظهور حوادث صفات خدای زیاده و کم نشود فصل بدانکه بعضی از عوام اهل شریعت میگویند
که باید که بدانکه نظر بصفات خدا کنند خدا را یکی گویند و یکی دانند از جهت آنکه او واحد است بذات خود و واحد است بصفات
خود یعنی نیست ذات خود و یکتا است بصفات خود و درویش ذات او حقیقی است و ذات دیگران مجازی از جهت آنکه
ذات دیگران از ذات وی است پس حقیقت ذات او راست و صفات او هم حقیقی است و صفات دیگران مجازی از جهت
آنکه صفات دیگران از صفات وی است پس حقیقت صفات او راست معلوم شد که یکی است بذات خود و دیگران از صفات

نداند **فصل** بدانکه اگر ما را ارادت و اختیار است ارادت و اختیار ما به ارادت و اختیار او است از جهت مجازات
با اشیاء رجوع بر آن کنند که او خواهد پس بتحقیق اشیا را ارادت از آن او باشد و اگر ما را منع و عطا است منع و عطاء ما
منع و عطاء او است و از اینجا است که جمله انبیا را این دعا ورد زبان است که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد
لما قضیت پس بتحقیق منع و عطا از آن او است این است معنی لا حول و لا قوة الا بالله و در جمله صفات و افعال حقیقی از او است
و در حق صفات و افعال دیگران جمله مجازات است اما فعل ما نیز هم چون فعل قلم است **فصل** بدانکه وجود مجازی از وجود
حقیقی بطریق ایجاب است نه ارادت بطریق ایجاب است با ارادت یعنی معلول مراد است از جهت آنکه معلول احد
احد بوحدت است و از کثرت معلول در علت کثرت لازم آید و نیست و دیگر آنکه اگر بطریق ایجاب بودی بطریق عکس بودی
و عکس مقتضی وجود است که با عکس … نشود و قصاری … کنند یا بطریق شعاع یا بطریق ظل و در شعاع و ظل نیز هم
چنین میدان **فصل** در بیان آنکه خاص اهل شریعت بدانکه خاص اهل شریعت میگویند که خدا را نور است و نور مطلق است از جهت
آنکه نور ظاهر و مظهر است و ظاهر و مظهر مطلق خدا است پس خدا نور مطلق باشد … بدانکه انوار شش مرتبه
انوار مرتبه اول نور چراغ است مرتبه دوم نور خورشید است و این هر دو نور بغایت ضعیف اند از جهت آنکه اگر چه ظاهر و مظهر اند اما
مدرک نیستند مرتبه سیم نور چشم است که مدرک محسوسات است و این نور بغایت ضعیف است از جهت آنکه اگر چه مدرک
است اما مدرک خود نیست مرتبه چهارم نور انسان است که مدرک معقولات است و این نور هم ضعیف است از جهت آنکه اگر چه
مدرک خود است اما با دراک انوار خود نیست مرتبه پنجم نور عقل است و این نور هم ضعیف است از جهت آنکه اگر چه نور او ذاتی است
اما هستی او از خود نیست و مظهر او نور دیگر است مرتبه ششم نور خدا است و این نور است که نور مطلق است و این نور است
که منبع انوار است و این نور است که منبع حقیقی است و بالا از این نور نور دیگر نیست بلکه چیزی دیگر نیست و هر چه غیر این
نور است نسبت با این نور ظلمت است **فصل** بدانکه خواص اهل شریعت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که حقیقت نور خدا در
دل سالکان پیدا میشود و آن طایفه دیگر میگویند که عکس نور خدا در دل سالکان ظاهر میشود نیز یک طایفه میگویند که چون
دل سالک بریاضات و مجاهدات پاک و صاف و مطهر و مقدس گردد عرش خدا گردد و حقیقت نور خدا بر این عرش

رحمان

تجلی کند و چون دل سالک عرش نور خدا گشت و حقیقت نور خدا بر عرش دل سالک تجلی کرد سالک بکمال خود
رسید و انسان کامل گشت پس تا اکنون سالک میشنید و سالک میدید و سالک میگفت و سالک میداد و
سالک میگرفت اکنون خدا میشنود و خدا می بیند و خدا میگوید و خدا میدهد و خدا میگیرد تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم دل انسان کامل عرش الرحمن و بیت الرحمن است و آن عرش که تو از آن شنیده ای صورت این عرش است
و آن بیت که از آن شنیده ای صورت این بیت است منافقان نادان شنیدند که پیغمبر میگوید که من بعرش رسیدم و خدا را
دیدم و چنین … و اطلاع شنودم و پیغمبر را … بر خواب … که پیغمبر عرش را نمی شناخت چشم پیغمبر
پیغمبر را باور نداشتند … چنان مسکین شنیدند که بخانه خدا میروند برفتند خانه خدا را نمی شناختند
سنو شام و حجاز را در پیش گرفتند و آن چنان که رفتند باز آمدند بدانکه آن طایفه دیگر میگویند که چون دل سالک
بریاضات و مجاهدات پاک و صاف و منور گردد مرآت نور خدا گردد و عکس نور خدا در این مرآت ظاهر شود
و چون دل سالک مرآت نور خدا گشت و عکس نور خدا در مرآت دل سالک ظاهر شد به کمال خود رسید و انسان
کامل گشت پس سالک تا اکنون بخود میشنید و بخود میدید و بخود میگفت و بخود میدانست و اکنون بنور خدا میشنود
و بنور خدا می بیند و بنور خدا میگوید و بنور خدا میدهد و بنور خدا میگیرد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
طایفه اول بر طایفه دوم میگویند که شما خدا را عکس میگویید و عکس امکان ندارد از جهت آنکه خدا را نور حقیقی گویند
و نور حقیقی را عکس نباشد زیرا که عکس چیزی را باشد که از عالم اجسام و جسمانیات بود **فصل** در بیان عکس بدانکه
طایفه دوم میگویند که مراد ما از عکس نه آن است که در آب و مرآت پیدا می آید که آن عکس عالم اجسام است و عکس
عالم اجسام محسوس باشد و عکس عالم ارواح معقول از جهت آنکه عکس هر چیزی مناسب آن چیز باشد … و در پس
عکس و عالم یکدیگر را نگیرند از جهت آنکه عکس صورتی است که از مقابل با استعداد و محل پیدا می آید پس عکس صورت
مقابل بود و عالم صورت مطابق و عالم صورت مطابق است صورت جسمانی باشد و صورت روحانی هم بود پس در
عکس نور هم چنین میدان چنین میدانم که تمام فهم کردی پیش از این نگوییم بدانکه عکس سه نوع است عکس عالم

ملک است چنانکه در آب و در آیینه پیدا می آید و عکس عالم ملکوت چنانکه در خواب و نطفه پیدا می آید و چنانکه در دل کاهنان
و در دل اصحاب ریاضات و مجاهدات پیدا می آید و عکس عالم جبروت چنانکه در دل انسان کامل ظاهر میشود و طایفه
دویم هر طایفه اول را میگویند که شما خدا را مکان میگویید و خدا را مکان نیست و مکان ندارد که باشد از جهت آنکه
خدا نور حقیقی است و نور حقیقی مکان ندارد و مکان چیزی را باشد که از عالم اجسام و جسمانی بود **فصل** در بیان مکان
بدانکه طایفه اول میگویند که مراد ما از مکان نه آنست که عوام اهل حکمت و عوام اهل شریعت میگویند که حقیقت مکان آن نیست
بلکه حقیقت مکان خلوت است و هر چیز که باشد هر آینه او را در حقیقت خلوتی باشد که دیگری با وی در آن خلوت شریک
نتواند بود چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم بدانکه طایفه اول میگویند که مکان را دو معنی گفته اند بعضی
گفته اند که محیط مکان محاط است بشرط آنکه هر دو متصل یکدیگر باشند و بعضی گفته اند که تحت مکان فوق است بشرط
آنکه هر دو منفصل از یکدیگر باشند و فوق حامل باشد تحت را و این دو تحقیق مکان نیست و حقیقت مکان خلوت است
و بدین تقدیر می توان گفتن که خدا را در وجود خود خلوتی هست که ماسوای خدا در آن خلوت با خدا شریک نتواند بودن
از جهت آنکه مکان ندارد که هر چیز هر جا باشد و او را در وجود خود خلوتی که ماسوای وی در خلوت با وی شریک نتواند بود
فصل چون مکان را دانستی اکنون بدانکه مکان بر سه قسم است مکان عالم ملک و مکان عالم ملکوت و
مکان عالم جبروت عالم ملک عبارت از اجسام است پس اجسام موالید و اجسام عناصر و اجسام افلاک و اجسام انجم هر یک
مکان خاص دارند که دیگری با ایشان در آن مکان شریک نمی تواند بودن و آنکه عالم ملک ظاهر است بر جمله روشن است
که هیچ دو مکان یکدیگر نمی توانند بودن و عالم ملکوت عبارت از عالم ارواح است پس ملائکه سماوی و ملائکه
اسفل و ملائکه علیا و ملائکه اعلا هر یک مکانی خاص دارند که دیگری با وی در آن مکان شریک نمی توانند شد و هر یک را
مقامی معلوم است و هر یک بمقام خود مقیم بود و تجاوز نمی توانند کردن چنانکه در قرآن مجید فرمود و ما منا الا
له مقام معلوم و عالم جبروت عبارت از عالم ذات و صفات خداست پس خدا را مکانی خاص دارد که ماسوای خدا
با خدا در آن مکان شریک نمی توان بودن **فصل** از مکان عالم ملک تا مکان عالم ملکوت چندان تفاوت

است

است که از وصف نتوان گفت و از مکان عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت چندان تفاوت است که در وصف نیاید
در مکان عالم ملک اگر نظر کنی هم مقدار تفاوت است با آنکه جسم اند تا تفاوت میان مکان عالم ارواح و مکان عالم اجسام
معلوم شود مثلا خاک در عالم ملک مکانی دارد که دیگری با وی در آن مکان شریک نمی تواند بود و در میان خاک آب
مکانی دارد لایق لطافت خود که دیگری با وی در آن مکان شریک نتواند بودن و در میان هوا آتش را مکانی است
لایق لطافت خود که دیگری با وی در آن مکان شریک نمیتواند بودن و اگر نادانی گوید که این چهار چیز در یک مکان
جمع آمده اند دانا داند که امکان ندارد که دو جسم در یک مکان جمع آیند اگر چیزی که ظرفی پر از خاک باشد
دیگر در آن ظرف نمیتوان کردن لیکن آب در آن میریزی مکان دارد پس معلوم شد که در میان خاک آب مکانی دارد
که خاک در آن مکان آب نمیتواند بودن و دیگر آب را بسبب لطافت در میان خاک مکانی باشد و هوا را
در میان آب و آتش را در میان هوا هم مکانی باشد ای درویش اگر این سخن را فهم نمیکنی که دو جسم در یک زمان در
یک مکان جمع آیند پس برای این سخن ترا یقین معلوم است که آب و آتش در یک زمان در یک مکان جمع اند از جهت آنکه
آب سرد و تر است و آتش گرم و خشک و این سخن دیگر یقین ترا معلوم است که آب سرد و تر است و آتش گرم
و خشک است چیزی را نگیرد اما بسوزد و خرد است و در آب گرم بگیری جسم دست تر شود و هم میسوزد پس معلوم شد
که در میان آب آتش را مکانی هست و در مکان آتش آب نیست اگر چه هر روزه از آتش در آب نیست اما هر یک
در مکان خود اند و امکان ندارد که آتش در میان آب باشد و آب در میان آتش پس دو فرق میان آنکه عالم
ملک که جمله اجسام اند چنین تفاوت باشد در آنکه عالم ملکوت تا جبروت چند تفاوت باشد و هر کس فهم نمی
تواند کرد که تفاوت که از مکان عالم ملک تا مکان عالم ملکوت و از مکان عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت به چه مقدار
تفاوت است و اگر چه عالم ملکوت در میان عالم ملک است و اگر چه عالم جبروت در میان عالم ملکوت است اما هر یک
در مکان خود اند و اگر چه قرب صوری دارند اما بعد معنوی چندان دارند که در حساب و شمار نیاید چنین میدانم که تمام
فهم نکردی باشد که در آتش فهم کنی **فصل** بدانکه مزاج تو مرکب است از خاک و باد و آب و آتش و امکان ندارد

که این هر سه چهار چیز در یک مکان باشند و اگر گویند مزاج هر چهار چیز نمانده است و یک چیز گشته است پس اگر مزاج
تو یک چیز باشد آن یک عین آتش و عین هوا و عین آب و عین خاک باشد و هم عین هر چهار باشد و چون
باشند بضرورت هر یک در مکان خود باشد ای درویش مزاج باعتبار یک چیز است و باعتبار چهار چیز است
از این روی که مرتبه بالا خواست یک چیز است و از این روی که جمع چهار چیز در وی است چهار چیز است همچون
مطبوخات و مشروبات و معاجین و اقراص سخن دراز شد و از مقصود باز مانیم بدانکه وجود تو مجموعه است
از ملک و ملکوت و جبروت و هر یک نسبت کثافت و لطافت با مکانی دارند خاص که دیگران با ایشان
در آن مکان شریک نتوانند بود چون خاک مکانی دارد و در میان خاک آب مکانی دارد و لایق لطافت خود و در
میان آب هوا مکانی دارد و لایق لطافت خود و در میان هوا آتش مکانی دارد و لایق لطافت خود و در میان آتش
روح نباتی مکانی دارد و لایق لطافت خود و در میان روح نباتی روح حیوانی مکانی دارد و لایق لطافت خود و در میان
روح انسانی عقل مکانی دارد و لایق لطافت خود و بالای نور عقل نور خدای نور دیگر نیست بلکه جز دیگر نیست این نور است که
منبع انوار است و این نور است که مبدأ موجودات است ای درویش راه بدین نور از اندرون است نه از بیرون در سینه
بدین نور بیگانه است نه بمقالات راه بیرون در سینه تا راه اندرون گشاده شود ترک قال کنی تا حال پیدا آید
بدانکه ای درویش که قال با حال ضد آنند هر کجا حال است قال نیست و هر کجا قال است حال نیست ای درویش
این نور در دل پاک ظاهر میشود و دل به ریاضات و مجاهدات پاک شود نه بمقالات اگر طالب خدائی در سینه
میانی در سینه و کار بکن و اگر نه بیهوده از سر بیرون کن **فصل** در سخن خاص الخاص اهل شریعت میگویند
که خدای نور است و نور منبسط است از جهت آنکه جان جمله موجودات خدای است پس خدای نور منبسط است چنین این
مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه خدای میخواست که خود را چنانکه خواست ببیند و اسماء حسنی خود را چنانکه اسماء
حسنی خواست مشاهده کند و خود در مرآت نمی‌توانست دید عالم را پیدا آورد و حکم در آفرینش عالم این بود تا عالم
مرآت خدای شود و جسم عالم را پیدا آورد و عالم جسمی بود با جان بی‌چون مرآت جلا نا داده عالم گشت و جوهر نفیس نیست استعداد بشر

بخشید

بخشید مرقبول تجلی خدای را که تصفیه عبارت از حصول استعداد است و تجلی عالم تجلی گویم یعنی عالم را جان بخشید از خود و جان
عالم شد و نفخ روح عبارت از تجلی خدای است و خود را بدید که اسماء حسنی را خود را مشاهده کرد و الطاف از این دو در
جوامع پیدا آمد و خود را چنانکه خواست بدید و اسماء حسنی خود را چنانکه اسماء حسنی خواست مشاهده کرد و ظاهر
و باطن عالم شد و جسم و روح عالم پیدا آمد پس ظاهر عالم صورت عالم است و باطن عالم خدای است یعنی ظاهر عالم جسم
عالم است و روح عالم خدای است و عالم اگر چه از روی ظاهر بسیار است اما از روی باطن یکی بیش نیست و اگر چه از روی جسم متکثر است
اما از روی روح متحد است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم همچنانکه انسان مجموعه است از ظاهر و باطن ظاهر انسان
جسم انسان است و باطن انسان روح انسان است همچنان عالم مجموعه است از ظاهر و باطن ظاهر عالم جسم عالم است و باطن عالم روح
عالم است و روح عالم خدای است و چنانکه هیچ ذره از ذرات عالم نیست که خدای با آن نیست و هیچ ذره از سر بهین نظر خود
که هر کس نفس خود را شناخت رب خود را شناخت و این چنانکه گفته شد که راه هر فردی از افراد عالم به خدای است نه از
راه عرض است و نه از راه طول ای درویش اگر جسم خود را شناخت و روح خود را دانست عالم را شناخت و خدای عالم را
دانست و هر که صفات جسم خود را شناخت و صفات روح خود را دانست صفات عالم را شناخت و صفات خدای
عالم را دانست و هر که افعال جسم خود را شناخت و افعال روح خود را دانست افعال عالم را شناخت و افعال
خدای عالم را دانست ای درویش راه به غایت نزدیک است بلکه خود راه نیست اما چه سود **بیت** اگر خواهی را
چشم دل باز شد ؛ گو ترا سینه همه باز شد ؛ هم ترا چشم بینا و گوش شنوا نیست اگر با تو حکایت کنند که ماهیان
در دریا همیشه طالب وصال آب‌اند و در فراق آب روزگار میگذرانند و از یکدیگر خبر آب می‌پرسند ترا عجب آید و سخن عجب آید
و حال تو نیز هم چنین است **فصل** بدانکه بعضی از خاص الخاص اهل شریعت گفته‌اند که ما رأیت شیئاً الا و رأیت
الله فیه بعضی گفته‌اند ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله بعده و بعضی گفته‌اند ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله و مراد
ایشان از این جمله معیت خدای است با عالم و معیت خدای با عالم نه چنان است که معیت جسم با جسم و نه چنان است
که معیت عرض با جسم و نه چنان است که معیت عرض با عرض معیت خدای با عالم همچنان است که معیت روح با جسم

چون دانستی که حقیقت و جان عالم خدای عالم است اکنون بدانکه این حقیقت را نسبت بعضی طبیعت و نسبت بعضی روح و
نسبت بعضی عقل میگویند و نسبت بکل نور محض میخوانند و این نور منبسط را طایفه وجود حقیقی و طایفه نور حقیقی طایفه
الله و طایفه خدای میگویند سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم بلکه هر فردی از افراد عالم مرآت خدا هستند اما
مرآت کمالی انسان کامل است و مرآت کامل آن باشد که جمال صاحب جمال تمام در آن ظاهر شود بی زیاده
و نقصان والله اعلم فصل بدانکه بعضی از خواص اهل شریعت میگویند که ممکن است که جسم سالک بریاضات
و مجاهدات در صفا و لطافت بجائی رسد که بغایت شفاف و عکس پذیر شود و نورانی گردد و نور روح از وی ظاهر شود بر مثال چیز
کرد نهی قدحی باشد از آبگینه و در غایت شفاف و عکس پذیر بود و در آن قدح شرابی است که بغایت صاف و
لطیف بود و قدح را از شراب و شراب را از قدح باز نتوان شناخت از جهت آنکه هر دو بیک رنگ باشند و
اشیا از سر چنین نظر و نمونه که از روح است اجساد و نار اجساد و نار از روح است هر آوازی که از سالکان برآمد و هم
برآید چون سبحانی ما اعظم شانی و انا الحق در این مقام بوده است و اهل این مقام این اقتضا کند از جهت آنکه چون جسم سالک از ریاضات
و مجاهدات زجاج شود و بغایت شفاف و عکس پذیر شود سالک چیزها بیند که دیگران نبینند و چیزها بشنود
که دیگران نشنوند و چیزها داند که دیگران ندانند و کارها کند که دیگران نکنند و چون چنین باشد سالک خود را
نور سینه و نور را از زجاجه و زجاجه را از نور نتواند شناخت اگر خواهد و اگر نخواهد اشیا را در این حالت از وی برآید که
سبحانی ما اعظم شانی و هم ننه این ای درویش در هستی از سالکان هر آینه این آواز برآید که لیس
فی جبتی سوی الله و لیس فی الدارین غیری و در وسط این مقام هر آینه این آواز برآید که انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی
و در انتهای این مقام چنان خاموشی و سکوت بر سالک غالب شود که با هیچکس در هیچ وقت سخن نگوید مگر ضرورت باشد
و چنان عجز و نادانی بر سالک غالب شود که چنین بداند که ذات و صفات خدا را هیچکس چنانکه ذات و صفات اوست
ندانست و نخواهد دانست و چنان فراغت و جمعیت بر سالک غالب شود که یکبارگی ترک همه چیز کند و همه کس و چنان
تفویض و تسلیم بر سالک غالب شود که بکبر سر او را علم هیچ چیز و هیچ اعتماد بهیچ چیز و هیچکس و خوف از هیچ چیز و

ای علی

هیچکس نماند و خدا را بر سر کل خود دانا و توانا شناسد فصل در سخن اهل وحدت در بیان توحید بدانکه اهل
وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند و این طایفه دیگر را اثبات نیست و ...
در بیان توحید نظر و کشف افتاده است پس ما کشف این دو طایفه در هر باب شرح بیاوریم تا سالکان را دستور
باشد و مدار از خیره و بیاد کار بود فصل اول در سخن طایفه نافیان نافیان میگویند که خدای خلق دیگر است
و خلق خدای دیگر خدای خلق وجود حقیقی است از جهت آنکه قابل تغییر و تبدیل نیست و اول و آخر ندارد و از جهت آنکه همیشه
بود و همیشه باشد و در وجود او کثرت و اجزا نیست از جهت آنکه واحد حقیقی است من کل الوجوه و خلق خدای وجود ندارد
الا وجود خیالی و وجود حقیقی که وجود خدای است اختفی موجود می نماید همچون موجودات که در خواب و آب و مرآت مینماید
و بحقیقت وجود ندارد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عوام طایفه نافیان میگویند که عالم خلق و عالم امر
یعنی عالم جسم و عالم روح خلق خدا هستند و وجود ندارند الا وجود خیالی پس نزدیک ایشان اگر جوهر و عرض است و اگر جسم
و روح است و اگر علم و جهل است و اگر ایمان و کفر است و اگر ملک و شیطان است جمله خیال و نمایشند و بحقیقت
وجود ندارند و آنچه فوق عالم خلق است و عالم امر وجود حقیقی است که خدای خلق است و نزدیک این طایفه وجود
حقیقی است که خدای خلق است هیچ صفت و هیچ اسم و هیچ فعل ندارد فصل بدانکه خواص طایفه نافیان
میگویند که وجود این دو برادر یعنی خلق است یا امر جسم است یا روح عالم خلق خدا است و وجود ندارد الا وجود خیالی
و آنچه فوق عالم خلق است خدای خلق است و جان عالم خلق خدا است این بود سخن عوام و خواص طایفه نافیان در بیان
توحید فصل بدانکه نزدیک عوام اینطایفه سه عالم است ملک و ملکوت و جبروت جبروت خدای خلق است و وجود
حقیقی دارد و ملک و ملکوت خلق خدااند و وجود ندارند الا وجود خیالی و نزدیک خواص اینطایفه دو عالم است ملک
و ملکوت ملکوت خدای خلق است و وجود حقیقی دارد و ملک خلق خدا است و وجود ندارد الا وجود خیالی
فصل ای درویش خدای خلق هستی است نیست نما و خلق خدا نیستی است هست نما یعنی خدای خلق با خلق خدا هم چنانست

کر بعضی هوا با سراب نزدیک‌اند اهل حکمت سراب نیستی است هست نما و هوا هستی است نیست نما و هوا حقیقت و معنی سراب است
و سراب خیال و نمایش است و وجود سراب از هوا است و ظهور هوا از سراب **فصل** اگر کسی گوید که ما را در
ذات و صفات و وجود و حیات خود هیچ شک نیست که به حقیقت موجود است و خیال و نمایش نیست از جهت آنکه یا
صامت و یا ناطق یا جاهل و یا عالم یا در رنج و یا در راحت نطق و علم چگونه خیال و نمایش بود و رنج و راحت
چگونه نمایش بود جواب ای درویش هر قومی که به خواب رفته‌اند و در خواب خود را پادشاه و حاکم یا اسیر و محکوم
دیده‌اند و وقتها چندان فرح و ذوق مشاهده کرده و معشوق و محبوب را در کنار خود یافته و وقتها چندان خوف
و ترس رانده‌اند و خود را در دست ظالمه و دشمن گرفتار و عاجز یافته و بهیچ شکی این جمله خیالی و نمایش است و
نزدیک آنکه در خواب است در آن وقت جمله حقیقت می‌نماید پس این حال بیداری خود را همچون آن خواب میدان که بیشتر مردم
خود را بیدار میدانند و به حقیقت در خوابند از جهت آنکه خواب عبارت از غفلت است و از اینجاست که محققان گفته‌اند خواب
چهار نوع است **فصل** در سخن مثبتان در بیان توحید بدانکه طایفهٔ مثبتان میگویند که معنی توحید یکی کردن است
و یکی را یکی توان کردن از جهت آنکه اگر چه موجود و اعدام معدوم و اثبات ثابت محال است همچنین توحید واحد
محال است چنین دانستی که معنی توحید یکی کردن است و یکی را یکی کردن محال است اکنون بدانکه توحید آن باشد که چیزهای
بسیار را یکی کنند و چیزهای بسیار را یکی کردن به دو طریق باشد یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل پس توحید عملی
آنست که بعضی چیزهای بسیار را یکی کنند همچون مطعومات و مشروبات و معاجین و اقراص و توحید علمی آنست
که بعلم چیزهای بسیار را یکی دانند همچنانکه اشخاص بسیار را بنوع یکی دانند و انواع بسیار را بجنس یکی دانند
و اجناس بسیار را بوجود مطلق یکی دانند چنین معنی توحید را دانستی اکنون بدانکه عوام طایفهٔ مثبتان لفظ ذات
و وجه و نفس میگویند از جهت آنکه میان ذات و وجه و نفس تفرقه نمی‌کنند ایشان میگویند که هر چیز که موجود است
جمله یکبار وجود خدایست تعالی و تقدس چنان میدانم که عوام فهم نکردند روشنتر ازین بگویم **فصل** بدانکه عوام طایفهٔ
مثبتان میگویند که هر چیز که موجود است اگر خیالی و اگر حقیقی اگر محسوس و اگر معقول جمله یکبار وجود خدایست و از اینجا
گفتند

گفته‌اند که از هر فردی از افراد عالم با خدای راه هست و قرب و بعد و وصال و فراق نیست **فصل** ای درویش وجود
من حیث الوجود یکی است و وحدت است از جهت آنکه وجود من حیث الوجود دو نیست و کثرت امکانی ندارد و این جمله
اسامی اضافی و اعتبار است و چون رفع اضافات و اعتبارات کنی هیچ از این اسامی نمانده است پس گفته‌اند
نیست الا اضافات و اعتبارات **فصل** بدانکه اکثر اسامی حجاب راه مردم شده و مردم را شرک و شک
که از جهت آنکه هر دو را باشد بر در حرم وحدت ایستاده است و مردم نامحرم را از حرم وحدت دور میکنند و به حقیقت
این اسامی بحجت است از جهت آنکه اگر مستمع بودی حاجت باسامی نبودی و وضع اسامی عبث و بی‌فایده بودی پس از برای این
ضرورت را اسم مستمع غایب و حاضر مکتوب است و عبارت خطاب کنند از جهت آن حجاب وجود خود را بنامی مخصوص
بایست که بگویند و محتاج شدند بوضع اسامی و چون ترک کتابت و عبارت کرده شد هیچ از این اسامی نماند **فصل**
بدانکه خواص طایفهٔ مثبتان میگویند که وجود در قسمت اول بر دو قسم است ذهنی است یا خارجی و وجود ذهنی هم بر
دو قسم است ممتنع است یا ممکن و وجود خارجی هم بر دو قسم است یا خلق است یا امر پس عالم چهار باشد عالم امتناع
و عالم امکان و عالم خلق و عالم امر ای درویش عالم امتناع عالمی است بغایت بزرگ و افراد بسیار دارد و هر
چیز که محال است از این عالم است و غالب مردم این عالم را نمی‌شناسند و بعضی از افراد این عالم را از عالم امکان
گمان برند و از آن معجزه و کرامات انبیا و اولیا نام نهند و ندانند که هر چیز که محال باشد وجود آن چیز
در خارج نتواند بود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه عالم امکان عبارت از عالم قوت است و عالم خلق
و عالم امر عبارت از عالم فعل است و عالم قوت را عالم اجمال هم گویند و عالم فعل را عالم تفصیل هم
خوانند چون این چهار عالم را دانستی اکنون بدانکه عالم دیگر هست که واسطه است میان عالم اجمال و عالم تفصیل
و آن عالم عقل است چون این سه عالم معلوم کردی اکنون بدانکه عالم اجمال عبارت از ذات خدا است و عالم عقل
عبارت از نفس خدا است و عالم تفصیل عبارت از وجه خدا است یا خود گوییم که عالم اجمال عبارت از جبروت است
و عالم عقل عبارت از کبریا است و عالم تفصیل عبارت از عالم عظمت است و عالم اسما عبارت از عالم عزت است

ای درویش اگر ذات را دوات گویند و وجه را کاتب گویند نفس را کره و اسطلاب قلم باید گفت و اگر ذات را
عالم اجمال گویند و وجه را عالم تفصیل خوانند و نفس را عالم عشق خوانند این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هرگز نبودی
که ذات و وجه و نفس جدا از هم نبوده و هرگز نباشد که جدا شوند اما نفس از ذات و وجه از نفس پیدا آمده و وجه تجلی نفس و نفس
تجلی ذات است **فصل** چون دانستی که نفس از ذات و وجه از نفس پیدا آمده و وجه تجلی نفس و نفس تجلی ذات است
اکنون بدانکه معدن و نبات و حیوان از وجه پیدا آمده اند و تجلی وجه اند ای درویش اگر وجه را درخت اعتبار کنی
معدن و نبات و حیوان میوه آن درخت باشند و اگر وجه را دریا اعتبار کنی معدن و نبات و حیوان جواهر این دریا اند
و اگر وجه را صاحب جمال اعتبار کنی آدم مرآت این صاحب جمال است و اگر وجه را نور در زجاجه و مشکوة اعتبار کنی
آدم نمودار این نور در زجاجه و مشکوة گشته و اگر وجه را عالم اعتبار کنی آدم عالم صغیر است ای درویش الحمد در ذات
نبود در وجه پیدا آمد پس آدم نمودار وجه باشد و وجه نمودار ذات بود **فصل** بدانکه صفت خدای در مرتبه
ذات است و فعل خدای در مرتبه نفس و اسم خدا در مرتبه وجه است اما در مرتبه ذات غیر از ذات چیز دیگر
نیست و در مرتبه نفس غیر از نفس چیز دیگر نیست از جهت آنکه صفت هر چیز استعداد آن چیز است و استعداد هر چیز
در اول آن چیز باشد و اسم هر چیز علامت آن چیز بود و علامت هر چیز عین آن چیز باشد و غیر آن چیز و فعل هر چیز
ظهور استعداد آن چیز است پس بیان صفت و اسم بکنند نیز استعداد تا مادام که نکرده صفت است چون بروز یافت
فعل است و این نام که بر هر چیز و هر کس نهاده اند همچون ارض و سما و زید و عمرو و مانند این هم اسم اند اما غیر اسم اند
پس هر که میگوید که اسم عین مسمی است مراد او علامت حقیقی است که با آن چیز همراه است و هر که میگوید که غیر مسمی است
مراد او علامت مجازی است که دیگران بر وی نهاده اند پس نزدیک این طایفه چهار چیز باشد اسم و تسمیه و اسم
و مسمی هر یک غیر یکدیگر باشند و درین کتاب هر جا که ذکر اهل وحدت خواهیم گفت مراد طایفه مثبتان خواهد بود از
جهت آنکه سخن ناقلان نیست که بیش ازین نیست و گفته شد والله اعلم **در بیان در حدوث عالم** بدانکه اهل شریعت میگویند که عالم
محدث است ... اهل حکمت میگویند که عالم قدیم است ... مجموع ... اهل وحدت میگویند که عالم قدیم است

ابداز

در هر مرتبه از مراتب ... چون سخن عالم دانستی اکنون بدانکه عالم را بمناسبات و اعتبارات قسمت کرده اند و باسامی
مختلفه ذکر کرده اند اهل حکمت گفته اند که عالم غیب و عالم شهادت و عالم ملک و عالم ملکوت و عالم حس و عقل
و مانند این و مراد ایشان از آنچه عالم محسوس و معقول است و دیگر گفته اند که عالم جسم و روح و عالم خلق و امر
عالم فانی و باقی و مانند این و مراد ایشان ازین جمله عالم مرکب و عالم بسیط است و اهل وحدت گفته اند که عالم
عشق و عالم اجمال و عالم تفصیل و دیگر گفته اند که عالم جبروت و عالم کبریا و عالم عظمت و مراد ایشان ازین جمله ذات
و صفات و وجه و نفس است **فصل** بدانکه عالم بر دو قسم است یا جوهر است یا عرض و عرض با جوهر نیست و جوهر با و نفس
عرض هم نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی میگویند که هر چیز را که قسمت کنند شاید که بجوهر
آن چیز قسمت کنند چنانکه حیوان بر دو قسم است ناطق و غیر ناطق و مانند این و شاید که بعرض آن چیز قسمت کنند
چنانچه انسان بر دو قسم است طبیب و غیر طبیب و مانند آن از جهت آنکه مغایرت میان چیزها بجوهر باشد و بعرض
هم باشد و بعضی میگویند که هر چیز را که قسمت کنند بعرض قسمت کنند و امکان ندارد که چیزی را بجوهر آن چیز قسمت کنند
از جهت آنکه مغایرت میان چیزها بعرض است نه بجوهر که جمله چیزها یک جوهر است **فصل** بدانکه افراد عالم سیزده
قسم اند خاک و باد و آب و هوا و آتش فلک قمر و فلک عطارد و فلک زهره و فلک شمس و فلک مریخ
و فلک مشتری و فلک زحل و فلک ثوابت و فلک الافلاک و افراد عالم ملکوت هم سیزده قسم اند از جهت آنکه
ملک با ملکوت و ملکوت با ملک همراه اند جسم با ملک میباشد جان ملک ملکوت است و جسم عالم ملکوت ملک است پس جان
این سیزده قسم که گفته شد عالم ملکوت است جمع افراد عالم ملک و ملکوت را دانستی اکنون بدانکه اگر افراد ملک
و ملکوت را آبا و امهات اعتبار کنی موالید این آبا و امهات سه قسم اند معدن و نبات و حیوان و اگر افراد
ملک و ملکوت را درخت اعتبار کنی میوه این درخت سه قسم اند معدن و نبات و حیوان **فصل** بدانکه اهل
حکمت میگویند که عالم هرگز نبود که این افراد ملک و ملکوت نبود و هرگز نباشد که نباشد اما درین افراد مرتبه
اول عقل است و باقی چیزها بواسطه عقل پیدا آمده اند تا بخاک رسیده اند و اهل وحدت میگویند که عالم هرگز نبود

که این افراد ملک و ملکوت نبوند و هر که نباشند اما درین افراد مرتبه اول خاک است و باقی چیزها
بواسطه خاک پیدا آمده تا به عقل رسیده و بعضی اهل حکمت میگویند که درین افراد مرتبه اول جوهر عقل است و جوهر عقل
بشکافت چون دو شاخ شد و از یکشاخ عقول و نفوس پیدا آمدند و از یکشاخ دیگر افلاک و انجم و عناصر پیدا گشته
و اهل وحدت میگویند که درین افراد مرتبه اول جوهر خاک است و جوهر خاک بشکافت و هم دو شاخ شد و از
یکشاخ عناصر و افلاک و انجم و از یکشاخ دیگر طبایع و ارواح و عقول پیدا گشته **فصل** در سخن اهل حکمت
در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر بدانکه اهل حکمت میگویند که از ذات خدا تعالی یک جوهر بیش صادر نشد و نام آن
جوهر عقل است و این جوهر عقل را عقل اول گویند تا از آن جوهر عقل اول فلکی و عقلی دیگر صادر شد همچنین از هر عقلی
فلکی و عقلی دیگر صادر شد تا ده عقل و نه فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا آمد و این جمله در یک لحظه العین
و یک امر پیدا آمدند بی تقدم و تاخر زمانی اینست سخن عوام اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر که گفته شد **فصل**
در سخن خواص اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر بدانکه خواص اهل حکمت میگویند که از ذات خدای یک جوهر
بیش صادر نشد و نام آن جوهر عقل است و این عقل است که مبدا عالم امر است و از جوهر عقل یک جوهر دیگر
صادر شد و نام آن جوهر جسم است و این جسم است که عالم خلق است و اشیا این جوهر عقل را و این جوهر جسم را
باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند چنانکه در مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از زبده و خلاصه
آن باقی عقل دوم و فلک دوم باز پدید شد باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل سیم و فلک سیم باز پدید شد
باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل چهارم و فلک چهارم شد و باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل پنجم و فلک
پنجم شد و باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل ششم و فلک ششم شد و باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل
هفتم و فلک هفتم شد و باز از زبده و خلاصه آن باقی عقل هشتم و فلک هشتم شد باز از زبده و خلاصه آن
باقی عقل نهم و فلک نهم شد باز از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت اول و عنصر اول باز پدید شد باز از زبده
و خلاصه آن باقی طبیعت دوم و عنصر دوم شد باز از زبده و خلاصه آن باقی طبیعت سیم و عنصر سیم شد انچه باقی ماند

طبیعت

طبیعت خاک و عنصر خاک شد و این جمله در یک لحظه العین شد بی تاخر و تقدم زمانی **فصل** در بیان مبدا و الیه
بدانکه عوام اهل حکمت میگویند که چون آتش و آب و هوا و خاک بیامیزند و امتزاج تمام یابند و اجزا هر چهار
بغایت خورد شده تا مماس بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یک در ماده هر یک اثر کند تا قوت هر
یک شکسته شود هر آینه ازین جمله کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود کیفیت متشابه الاجزا را مزاج گویند چون معنی
مزاج در تحت اصل بدو قسم است معتدل حقیقی یا غیر معتدل حقیقی معتدل حقیقی را در خارج وجود نیست از جهت آنکه
امکان مشترک نیست چون دانستی که مزاج معتدل را در خارج وجود نیست اکنون بدانکه مزاج غیر معتدل بر سه قسمت است
از جهت آنکه مزاج غیر معتدل از سه حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد
میان هر دو اگر بعید باشد از اعتدال مزاج معدن پیدا آید و واهب الصور این مزاج را لایق استعداد و قابلیت
وی نفسی و صورتی بخشد و اگر قریب باشد باعتدال مزاج حیوان پیدا آید و واهب الصور این مزاج را لایق استعداد
و قابلیت نفسی و صورتی بخشد و اگر متوسط باشد میان هر دو مزاج نبات پیدا آید و واهب الصور این مزاج را
لایق استعداد و قابلیت نفسی و صورتی بخشد اینست بیان مبدا و الیه چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر
ازین بگویم نوعی دیگر **فصل** بدانکه خواص اهل حکمت میگویند که هر چیز که باشد هر آینه او را خاصیتی باشد
و اسطقسات ندارد که چیزی بی وجه باشد و او را خاصیتی نباشد و بعضی بزرگان اهل حکمت بعضی چیزها هست که او را
نیست اما هیچ چیز نیست که او را خاصیتی نیست مثلا در گوش خاصیتی هست که از مسموعات هر چیز که بوی رسد در
حال نفس مدرک آن شود اگر مانعی نباشد و در چشم خاصیتی هست که از مبصرات هر چیز که در مقابل وی رسد
در حال نفس مدرک آن شود اگر مانعی نباشد اگر ادراک نفس مسموعات و مبصرات را بخاصیت چشم و
گوش نبودی میبایستی که با چشم و گوش ادراک مسموعات و مبصرات کردی یا بگوش هم بشنیدی و هم
بدیدی و یا بچشم هم بدیدی و هم بشنیدی و چنین نیست پس معلوم شد که گوش را و چشم را خاصیتی هست در
ادراک مسموعات و مبصرات و گوش خاصیتی دارد که چشم ندارد و چشم خاصیتی دارد که گوش ندارد

چنین پیدا آمد که تمام فهم کرد و روشن تر از این گوییم **فصل** بدانکه آب و آینهٔ صافی خاصیتی دارند که هر جسم که
در مقابل ایشان افتد صورت آن جسم در ایشان پیدا آید اگر مانعی نباشد و آن صورت را عکس گویند و آن عکس
عرض آب و آینهٔ صافی است نه عرض جسم مقابل و قرص آفتاب و چراغ خاصیتی دارند که هر جسم که در مقابل
ایشان افتد نوری در آن جسم پیدا آید اگر مانعی نباشد و آن نور را شعاع گویند و آن شعاع عرض جسم مقابل است
نه عرض آفتاب و چراغ و خاک خاصیتی دارد که چون تخمی در وی افتد و متغیر شود در آن تخم از تاثیر فلک نفسی پیدا آید
اگر مانعی نباشد و در رحم خاصیتی هست که چون نطفه در وی افتد و متغیر شود در آن نطفه از تاثیر نفس فلک نفسی پیدا
آید اگر مانعی نباشد چنانکه حیوانات معلوم کردی اکنون بدانکه این مزاج خاصیتی دارد که چون مستوی شد و در آن
مزاج از تاثیر فلک پیدا آید بحسب مراتب مزاج معدن در مزاج معدنی نفس معدنی و در مزاج نبات نفس نباتی و در مزاج
حیوان نفس حیوانی بعضی گفته اند که تسویه عبارت از اینست واسطه میان حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست در مزاج پس بدین تعبیر تسویه در مزاج انسان و غیر انسان باشد بعضی گفته اند که تسویه عبارت است از حصول
استعدادات مر قبول نفس را این است معنی تسویه و معنی نفخ روح که گفته شد و اگر کسی گوید که از تاثیر نفس
فلکی یک چیز بیش پیدا نیاید یا نفس نباتی پیدا آید یا نفس حیوانی بدانکه از تاثیر آفتاب در هر معدن چیزی
دیگر پیدا آید **فصل** در سخن عوام اهل وحدت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر بدانکه عوام اهل وحدت
میگویند که از نفس خدای تعالی یک جوهر پیدا آمد و نام آن جوهر خاک است که مبدا عالم خلق است باز از جوهر خاک
یک جوهر دیگر پیدا آمد و نام آن جوهر طبیعت است که مبدا عالم امر است و منتها این جوهر خاک و این جوهر طبیعت را
باضافات و اعتبارات بسیار مختلف یاد کرده اند و جوهر خاک و جوهر طبیعت اگر چه دو جوهر اند اما هر دو بهم اند
و از یکدیگر جدا نیستند چنانکه روغن از شیر و هر دو به کمال خود نرسند به دفعه بلکه در هر مرتبه چیزی دیگر دارند در بیان
مرتبه اول یک طریق از این دو طریق که جوهر خاک و جوهر طبیعت به کمال خود رسند بدانکه زبده و خلاصهٔ این دو
جوهر آب شد باز زبده و خلاصهٔ آب هوا شد باز زبده و خلاصهٔ هوا آتش شد باز زبده و خلاصهٔ آتش

فلک اول

فلک اول شد باز زبده و خلاصهٔ فلک اول فلک دوم شد باز زبده و خلاصهٔ فلک دوم فلک سیم شد
باز زبده و خلاصهٔ فلک سیم فلک چهارم شد باز زبده و خلاصهٔ فلک چهارم فلک پنجم شد باز زبده و خلاصهٔ
فلک پنجم فلک ششم شد باز زبده و خلاصهٔ فلک ششم فلک هفتم شد باز زبده و خلاصهٔ فلک هفتم
فلک هشتم شد باز زبده و خلاصهٔ فلک هشتم فلک نهم شد چون فلک نهم که فلک الافلاک و فلک
اعظم است رسید نه جوهر خاک و جوهر طبیعت بکمال خود رسیدند الغرض این افلاک و انجم و عقول و ارواح از
فیض و اثر مبدا المبدا خاک پر رسند چنانکه روغن از شیر بگیرند و باز دیگر بار شیر ساز کنند از جهت آن منفعت و
چنانچه که یکبار هم روغن نرسانند یک جزو از مالت نتوانند رسانید اگر هم روغن در وی باشد و آن مقدار از رو
روشنا اگر یکبار هم روغن کنجد رسانند یک جزو از کنجد نتوانند رسانید اگر هم روغن در وی باشد همچنین این
فیض و اثر که افلاک و انجم و عقول رسانند خاک و طبیعت خاک را توانند رسانید **فصل** در
بیان مبدا و مولید بیک طریق دیگر که خاک و طبیعت خاک به کمال خود میرسند بدانکه امهات هشت چیز اند
چهار اجسام عناصر و چهار طبایع عناصر و اجسام عناصر از طبایع عناصر و طبایع عناصر از اجسام عناصر جدا نیستند
و از امتزاج طبایع عناصر روح پیدا آید یعنی چون آتش و هوا و آب با خاک بیامیزند و امتزاج تمام باشد
و اجزای عناصر بغایت خرد باشند تا بسبب بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند
تا قوت هر یکی شکسته شود و از این جمله کیفیت متشابه الاجزا حادث شود هم در اجسام عناصر پس این
کیفیت حادث را مزاج گویند و آن کیفیت حادث را که در طبایع است روح نام نهند و مراد از آن روح
حیوانیست و روح طبیعی نیز نامند و این مزاج با اجسام عناصر و این روح با طبایع عناصر نسبت دارد از جهت آنکه ممتزج
از هر چهار اند پس غیر هر چهار باشند چون حقیقت روح و مزاج را دانستی اکنون بدانکه مزاج در قسمت
اول بر دو قسم است معتدل و غیر معتدل و معتدل را در طبایع و جسمانیت و غیر معتدل بر سه قسم است از
جهت آنکه غیر معتدل از سه حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد

میان هر دو و در روح نیز همچنین میدان پس اگر این مزاج و روح حادث بعید از اعتدال باشند جسم
معدن و روح معدنی پیدا آید و اگر نزدیک‌تر باشند باعتدال جسم حیوان و روح حیوانی پیدا شوند و اگر متوسط
باشند میان هر دو جسم نبات و روح نباتی پیدا آید اینست بیان مبدا و مولیده باز هر یک از این مزاج
سه گانه بر هشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب اما این بحث باین موضع تعلق ندارد این بود سخن اهل وحدت
در بیان مبدا و آبا و امهات و مولیده **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میگویند و در اثبات از جهت
آنکه چنین است از سیزده طبقه جواهر بعضی کیوان و بعضی ساکن اند و بعضی ثابت کواکب و جواهر بعضی کواکب سیارات و بعضی
کمتر و جواهر کواکب بعضی بزرگ‌اند و بعضی کوچک و جواهر بعضی بالا روند و بعضی بالا روند و همچنین این پس نزدیک خواص اهل وحدت
است که هیچ جزو از هیچ جزو بیهوده نیافریده‌اند و هیچ جزو از هیچ جزو بر خدا نزدیکتر نیست از جهت آنکه نسبت افراد عالم به
خدای همچنانست که نسبت این حروف کتاب با کاتب و میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم بدانکه چند نوبت
گفته شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و غیر از وجود خدای دیگر نیست و امکان ندارد که باشد چون
دانستی که وجود یکی بیش نیست و غیر از این وجود وجودی دیگر نیست اکنون بدانکه این وجود بهر صفت و بهر صورت که
امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشد آن صورت و آن صفت هستند و بظهور می‌آید و آن صفت کمال باشد
مصور و موصوف و از اینجا گفته‌اند که خدای بر ممکنات قادر است و بر محالات قادر نیست و از اینجا گفته‌اند که
خدای موصوف است بصفات کمال و مبراست از صفات نقصان **فصل** در بیان ملائکه بدانکه اهل شریعت
میگویند که ملائکه اجسام نورانی اند و بحساب بیشمارند چنانچه عدد ایشان را بجز خدای نداند بنده و فرمانبردار
خداوند اند و لشکر و سپاه او اند از فرمان او نروند و هیچ جزو ایشان را حجاب نمیکند از رفتن و دیدن یعنی آسمان و زمین و کوه
و دشت و آب و آتش ایشان را یکسان است و هر روز نزدیک بیش ایل یکی است در یک طرفة العین از آسمان
بزمین آیند و از زمین بآسمان روند و از مغرب بمشرق و از مشرق بمغرب روند و ایشان بعبادت مشغول باشند
و اگر چه همه پاک و مطهرند اما بعضی لطیف و بعضی الطف‌اند و بعضی عالم و بعضی اعلم‌اند و بعضی سماوی و بعضی ارضی و بعضی

از

مقرب و بعضی غیر مقرب و بعضی ملائکه رحمت و بعضی ملائکه غضب و عذاب و بعضی عام و بعضی خاص و بعضی خاص الخاص
و روحانیان خاص الخاص باز چهار اند و جمله قابلیت و استعداد ذات دارند که بصورتهای مختلف متصور شوند
و مقام هر یکی معین است هر یک در مقام خود باشند و نتوانند که از مقام خود درگذرند و هر یک کار خود کنند
و نتوانند که دیگران کنند و ملائکه مقرب چهار اند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل **فصل**
بدانکه اهل حکمت میگویند که عقول و نفوس و خواص و طبایع اشیا ملائکه اند ارواح و قوای ارواح را اسم ملائکه اند
اهل حکمت میگویند که عقلی است که جبرئیل است از جهت آنکه علم بواسطه عقل حاصل میشود و عقلی است که میکائیل است
از جهت آنکه رزق بواسطه عقل حاصل میشود و عقلی است که اسرافیل است از جهت آنکه عقلی است که بیکبارگی صفات
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده نیست میگرداند و عقلی است که بیک نفخه دیگر صفات حمیده و اخلاق پسندیده
را هست میگرداند و عقلی است که عزرائیل است از جهت آنکه عقلی است که جان هر جزو قبض میکند یعنی هر جزو را که داشتی
جان آن جزو را قبض کردی **فصل** بدانکه اهل وحدت میگویند که ملک عبارت از سبب است و اسباب
از عالم اجسام و جسمانی باشد و از عالم ارواح و روحانی هم باشند پس عناصر و افلاک و انجم و صفات و
اعراض و خاصیات ایشان ملائکه اند از عالم اجسام و جسمانی اند و طبایع و ارواح و عقول و صفات
و اعراض و خاصیات ایشان ملائکه اند که از عالم ارواح و روحانی اند و عوام اهل وحدت این جمله را غیر از این
و طبیعیون میگویند و عنصری ملائکه سافل و طبیعی را ملائکه علوی میخوانند چنین میدانم که تمام فهم نکردی بدانکه اهل
وحدت میگویند که ملک عبارت از سبب و شیطان هم عبارت از سبب است پس هر چیز که سبب علم و عمل
نیک است ملک و هر چیز که سبب جهل و عمل بد است شیطان است و هر چیز که سبب حیوة و صحت و راحت و جمعیت
است ملک و رحمت است و هر چیز که سبب هلاک و مرض و رنج و تفرقه است ملک عذاب است **فصل**
در بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند که دنیا را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی خاص الخاص است هر
کس را یک عامست مر جمله را و در بیان آنکه خاص است هر کس را بدانکه اهل شریعت میگویند که ترکیب اجتماع نشان

دعوت می‌رسند و چون شیر و شکر [illegible] بنهایت می‌رسد باز از سر آغاز می‌کنند از جهت آنکه عاشق را از دیدن معشوق
هرگز سیری نیست بلکه هر نوبت که معشوق را می‌بیند لذت او زیادت می‌شود و در دیگر دیدن [illegible] دردمندی عشق است که جان عالم
است و دارای عالم است و عشق است که جنباننده عالم است بجهت آنکه [illegible] صفات [illegible] موصوف [illegible] است
از اینجاست که گفته‌اند عاشق [illegible] و معشوق [illegible] و محب [illegible] و محبوب [illegible] **فصل** در
سخن اهل تصوف در بیان عشق بدانکه اهل تصوف می‌گویند که خلقت آدمی چنین افتاده است که مایل باشد بچیزی
موافق و متنفر باشد از چیز ناموافق چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اگر آن چیز موافق طبع باشد طبع بآن چیز
مایل باشد همچون غذاهای جسمانی و لذات بدنی و اگر آن چیز موافق عقل باشد عقل بآن چیز مایل باشد همچون
غذاهای روحانی و لذات عقلی و اگر آن چیز موافق طبع باشد و موافق عقل طبع و عقل هر دو بآن چیز مایل باشند چون
یار موافق و اگر آن چیز ناموافق طبع باشد طبع از آن چیز متنفر باشد چون روایح نتنه و اشیای مکروهه
دیگر و اگر آن چیز ناموافق عقل باشد عقل از آن چیز متنفر باشد همچون [illegible] و طامات و [illegible]
و اگر آن چیز ناموافق طبع و عقل باشد طبع و عقل از آن چیز متنفر باشند همچون یار ناموافق معلوم شد
که هیچ نعمتی بهتر از یار موافق نیست چون معلوم کردی که خلقت آدمی چنین افتاده است اکنون بدانکه اول چیزی که
در یکی بچیزی موافق پیدا می‌آید میل است و چون میل قوی شود آن را ارادت گویند [illegible] محبت گویند و [illegible] عشق گویند
الا [illegible] در این کتاب این چهار مرتبه را [illegible] میل و ارادت و محبت و عشق و اکثر زیادت کنند [illegible]
باشند [illegible] اما [illegible] داخل باشند **فصل سیم** در معرفت انسان بدانکه اهل شریعت
می‌گویند که انسان مستعد اکتساب علوم و اقتباس انوار است یعنی جسم مستعد اکتساب علوم نیست و تا جسم
و روح با یکدیگر آمیخته نشوند مستعد اکتساب علوم و اقتباس انوار نشوند چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه انسان مرکب است از دو جوهر یکی از جسم که از عالم خلق است و یکی از روح که از عالم امر است
و این روح که از عالم امر است پیش از قالب [illegible] چندین هزار سال آفریده شده بود و در جوار حضرت

او بود

او می‌بود تا آنگاه که [illegible] قالب او را [illegible] روح آن قالب را در آن قالب دمید
فصل بدانکه هر آدمی که هست روح نباتی دارد و محل روح نباتی جگر است که در پهلوی راست است و روح حیوانی
دارد که محل آن دل است که در پهلوی چپ است و روح انسانی دارد که محل آن در تمامی قالب است و این روح است که
از عالم امر است و پیش از قالب آفریده شده بود باقی روح نباتی و روح حیوانی با قالب بوجود آمده‌اند و از عالم
اجسام‌اند و بعضی روح نفسانی هم می‌گویند که محل او دماغ است و هم از عالم اجسام است اما به حقیقت روح
حیوانی و روح نفسانی [illegible] دارد **فصل** بدانکه عوام اهل شریعت می‌گویند که روح
انسانی در قالب انسان چنان است که روغن در شیر و خواص اهل شریعت می‌گویند که قالب بمثابه خانه است
و آن گوشت پاره صنوبری محسوس که در پهلوی چپ است بمثابه طاقچه است و طاقچه در خانه است و تمام خانه
بنور شمع منور و روشن است و این روح انسانی از عالم امر است [illegible] لطیفه است [illegible]
و اعتبارات و عبارات مختلفه ذکر کرده‌اند قلب و نفس و روح و عقل گفته‌اند باعتبار آنکه زبده و خلاصه
انسان است قلب گفته‌اند و باعتبار آنکه اصل و حقیقت انسان است نفس گفته‌اند و باعتبار آنکه زنده است
بذات خود و زنده کننده است روح گفته‌اند و باعتبار آنکه داناست بذات و دانا کننده است عقل
گفته‌اند و مراد ما درین موضع از قلب نه آن گوشت پاره صنوبری است که در پهلوی چپ است و از نفس نه آن
که متصف باخلاق ذمیمه است و از روح نه روح حیوانی است و از عقل [illegible] مراد ما ازین چهار لفظ درین
موضع یک چیز است و حقیقت انسان است که استعداد آن دارد که عالم شود بجزویات و کلیات عالم و عالم شود
بخود و پروردگار خود بعضی این الفاظ [illegible] مشترک کنند و در [illegible] مترادف [illegible] **فصل** در بیان حقیقت روح
انسانی بدانکه تعریف روح انسانی همچنین گفته‌اند که الارواح جوهر نورانی بسیط حقیقی [illegible]
الجسم اما [illegible] حقیقت روح انسانی معلوم نشد بدانکه انسان جسم دارد و روحی دارد
جسم انسان مرکب و قابل قسمت است و از عالم خلق است و روح انسان مرکب و قابل قسمت نیست

و از عالم امر است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه هر چیز که مرکب باشد هر آینه در وی کثرت و اجزا
باشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی به جزوی و عضوی مخصوص باشد از جهت آنکه جزو و عضو که
باشد و روی و پشت و یمین و یسار و زیر و بالا بود بخلاف این مقدمه معلوم کردی بدانکه روح انسانی حی و عالم و سمیع
و بصیر و متکلم است و صفات او بصفات قالب نماند از جهت آنکه قالب از یک موضع می‌شنود و از موضع
دیگر می‌بیند و از یک موضع دیگر میگوید و در صفات همچنین میدان زیرا که صفات و افعال قالب بآلت
و جارحه است و روح انسانی را اگر حی گویند تمام حیوة است و اگر سمیع گویند تمام سمع است و اگر بصیر گویند تمام
بصر است و اگر متکلم گویند تمام کلام است و اگر عالم گویند تمام علم است و در جمله صفات همچنین میدان زیرا
که صفات و افعال روح انسانی بآلت و جارحه نیست مقامات مشایخ طریقت و درجات علما شریعت در
معرفت روح انسانی تا بدانجا بیش نیست پس بقدر آنکه معرفت روح انسانی دارند معرفت پروردگار
خود هم دارند چون حقیقت انسانی را دانستی بدانکه کمال انسان در چهار چیز است بتحصیل علم و عمل و اخلاق و فضل
آدمیان بر یکدیگر بسبب این چهار است **فصل** در سخن اهل حکمت در معرفت انسان بدانکه اهل حکمت میگویند
که معنی انسان حیوان ناطق است یعنی انسان مرکب از جسم که از عالم خلق است و یکی از نفس که از عالم امر
است و نفس انسانی جوهر است بسیط حقیقی و مدرک و محرک جسم است باختیار و عقل الاشیاء هیئة و حجة
و این نفس انسانی پیش از قالب انسانی بالفعل موجود نبود تا قالب انسانی بالفعل موجود شد چون قالب
تمام شد و تمام تصفیه یافت نفس انسانی پیدا آمد و این نفس انسانی در قالب انسانی نیست اما تعلق بقالب تسویه
دارد تعلق التدبیر این تعلق بواسطه روح نفسانی است یعنی انسان روح نباتی دارد و روح حیوانی هم دارد
و روح نفسانی دارد تا بدینجا با جمله حیوانات شریک است و لفظ انسان باین نفس انسانی از دیگر حیوانات
ممتاز می‌شود و این نفس انسان از تاثیر نفس فلکی پیدا آمد یعنی چون روح نفسانی که در دماغ است بر جوهر
فلک نزدیک می‌شود قابل فیض نفس کلی می‌شود و فیض نفس کلی فلکی می‌رسد و پیدا می‌آید و این روح نفسانی که در

دماغ

دماغ است و بر جوهر فلک نزدیکست هر چند ریاضات و مجاهدات تصفیه بیشتر یابد و در شفافی و عکس
پذیری زیادت شود قابل فیض نفس فلکها بالاتر گردد تا بنفس کلی برسد که روح نفسانی ایشان بر جوهر فلک
الافلاک که نفس کلی است نزدیک شود و قابل فیض نفس فلک الافلاک گردد و نفس فلک الافلاک
که نفس کلی است نفس وی گردد و نفس کلی را مسجد الحرام که هر کس بوی رسید ایمن شد رسید و عقل کل را که
مسجد الاقصی گویند ازین مراتب و نهایت ممکنات است و اگر اینچنین کسی گوید که اول چیزی که خدای تعالی
بیافرید نور من بود یا نفس من بود یا روح من بود راست باشد و اگر اینچنین کسی گوید که من بخانه خدا رسیده‌ام
راست باشد از جهت آنکه بیت الله عبارت از عقل اول است و این بیت را بصفات و اسامی مختلف
ذکر کرده‌اند بیت العتیق که بغایت تنزیه است و بیت المعمور که هرگز خراب نشود و بیت المقدس که
بغایت پاک و مطهر است و بیت الله که خدا را جز در وی نتوان یافت **فصل** بدانکه اگر یک چیز را بصد
نام خوانند روا باشد و بدین سبب نامی که هر آن یک صفت را گویند در حقیقت آن چیز هیچ تعدد و کثرت لازم
نیاید مثلا چنانکه انبیا فرموده‌اند که اول چیزی که خدا بیافرید عقل بود و دیگر فرمود که اول چیزی که خدا
بیافرید روح بود و دیگر فرمود که اول چیزی که بیافرید قلم بود این جمله راست است و مراد ایشان ازین جمله یک جوهر است
و این جوهر اول است و جوهر اول را بصفات و اعتبارات و اسامی مختلف ذکر کرده‌اند یعنی چون جوهر در خود
که دانا بود بذات و دانا کننده دیگر بود نامش عقل فرمودند که عقل بزرگست و چون همان جوهر را دیدند
که بیننده بود بذات و بیننده کننده دیگر بود نامش نور فرمودند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است و چون همان
جوهر را دیدند که زنده بود بذات و زنده کننده دیگر بود نامش روح فرمودند که روح حی و محیی است و چون
همان جوهر را دیدند که هر چه هست و بود و خواهد بود جمله در وی موجود بود نامش ام الکتاب فرمودند تا نسخ دیوان شود
دار مقصود بار نمانیم و اگر همین جوهر را ملک گویند و اگر اسرافیل گویند و اگر جبرئیل گویند و اگر ... گویند
روا است و این مراتب از عقل است و عقل است که عالم و علیم و علام است زیرا که قراءت عقل هر

کتاب الله و کلام الله عبارت از علم است بکتاب الله و کلام الله و عالم عقل مؤمنان است و علیم عقل انبیاست
و علام عقل اولیاست زیرا که موسی که نبی بود علیم بود و خضر که ولی بود علام بود از جهت آنکه موسی را علم کتاب
بود و خضر را علم کلام بود و کتاب شهادت است و کلام غیب است لاجرم خضر علام الغیوب است که قراءت
کلام الله فرقان است و قراءت کتاب الله قرآنست و اگر رسول گویند و اگر تمام القول گویند
و اگر تمام الکلام گویند هم راست باشد سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم مقصود بیان انسانی بود

فصل بدانکه در معده انسان چهار قوتست و صاحب شریعت این چهار قوت را چهار ملک میگویند
نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم ماسکه است و نام ملک سیم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است
عمل جاذبه آنست که معده هر چیزرا که نگاه دارد باین ملک نگاه دارد و عمل هاضمه آنست که هر چیزرا که هضم کند
باین ملک هضم کند و عمل دافعه آنست که هر چیزرا که از خود دفع کند باین ملک دفع کند و در جگر و در دل و در
دماغ این چهار ملک استاده اند و در کار اند و هرگز یکطرفة العین از کار خود غافل و فارغ نیستند و ایشانرا
ازین کار هرگز ملالت نیست و نخواهد بود عجب از معتقدات معلوم کوی اکنون بدانکه چون طعام در معده در آید
و هضم و نضج یابد کیموس شود آنچه زبده و خلاصه آن کیموس باشد روح نباتی شود و آنچه باقی ماند بعضی بلغم
و بعضی خون و بعضی صفرا و بعضی سودا گردد و روح نباتی هر یک را بجای خود فرستد و قیام غذا در بدن این
روح نباتی است دل از او جذب کند و چون در دل آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه
آن باشد روح حیوانی شود و آنچه باقی ماند روح حیوانی آنرا بجمله اعضا قسمت کند و قیام حیوانات در بدن
این روح حیوانیست و از دل بجمله اعضا رگها باشند که مجاری حیوة باشند و این رگهارا شرائین
خوانند باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانیست دماغ آنرا جذب کند و چون در دماغ در آید یکبار
دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه آن باشد روح نفسانی شود آنچه باقی ماند روح نفسانی آنرا بجمله اعضا
قسمت کند و قیام حس و حرکت در بدن این روح نفسانی است از دماغ بجمله اعضا عصبها که مجاری

حس و

حس و حرکت بود **فصل** در بیان قوت محرکه و مدرکه بدانکه روح نفسانی که در دماغ است بر دو قسمست
مدرکه است یا محرکه و مدرکه هم بر دو قسم است در ظاهر است یا در باطن آنچه در ظاهر است پنج قسم است
و آنچه در باطن هم پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس
باطن هم پنج است حس مشترک است و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه
خزینه دار وهم است و حس مشترک مدرک محسوسات است و خیال نگاه دارنده محسوسات است و حافظ نگاه
دارنده معانی محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را دریابد و وهم غایب را دریابد مثلا رنگ آب را
بصر دریابد و طعم آب را ذوق دریابد و آواز آب را سمع دریابد و سردی آب را لمس دریابد
این جمله را حس مشترک دریابد و در حس مشترک آنجمله جمع شوند و از آنرو حس مشترک جمع این مرتبه
گفته اند و خیال آنجمله را از حس مشترک میگیرد و نگاه میدارد و وهم محبت دوستی را در دوست و دشمنی را
در دشمن دریابد و حافظه دوستی دوست را و دشمنی دشمن را از وهم میگیرد و نگاه میدارد و متصرفه
آنست که تصرف میکند در مدرکات که مخزونست در خیال بترتیب و تفصیل مثلا چنانکه آدمی و سر را
ترکیب کند و آدمی دو سر تصور کند و این قوت را اگر عقل کار فرماید متفکره گویند و اگر وهم کار فرماید
متخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک
نیک و بد میکند و بعضی گفته اند که حس ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک نفع و ضرر میکند و نزدیک
باطن اطبا حواس باطن سه بیش نیست توهم و تفکر از جهت آنکه نزدیک ایشان حس مشترک و خیال یکیست و محل وی
در مقدم دماغ است و وهم و متصرفه یکیست و محل وی در وسط دماغ است و حافظه و ذاکره یکیست و محل وی در موخر
دماغ است **فصل** بدانکه محرکه هم بر دو قسم است باعثه است یا فاعله و قوت فاعله آنست که چون
صورت مطلوب یا مهروب در خیال مرتسم شود و داعیه باعثه قوة فاعله مطیع و فرمان بردار قوت
باعثه است و قوت باعثه که داعیه باعثه قوت فاعله است بر تحریک از جهت جذب غرض است یا از جهت دفع

منفعت و حصول لذت است و این قوت را شهوانی گویند و باز جهت دفع مضرت و غلبه است و این قوت را غضبی
گویند این است بیان روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی که گفته شد و کمال قالب تا به اینجا پس شریعت و علم طب
تا به اینجاست و انسان که مرکب است از جسم و نفس کمال جسم آن بود که گفته شد و مراد و مقصود از قالب
انسان روح نفسانی است که نفس ناطقه از آن جا ظاهر می‌شود و انسان که ممتاز می‌شود از دیگر حیوانات به نفس ناطقه ممتاز می‌شود
و روح نفسانی چون به کمال خود می‌رسد زجاجه نفس ناطقه می‌گردد و عقل چون به کمال خود می‌رسد زجاجه الهام
می‌گردد **فصل** در تحقیق اهل وحدت در معرفت انسان بدانکه اهل وحدت می‌گویند که هرچه موجود است
جمله یک وجود است و آن وجود خداست که به هر صورت و هر صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت
باشد و آن صورت و آن صفت در مرتبه خود صورت و صفت کمال باشند مصور و موصوف است اسمی دارد و این کمال
عزت و لیت و کمال و حرمت و عطف در مراتب احدیت و واحدیت پس انسان یک صورت است از صورت‌های
دیگر مرتبه است از مراتب و در انسان اتم مراتب و اکمل صورتهاست چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن
تر از این بگویم **فصل** بدانکه اهل وحدت می‌گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و
بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه
چون افراد این وجود بی‌شمارند اما جمله در دو مرتبه حاصل‌اند محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوت است
و انسان مجموعه هر دو عالم است یعنی این وجود به هر صفت و هر صورت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت
باشد مصور و موصوف است و یک صورت که جمله صفتها و صورتها در آن یک صورت جمع است هم موصوف
و مصور است و آن انسان کامل است و از اینجا گفته‌اند که انسان کامل جام جهان‌نما و انجمن اکبر است **فصل**
چهارم در معرفت نبی و ولی بدانکه در لغت عرب معنی ولی نزدیک است و معنی نبی آگاه و آگاه کننده است
پس هر نزدیک ولی باشد و هر آگاه کننده نبی باشد چون در لغت معنی نبی و ولی را دانستی اکنون بدانکه در شریعت
نبی واضع است و ولی کاشف است یعنی انبیا به وضع فرایض و عبادات و سنن و معاملات و به وضع حدود

الفاظ

واقعات مشغول‌اند و به کشف حقایق نیز پردازند پس اولیا کاشفان حکمت نبی و مفسران کتاب و کلام نبی‌اند چنین
می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم **فصل** بدانکه عوام اهل شریعت می‌گویند که ولی آن است که خدای
تعالی یکی را از بندگان خود به دوستی خود برگزیند و مقرب حضرت کرده است و به الهام خود او را مخصوص کرده است تا محرم خدا
و بیگانه خدا او را بعض شود و نبی آنست که خدای تعالی یکی را از میان بندگان خود برگزیند و مقرب خود کرده است
الفاظ و به وحی خود او را مخصوص کرده است و به خلق فرستد تا خلق را از خدا خبر کند و راهی که آن راه به خدا رساند به خلق
نماید پس در شریعت و در آیه نبی آن است که او را وحی بود و رسول آن است که او را وحی و کتاب بود و اولو العزم آن است
که او را وحی و کتاب بود و شریعتی آورد و شریعت اول منسوخ کند و شریعت دیگر بنهد **فصل** بدانکه خواص اهل
شریعت می‌گویند که ایمان علم است و ولایت هم علم است و نبوت هم علم است یا همچنین گوییم که ایمان نور است و ولایت
هم نور است و نبوت هم نور است اما نور ایمان به مثابت نور ستاره است و نور ولایت به مثابت نور ماه است
و نور نبوت به مثابه نور آفتاب است پس ایمان نور باشد و ولایت نور نور باشد و نبوت نور نور نور باشد و
ایمان کشف باشد و ولایت کشف کشف باشد و نبوت کشف کشف کشف باشد و ایمان قرب باشد و ولایت
قرب قرب باشد و نبوت قرب قرب قرب باشد **فصل** در تحقیق خاص الخاص اهل شریعت در بیان
نبوت و ولایت بدانکه خاص الخاص اهل شریعت می‌گویند که یک نور است که در عالم منبسط است و عالم مالامال آن نور است
و آن نور خداست و آن نور خدا است که در چندین هزار صورت متجلی گشته است و از چندین هزار دریچه سر بیرون
کرده است و اگرچه قرب او به جمله یکسان است و فیض او به جمله برابر می‌رسد اما بعضی را استعداد بیشتر است و بعضی را
کمتر هر نوعی از انواع استعداد چیزی دارند و هر فردی از افراد هم استعداد چیزی دیگر دارند و گفته شد که تفاوت
انواع در مبادی و قرب اعتدال است اما تفاوت افراد از خاصیت زمان و مکان است پس نور خدا در هر
صورتی به قدر استعداد آن صورت خود را ظاهر کرده است چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که یک نور است
که در عالم منبسط است و عالم مالامال آن نور است و قالب هر چیز و هر کس به مثابت دریچه‌ای است که نور از آن دریچه‌ها

بیرون تافته است اکنون ای درویش اگر دریچها بسیار است که ظهور نور آن بقوت نباشد که دریچها اندک باشد و
این سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود ای درویش اگر مشکوة را ده دریچه باشد و نور چراغ از ده دریچه بیرون تافته بود
و چون از آن ده دریچه نه را استوار کنند هر آینه نور چراغ از آن یکدریچه بیرون تابد و چون از یک دریچه
بیرون تابد هر آینه نور آن یکدریچه بقوت تر باشد چنانکه درختی که آن را ده شاخ باشد نه شاخ را ببرند
هر آینه قوت آن جمله بیک شاخ باز گردد چون این مقدمات معلوم کردی ای درویش عالم بمثابه مشکوة است
و افراد عالم بمثابه دریچها و نور خدا از آن جمله دریچها بیرون تافته است پس اگر دریچها بسیار باشند
ظهور و قوت نور آن چنان نباشد که دریچها اندک باشند پس دیگر که در عالم قحط عام و وبای عام ظاهر
می شود حکمت اینست که روح یکجا جمع شود تا آنکه کسی پیدا شود تا عالم را سرور شود پس نور خدا گاهی در عالم منتشر
باشد و گاهی مجتمع **فصل** ای درویش بعضی گفته اند که عالم یک مشکوة است و نور خدا در این مشکوة
منتشر میشود و مجتمع میگردد و بعضی گفته اند هر جنسی مشکوة است و نور هر یک در مشکوة خود منتشر میشود و
مجتمع میگردد و بعضی گفته اند هر صنفی مشکوة است و نور هر یک در مشکوة خود منتشر میشود و مجتمع میگردد پس
اگر در عالم ده دانا باشد هر یک که بمیرد علم او بآن نه دانا باز گردد اگر همه برابر باشند و اگر یک دانا تر باشد
هر کدام که بمیرد علم او بآن دانا تر باز گردد تا آنگاه که از این ده دانا نه بمیرند هر آینه علم جمله بیکجا باز گردد و
و چون بیکجا باز گردد هر آینه آن یکجا بنهایت دانا شود و نبی و ولی اینست الا انسان دانا سعی بسیار
کوشیده و چون این دانا بمیرد علم او در مشکوة او منتشر شود و هر یکی بقدر استعداد خود از علم او نصیب یابد
و همچنین که در علم دانستی در جمله صفات همچنین میدان پس شاید که یک کس از ده مشکوة نصیب گیرد و بعضی
یک کس شاید که مظهر یک صفت باشد و شاید که مظهر ده صفت باشد و شاید که مظهر جمله صفات باشد و
این انسان کامل باشد و تا کسی را این گمان نشود که مگر علم منتشر میشود و باز مجتمع میگردد که این گمان خطا باشد از
جهت آنکه صفت بی موصوف نباشد نور خداست که منتشر میشود و باز مجتمع میگردد و ذات با صفات و صفات

با ذات باشد **فصل** در سخن اهل وحدت میگوید که نبی و ولی مانند طبیب اند و بعضی گفته اند که
نبی واضع شریعت است که میان حلال و حرام فرق کند و ولی کاشف که کشف حقیقت که بیان توحید است میکند
و بعضی گفته اند که نبی واضع حجاب میکند و ولی کاشف حجاب از برای آنکه دفع فساد را وضع حجاب نتوان
کرد یعنی انبیا و اولیا و هر دو منبر که دفع فساد و دفع آن از جهات دانسته بتکلیف رد و نیک شرک انبیا
گفته که رفع فساد اهم است از جهت آنکه توحید نور است و فساد ظلمت و نور با ظلمت جمع نشود پس
اول دفع ظلمت باید کرد که چون دفع ظلمت شود نور خود پیدا آید بعضی دیگر که توحید نباشد بعد دیگران از
در امان باشند و بر تقدیری که نور توحید با ظلمت فساد جمع آید از آن توحید او را بر خوردار نباشد از جهت
آنکه از نور توحید کسی بر خوردار نتواند بود که در دنیا ظلمت فساد نباشد که اگر کسی در ظلمت فساد باشد و نور
توحید حاصل کند نور توحید فساد دور شود و فساد مضاعف گردد از جهت آنکه چراغ هر روز دنیا گردد و
دور شود و خضر را خضر شود و اولیا گفته اند که دفع شرک اهم است از جهت آنکه ظلمت فساد
جز بنور توحید دفع نتوان کردن که نور توحید بمثابت نور آفتاب است و ظلمت فساد بمثابه ظلمت شب است
و ظلمت شب بهیچ چیز دیگر دفع نتوان کردن الا بنور آفتاب چون نور آفتاب طلوع کند ظلمت شب نیست
شد پس هر که خواهد دفع ظلمت فساد کند بوضع حجاب نتواند که هر که خواهد دفع ظلمت شب بچراغ و شمع
کند پیدا باشد که چه مقدار دفع توانند کرد و دفع گرما که از باد و خنک از خود روان کنند پیدا باشد که تا چه مقدار
توانند کرد اما چون باد زمستان بجهد که یکبار رفع شود این بود تمام سخنان اهل وحدت در معرفت
نبی و ولی پس بنزدیک ایشان نبی و ولی انسان دانا باشند و هر دو در یک مرتبه اند اما چون بنزدیک یکی دفع فساد
اهم بود بضرورت او را دعوی نبوت بایست کردن و چون بنزدیک یکی دفع شرک اهم بود او را دعوی نبوت
نبود **فصل** ای اهل حکمت میگویند که نبی و ولی انسان دانا اند اما علمی که نبی مخصوص
است علم است بخواص اشیا و علمی که ولی مخصوص است علم است بحقایق اشیا جمله علما و اولیا و انبیا را اتفاق

کار عاجز باشند چنانکه بمقدور معلوم کردیم بدانکه هرگاه که نفس کامل در عالم کون و فساد ارادت چیزی کند
و آن چیز ممکن باشد هر آینه آن چیز نسبت به ارادت وی حادث شود از جهت آنکه هیچ شک ارادت نفس
مناسبت دارد مر حوادث قالب را پس شاید که نفس کامل چنانکه نسبت وی به عالم کون و فساد همچنان
باشد که نسبت با وی قالب را پس ارادت وی باشد مر حوادث را در عالم کون و فساد و اینست سخن معجزه و
کرامات **فصل** در سخن اهل وحدت در بیان معجزه و کرامات بدانکه اهل وحدت میگویند
که معجزه و کرامات کار لیست خارق عادت و خرق عادت در انسان خاصیت هر چیز که خاصیت
باشد آنرا باید سبب صفت مر آن گویی پس معجزات انبیا و کرامات اولیا چه [illegible] است اما نهایت
آن چیز کمال المعجزات و کمال هر چیز آنست که آنچه بالقوه در آن موجود است بالفعل موجود شود چون سخن معجزه
و کرامات دانستی اکنون بدانکه خواص انسان از خاصیت زمان و مکان است و هر چه حاصل بود نه از کمالات
باشد از فضایل باشد یعنی اگر بر دست و زبان کسی چیزی که خارق عادت ظاهر شود او را از آن چیز
کمال حاصل نشود اما فضایل حاصل شود یعنی آنکس را که این احوال باشد بر آنکس که این احوال ندارد
فضل باشد و این فضل وقتی محمود باشد که در انسان دانا باشد از جهت آنکه در انسان دانا سبب هدایت
باشد و راحت خلق باشد و اگر در انسان نادان باشد سبب ضلالت و رنج خلق شود پس فضایل
اگر در انسان دانا باشد فضل محمود باشد و اگر در انسان نادان باشد فضل نامحمود بود **اصل ششم**
در معرفت وحی و الهام بدانکه در لغت معنی وحی پیغام فرستادنست و معنی الهام چیزی در دل کسی انداختن
است و در شریعت معنی وحی پیغام فرستادن حضرت حق است بر خلق بطریق خبر یا بطریق بشر و بواسطه و بی واسطه
و الهام را وحی سر هم گویند پس وحی مشترک آمده و در یکمعنی با الهام مترادف آمده و وحی خود با انبیا مخصوص
است **فصل** در سخن اهل حکمت در بیان وحی و الهام بدانکه اهل حکمت میگویند که هر کس که بریاضات
و مجاهدات خود را از تعلقات بیرون آورد و خانه دل صافی گرداند و از علایق و عوایق پاک و مطهر
شود

شود هر چیز که در عالم حادث شود پیش از وقوع آن چیز او را خبر شود از جهت آنکه بریاضات و مجاهدات
روح لطیف و در اعتدال همچون جوهر فلک شود و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون نفس فلکی
گردد و مناسبتی که میان نفس ناطقه وی و نفس فلکی پیدا شود هر چیز که در نفس فلکی باشد در نفس ناطقه
وی پیدا آید که [illegible] باشد و چون [illegible] پیدا آید نفس ناطقه بتخییل بطریق محاکات حکایت کند و از تخییل حس
مشترک نقل کند و چون در حس مشترک نقل کند محسوس ایشان شود و تفاوت نکند میان آنکه
از بیرون چیزی بحس مشترک رسد یا از اندرون و از جهت آنکه بعضی اوقات حس مشترک گفته‌اند و از
هر دو طرف ادراک میتواند کرد پس هر که را مزاج دماغ لطیف‌تر باشد و قوت متخیله و حس
مشترک وی صافی‌تر و از علایق و عوایق جدا و راست‌تر و وحدت‌تر باشد ما سه خواب که خواب
هم ازین قبیل است و بعضی انبیا در خواب بود اینست معنی وحی و الهام که گفته شد و بعضی از [illegible]
باشند که چون این حالات مر ایشان را پیدا آید و چیزی که معلوم ایشان نبود باشد معلوم ایشان شود
و چنین گمان برند که مگر از بیرون میشنوند و آنرا آواز هاتف نام نهند **فصل** در سخن اهل وحدت
در بیان وحی و الهام بدانکه اهل وحدت میگویند که طریق حصول علم دو پیش نیست یا بطریق وحی است
یا بطریق الهام از جهت آنکه هر علم که مر آنکس را حاصل است ازین دو خالی نیست که یا بواسطه بود
یا بی واسطه اگر بواسطه بود حصول آن علم بوحی است و واسطه ملک باشد از جهت آنکه ملک واسطه
است و واسطه در بیرون باشد همچون استاد و دانا و شیخ کامل ایشان وحی گویند و در اندرون
هم باشد همچون حواس باطن و عقل و ایشان وحی سر گویند و اگر بی واسطه باشد حصول آن علم با الهام است
و از اینجاست که الهام را علم لدنی گفته‌اند و الهام را سر و خواب گویند **فصل** بدانکه آدمی
باشد که هر چیز که در عالم واقع خواهد شد پیش از وقوع آن چیز وی را بخواب [illegible] آدمی باشد
که در بیداری [illegible] ببیند و در بیداری بواسطه باشد و بی واسطه هم باشد و واسطه خیالی باشد که صورت

در خارج مصور شود و با وی احوال گذشته و آینده حکایت کنند و او را بتجربه معلوم شده باشد که هر چیز
که این صورت بگوید راست بگوید این صورت را اینجا ملک گویند و اهل تصوف شیخ الغیب
منجم آینده بود و اصطرلابی باشد که در دل نقش آن حال پیدا آید و او را بتجربه معلوم شده باشد
که نقشی که بر دل وی پیدا می آید جمله راست است اینست معنی وحی و الهام که گفته شد و این خاصیت است
که در بعض مردم باشد و این خاصیت از خاصیت زمان و مکان است و گفته شد که هر چه خاصیت
راست نه کمال نه دلیل بر کمال است از فضایل است و بعضی گفته اند که خاطر و وحی و الهام از یک قبیل اند
اما در هر محلی نامی دارند بعضی این خاصیت اگر در دوست باشد نامش خاطر و اگر در نبی است نامش وحی است
و اگر در ولیست نامش الهامست و اهل تصوف میگویند که خاطر چهار نوع است خاطر رحمانی و خاطر شیطانی
و خاطر نفسانی و خاطر ملکی و هر یک را علامتی میگویند **فصل** بدانکه در میان آدمی و دیگر حیوانات
در علم ضروری و الهام تفاوتی نیست هر حیوانی که هست آنچه مالابد او است و آنچه مالابد فرزند او است
در معاش میداند و این دانش او را ضروری و الهامست و دانش او در هر مقامی آنچه مالابد آن مقام است
پیدا می آید و تا با آن مقام رسد دانش که با آن مقام تعلق دارد پیدا نیاید مثلا در وقت شیر خوردن
میداند که چون شیر می باید خورد و در وقت شهوت راندن میداند که چون شهوت می باید راندن و در وقت
خانه ساختن میداند که چون خانه می باید ساختن و در وقت فرزند پروردن میداند که چون می باید پروردن
و در وقت رنجوری فرزند میداند که چون علاج می باید کردن و در وقت بلا و دشمن میداند که خود را و فرزند را
چون از بلا و دشمن نگاه می باید داشتن و مانند این جمله نظیر ضروری و الهام است و آدمی درین جمله با دیگر حیوانات
شریک است و آدمی که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بعضی گفته اند که بنطق و بعضی گفته اند که باکتساب علوم است
و هر دو طایفه راست گفته اند و مراد هر دو طایفه یکیست اما این سخن تا جز و تفصیل نشاید بدانکه انسان از دیگر
حیوانات بسه چیز ممتاز میشود یکی بعلم تجربه و دوم بعلم حساب یکی بوضع اصطلاح است و دانش حیوانات

دیگر

و این دانش آدمی بیشتر و بهتر که درین فصل که گفته شد باقی هر چه غیر اینست خیالاتست و موهومات و
طامات و ترهات اهل درویش نه جای آنست که غیر این علوم علوم دیگر نباشد انواع علوم بسیار است
اما آدمی بسعی تا به نهایت بتواند رسید و حد علم آدمی تا به نهایت پیش نیست آنچه میگویند که ما را بغیر این
علوم علوم دیگر است که بر چیزهای دیگر معلوم شده است و نظر ما بر چیزهای دیگر افتاده است و امکان
ندارد که آدمی بسعی و کوشش به آنجا رسند اهل درویش وظیفه آنست که هر چه آنها گویند بگویند زرقی
و دو تقی **فصل** بدانکه اگر چه انسان کامل باشد اما بسیار چیزها است که او نداند و اطلاع ندارد
که بداند مثلا انسان کامل نداند که ساعتی دیگر حال وی چه خواهد بود صحت باشد یا مرض چه باشد یا
ممات و مانند این و دیگر نداند که ساعتی دیگر درین موضع باشد که اینجا است یا در موضعی دیگر
و همین کار کند که این ساعت کند یا کاری دیگر و این طعام خورد که حاضر است یا طعام دیگر و به همین کار
کند که این ساعت است یا بر اعتقادی دیگر و مانند این و دیگر نداند که فرزند که در شکم مادر است نر خواهد
بود یا ماده و غله و میوه امسال کم خواهد بود یا بسیار و ارزان خواهد بود یا گران و مانند این و دیگر نداند که
ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران چند است و مانند این و اگر بعضی کسی و بعضی را از آنچه
گفته شد از راه علم نجوم یا از راه خواب یا از راه الهام بدانند بطریق اجمال بدانند نه بطریق تفصیل
بطریق ظن دانند نه بطریق تحقیق **اصل هفتم** در معرفت کلام الله و کتاب الله بدانکه اهل شریعت
میگویند که هر چیز که منزل است بر انبیا بوحی جبرئیل کتاب الله است و کتاب الله معروفست بر زبانها
و محفوظست در دلها و مکتوبست در مصحفها و آنچه مفهوم و معلوم است این جمله کلام است یعنی کلام الله صفت
خداوند است و قایم بذات خداوند است و کتاب الله دال است بر کلام الله چنانکه در شاهد کلام است
که در دولت و عبارت و کتابت دال است بر کلام چون کلام قدیم غیر حروف و غیر اصوات و غیر
الحان است و حروف و اصوات و الحان دلالات و امارات اند بر کلام پس کلام قدیم بطریق

او را غیر حروف و اصوات الحان است و این جمله دال باشند بر کلام الله چنین شنیده ام که تمام فهم کرد در
روشن تر از این بگوییم فصل بدانکه نزدیک بعضی از اهل شریعت کلام خدای قدیم است و غیر
اصوات و حروف است از جهت آنکه کلام خدای نزدیک ایشان صفت خدای است و قایم است بذات خدای
و صفات خدای قدیم اند و این حروف مکتوب که در مصاحف اند دال اند بر کلام خدای و نزدیک بعضی
از اهل شریعت کلام خدای حادث است از جهت آنکه کلام خدا نزدیک ایشان این حروف منظوم است که مکتوب
است در مصاحف بعضی این طایفه میگویند که خدای قادر است که ایجاد حروف و اصوات منظوم کند در
جسمی از اجسام غیر حی و ذات خدای را باین اعتبار متکلم خوانند و کلام چون مرکب از حروف بود هر آینه
مرتب بود بعضی متقدم و بعضی متأخر و در هر متقدم و متأخر بود هر آینه حادث باشد پس کلام خدای حادث
بود فصل بدانکه بعضی از اهل شریعت میگویند که جمله کتب منزل یکبار در لوح محفوظ نوشته شد
و از لوح محفوظ بوقت حاجت فرشته بفرمان خدای تعالی به انبیا می آورد و بعضی از اهل شریعت میگویند که بوقت
حاجت بقدر حاجت در لوح محفوظ نوشته پیدا می آید و فرشته بفرمان حق تعالی به انبیا می آورد و دیگر بدانکه
در کلام اختلاف نباشد و کلام عربی و عجمی نبود اما در کتاب اختلاف باشد و کتاب عربی و عجمی بود از
جهت آنکه صفت حقیقت و در صفت حق اختلاف و تغییر و تبدیل نیست و نخواهد بود اما کتاب دال است
بر کلام خدا و کتاب وقتی دال تواند بود که با هر قومی بزبان آن قوم گویند پس اگر پیغمبر عرب بود کتاب
عربی منزل شود و اگر عجمی بود عجمی منزل شود و بهر زبانی که منزل شود واجب التعظیم بود و کلام الله یکی بیش
نیست و اختلاف ندارد که زیاده از یکی نبود اما کتاب الله بسیار تواند که باشد فصل در سخن
اهل وحدت در بیان کلام الله و کتاب الله بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که علم انسان کامل کلام
الله است و عبارت انسان کامل کتاب الله است از جهت آنکه خدای را دو تجلی است یکی عام و آن تمام عالم
است و یکی خاص و آن انسان کامل است پس خدای است که تجلی کرده است و بصورت انسان کامل ظاهر شده

است

است و از اینجا گفته اند که هر که انسان کامل را دید پس علم انسان علم خدای باشد و کلام انسان کامل
کلام خدای باشد و عبارت و کتابت انسان کامل کتاب خدای باشد چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه بعضی از علوم انسان کامل را کلام خدای میگویند و بعضی را علم لدنی میگویند و در عبارت پیغمبر چنین
بیان بعضی از عبارات انسان کامل را کتاب خدای میگویند و بعضی را کتاب رسول خدای میگویند
و بعضی را حکایت غیر میگویند یعنی انسان کامل را هر علمی که بوجه جز حاصل است کلام خدای است و اگر این
علم را بعبارت یا بکتابت آرد کتاب خدای است و هر علمی که بوجه سر حاصل است کلام رسول خدای است و اگر
این علم را بعبارت یا بکتابت آرد کتاب رسول خدای است و هر علمی که بالهام حاصل است علم لدنی است
و اگر این علم را بعبارت یا بکتابت آرد حکایت غیر است فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند
که ظاهر عالم که عالم خلق است کتاب الله است و باطن عالم که عالم امر است کلام الله است پس عالم اجسام
کتاب الله باشد و هر جنسی سوره ای از سور این کتاب بود و هر نوعی آیتی از آیات این کتاب باشد و هر
فردی حرفی از حروف این کتاب بود و اختلاف ایام و لیالی و تغیر و تبدیل در آفاق و انفس اعراب کتاب
باشد و زمان و روزگار هر روز این کتاب را سوره سوره و آیه آیه و حرف حرف بر تو عرض میکنند
و بر تو میخوانند و آن روز است بعد از روزی که می آید و میرود و حالیست بعد حالی که بر تو میگذرد و پیشانی است
که نامه بر تو عرض میکنند و میخوانند سطری بعد سطری و حرفی بعد حرفی تا معانی که در آن سطور و حروف که در آن
مضمون باشد ترا معلوم شود اما چه فایده چون ترا چشم بینا و گوش شنوا نیست تا سخن در تو اثر نشود و از مقصود
باز نمانیم کتاب بمثابه صورت کلام است و کلام بمثابه معنی کلام و تمام افراد عالم کلام است و این تجلی عام است
و انسان کامل همین کلام است و این تجلی خاص است پس کلام بی کتاب و کتاب بی کلام نباشد
چنانکه روح بی جسم و جسم بی روح نبود فصل بدانکه ذات و وجه و نفس خدا را باضافات
و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند ذات را نون و نفس را قلم و وجه را کتاب گفته اند و ذات را

عالم اجمال و وجه را عالم تفصیل و نفس که در اصطلاحست میان عالم اجمال و عالم تفصیل عشق و هم گفته اند
تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم قلم که در اصطلاحست میان نون و کتاب دو روی دارد یک روی بطرف
نون و یکروی بطرف کتاب و هر دو روی قلم را باضافات و اعتبارات بنامهای مختلف ذکر کرده اند
ید قابض و ید باسط بر لوح بسط میکند تا کتاب ظاهر شود و ید قابض عبارت از جبرئیل و اسرافیلست

فصل بدانکه وجه عبارت از ذاتست و نفس سبب است از جهت آنکه خاک نونست و کمال خاک
کتاب است و آنچه در اصطلاحست میان خاک و کمال خاک قلم است و خاک عالم اجمالست و کمال خاک
عالم تفصیل و آنچه در اصطلاحست میان عالم اجمال و عالم تفصیل عالم عشق است و معدن و نبات و حیوان
که جواهر این دریا و میوه این درخت‌اند نمودار وجه‌اند از جهت آنکه نطفه نونست و حیوة کتاب است
و آنچه در اصطلاحست میان نطفه و حیوان قلم است و نطفه عالم اجمالست و حیوان عالم تفصیل و آنچه در اصطلاح
است میان عالم اجمال و عالم تفصیل عالم عشق است و از اینجاست که ذات را ام الکتاب و نون و
اجمال عالم گفته اند و خاک را ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند و نطفه را ام الکتاب و نون
و عالم اجمال گفته اند

فصل هشتم در معرفت شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل شریعت میگویند که
شب قدر یک شبست نامعین از تمام شبهای سال یعنی در هر سال یک شب شب قدر است و آن شب را
خدای تعالی بهترین شبها گفته است بل بهترین روزها است بلکه بهتر از هزار ماه است و بعضی هم از
شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین از تمام شبهای ماه رمضان و بعضی میگویند
شب قدر بیست و یکم ماه رمضان است و بعضی میگویند که شب قدر شب بیست و هفتم ماه رمضان است

فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که روز قیامت عبارت از روزیست که اجسام جمله را از میان باز
جمع کنند و روح هر کسی را در قالب او در آورند تا جمله از میان زنده شوند و از گورها برخیزند و این
روز را باضافات و اعتبارات بنامهای مختلف ذکر کرده اند یوم القیمة و یوم الجمع و یوم الفصل

و یوم تبلی السرائر و یوم الدین و یوم الآخرة و بآن سبب این گفته اند که روز زنده شدن و برخواستن یوم القیمة
است و چون برخواسته شدند همه جمله خلایق جمع شوند یوم الجمع است و چون جمع شوند همه حق را
از باطل جدا کنند یوم الفصل است و چون حق از باطل جدا کردند هر چه پوشیده باشد ظاهر شود
یوم تبلی السرائر است و چون جمله از دوزخ بیرون آورند و در بهشت در برند یوم الآخرة است و چون
ظالمان را به دوزخ برند یوم العدل است و چون متقیان را در بهشت هر یک را بجزا برآورند و چون ظالمان را
به دوزخ برند یوم الدین است

فصل در سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و روز قیامت عبارت
از معاد است از جهت آنکه مبدا نسبت بشب دارد و معاد نسبت بروز دارد زیرا که حقیقت شب آنست
که چیزها در وی پوشیده باشد و هر کس را بران اطلاع نباشد و حقیقت روز آنست که چیزها در وی ظاهر
شود و آنچه در شب پوشیده بود در روز آشکار شود چون این مقدر معلوم کردی اکنون بدانکه هر چه بوده است
و خواهد بود در یک طرفة العین یکبار در عقل اول هست آنکه و تقدیرات ازل عبارت از این است
و هر چیز که در عقل اول معروض و مقدر نباشد محال است که بالفعل موجود شود و فطرت نخستین عبارت
از آن معروضات و مقدرات است که در آن مبدا نیست پس مبدا عقل اول آمد که باز گشت به
عقل اول خواهد بود و عقل اول را نسبت با آمدن مبدا گفته اند و نسبت به باز گشتن معاد خوانند چون
این مقدر معلوم کردی اکنون بدانکه مبدا را باین اعتبار که کس را بر وی اطلاع نیست نسبت بشب کرده اند
بلکه خود شب گفته و باین اعتبار که جمله تقدیرات در وی بود شب قدر گفته و باین اعتبار که جمله پوشیده‌ها
در وی ظاهر خواهد شد نسبت بروز کرده اند بلکه خود روز گفته باین اعتبارات که در آن روز جمله از گور
قالب برخیزند روز قیامت گفته و بعضی گفته اند که شب قدر عبارت از نزول ارواح است و روز قیامت
عبارت از عروج است از جهت آنکه نزول نور اول باشد پس شب بود و عروج نور طلوع بود پس روز
باشد

فصل بدانکه اهل حکمت میگویند که روز قیامت عبارت از روزیست که تعلق نفس

انسان از قالب منقطع شود و این روز را هم بنامهای مختلف ذکر کرده‌اند یوم الفصل و یوم الجمع و یوم تبلی
السرائر گفته‌اند این لفظ از روح جدا شدن نفس از قالب یوم الفصل است و چون نفس بکل خود بیرون
و قالب هم بکل خود بپوسید یوم الجمع است و هر چه پوشیده بود از نفس آشکارا شد یوم تبلی السرائر است

فصل در سخن اهل وحدت بدانکه اهل وحدت میگویند که نشئه عبارت از وقتیست که نطفه
در رحم مادر می‌افتد و روز قیامت عبارت از روزیست که فرزند از گور مادر بیرون آید و باین عالم مبعوث
شود و بعث و ولادت چهار نوع است پس قیامت هم چهار نوع است پس قیامت هم چهار نوع باشد
و این سخن در اصل پنجم شرح کرده آید

اصل پنجم (در موت) در موت و حیات بدانکه اهل شریعت میگویند که موت
دو نوع است یا صوری و یا معنوی

فصل بدانکه حیوة صوری آنست که با اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده موصوف و متخلق باشند و موت صوری آنست که روح از قالب جدا شود و مراد از موتوا قبل
ان تموتوا آنست که از اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده بمیرد و بیش از آنکه روح از قالب جدا شود
و قیامت صغری آنست که بموت صورت بمیرد که هر که بموت صورت مرد قیامت وی آمد و قیامت کبری
آنست که باز زنده شود

فصل در سخن اهل وحدت در بیان موت و حیوة بدانکه اهل وحدت
میگویند که حیوة چهار نوع است حیوة صوری و حیوة معنوی و حیوة طیبه و حیوة حقیقی و موت از حیوة
صوری و موت از حیوة طیبه و موت از حیوة حقیقی و قیامت هم چهار نوع است قیامت صغری
و قیامت وسطی و قیامت کبری و قیامت عظمی

فصل بدانکه حیوة عبارت از آگاهی است و
آگاهی چهار نوع است از جهت آنکه آگاهی است بمحسوس چیزها و آگاهی است بطبایع چیزها و آگاهی است بخواص
چیزها و آگاهی است بحقایق چیزها و چون حیات چهار نوع باشد موت هم بضرورت چهار نوع باشد
از جهت آنکه موت در مقابل حیوة است و چون موت و حیات چهار نوع باشد بضرورت بعث و قیامت هم
چهار نوع باشد از جهت آنکه حیات و موت با بعث و قیامت مشترکند پس قیامت هم چهار نوع باشد

چون مبتدی

چون مبتدی از کلام فهم نکرد روشن تر ازین بگویم

فصل بدانکه بعث و قیامت عبارت از دانا
شدن است و دانا شدن درجات دارد پس قیامت را هم درجات بود هر که بصورت چیزها دانا
شد حیوة صوری دارد و هر که در قیامت صغری است و هر که بطبایع چیزها دانا شد حیوة معنوی دارد و در
قیامت وسطی است و هر که بخواص چیزها دانا شد حیوة طیبه دارد و در قیامت کبری است و هر که بحقایق
چیزها دانا شد حیوة حقیقی دارد و در قیامت عظمی است سبحان الله کسی تمام فهم نکرد روشن تر ازین بگویم نوعی دیگر
بدانکه فرزند در شکم مادر بوقت ولادت باین عالم حس و محسوس مبعوث شود این زادن را ولادت صوری
و این حیوة را حیوة صوری و این برون آمدن را از گور مادر قیامت صغری گویند و این روز را یوم القیامة
گویند و چون بعالم بلوغ رسد و علم حاصل کند و حق را از باطل جدا کند و از عالم حس و محسوس بعالم عقل
و معقول برآید و مبعوث شود این زادن را ولادت معنوی و این زندگی را حیوة معنوی و جدا کردن حق از
باطل قیامت وسطی و این روز را یوم الفصل گویند و چون بعالم اطمینان رسد و سکینه حاصل کند و از علم
و عقل بعالم اطمینان و سکینه برآید و مبعوث شود این زادن را ولادت طیبه و این زندگی را حیوة
طیبه و این سکینه را قیامت کبری و این روز را یوم الجمع خوانند و چون بعالم عیان رسد و تمکین حاصل
کند و از عالم اطمینان و سکینه بعالم عیان و تمکین برآید و مبعوث شود این زادن را ولادت حقیقی و این
زندگی را حیوة حقیقی و این عیان و تمکین را قیامت عظمی و این روز را یوم تبلی السرائر گویند

اصل دهم در معرفت معاد بدانکه در لغت عرب معنی مبدأ و معاد جای آغاز شدن و جای باز
گشتن است علی الاطلاق اما علمای شریعت این معنی را نقل کرده‌اند و بر بعضی معنی دیگر اطلاق میکنند
و جای آغاز شدن و باز گشتن مخصوص است بمعنی آغاز انسان و جای باز گشتن انسان بعد از مرگ

فصل بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که چون روح انسان از قالب مفارقت کند
ارواح مؤمنان را بمقام سعدا برند و ارواح کافران را بمقام اشقیا برند و باز گشت قالب هم بخاک

خواه بود یعنی بازگشت عناصر هر یک بکل خود باشد و باز اجزاء همه قالبی در قیامت جمع کنند و روح هر یک را
در قالب او در آورند و از خاک بیرون آورند و آنگاه در عرصات قیامت حساب کنند و عملها را در
دوزخ در آرند و اهل ایمان را و اهل تقوی را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را
در دوزخ بگذارند و اهل ایمان و تقوی را در بهشت جاوید در آورند و اهل عصیان را بقدر معصیت عذاب
کشند و بآخر از دوزخ خلاص یابند و به بهشت رسند یا خداوند از ایشان در گذارد و بی عذاب
ایشان را هم به بهشت رسانند پس معاد اهل ایمان بهشت باشد و معاد اهل کفر دوزخ آمد و درجات
هر کس در بهشت بقدر علم و عمل نیک وی باشد و درکات هر کس در دوزخ بقدر جهل و عمل
بد وی بود و المراد آنکه در بهشت و دوزخ بفضل و عدالت و خلود در بهشت و دوزخ جزای اعتقادات
و بهشت و دوزخ مخلوق و موافق دیده و محسوس و جسمانی اند **فصل** بدانکه اهل شریعت میگویند
که بحکم پیغمبران ایمان داریم و از هر چه خبر داده اند همه را راست گوی میدانیم اگر چه کیفیت بعضی
از آن چیزها در نمی یابیم و احوال قیامت از آن جمله است سوال گور و عذاب گور و پرسش از
گور و نامهٔ اعمال هر یکی بهر یکی رسانیدن بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ و نامه
خواندن و حساب هر یکی کردن و ترازو و صراط و دوزخ و عذاب بعضی گوناگون در دوزخ و نعمتهای
گوناگون در بهشت و دیدار خداوند و مانند این جمله حق و راست است و باین همه ایمان میداریم
اگر چه کیفیت این همه را در نمی یابیم نمیفهمیم و لا نشتغل بکیفیته **فصل** در سخن خاص
الخاص اهل شریعت در بیان معاد بدانکه خاص الخاص اهل شریعت در باب معاد بر سه قسم شده اند
قسم اول میگویند که جسم انسان معادی دارد و روح انسان هم معادی دارد و معاد جسم انسان خاک است
از خاک برآمده است باز میگردد و باز در خاک باز میگردد و معاد روح انسان چیز دیگر است از جهت آنکه
هیچ مکانی شریفتر و بهتر از وجود انسانی نیست و هیچ مکانی خسیس تر و بدتر از وجود انسان هم نیست

و هیچ بهشتی خوشتر از وجود انسان نیست و هیچ دوزخی ناخوشتر از وجود انسان هم نیست پس روح انسان
بعد از مفارقت قالب هم بانسان باز گردد و اگر درین قالب مجازات نیک و مکافات بد نیافته
باشد هر آینه در آن قالب دیگر بیابد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح عالم بعالم و روح
جاهل بجاهل و روح عادل بعادل و روح ظالم بظالم باز خواهد گشت و این سخن شرحی و بسطی دارد
و این مختصر تحمل شرح آن نمیکند اما اشارتی بطریق اجمال کرده آید چون روح انسان از قالب مفارقت
کند خواه که بقالب دیگر باز گردد و در عالم قالب بسیار است تا معاد او کدام قالب باشد بدانکه
معاد او قالبی باشد که با وی مناسبت داشته باشد یعنی مناسب باشد و بعد از شرکت نسبت بوی و نسبت بدیگران
در آن صفات کمتر باشند پس بازگشت روح هر کس بکل خود خواهد بود و روح که بکلی میپیوندد
کلی قوی تر میگردد و متفاوت باشد که هر روز بلکه در هر ساعتی چندین روح بکلی میپیوندد و چون
کلی در گذرد روح کلی بکلی عالم باز میگردد و هر کس بقدر استعداد و مناسبت از روح کلی نصیب
بیابد یعنی اجزا بکلی میپیوندد و باز کلی بکلی اجزا باز میگردد پس اجزا معاد کلی خواه بود و کلی را
معاد اجزاء خود باشند **فصل** بدانکه قسم دوم میگویند که روح انسان از مرکب جدا نیست
و احتیاج روح انسان بمرکب از جهت آنست تا از جهت آن تا کمال خود حاصل کند که بی مرکب کمال
خود حاصل نمیتواند کردن و تا از جهت آنکه برای مرکب باقی باشد و همیشه در راحت و آسایش
بود پس در اول مناسب احتیاج خود مرکبی دارد و چون کمال خود حاصل کرد مناسب احتیاج خود هم
مرکبی دیگر دارد یعنی روح انسان تا آنگاه که کمال خود حاصل نکند بی مرکب فانی در معین عالم کون و
فساد مسافر است و از قالبی بقالبی دیگر نقل میکند و طالب کمال خود میباشد و کمال او آنست که
حقیقت خود را بشناسد و چون حقیقت خود را بشناخت آنگاه خود را موصوف گرداند بصفات
حمیده و متخلق گرداند باخلاق پسندیده تا پاک و مقدس شود آنگاه در پاکی و تقدس استقامت

طلب کنند و چون باستقامت رسید آنگاه بعد از مفارقت این عالم کون و فساد بیابد و بعالم بقا و
ثبات رسد و بر مرکبی سوار شود که آن مرکب باقی باشد و در عالم بقا و ثبات مخلد و مؤبد در راحت
و آسایش بود و از سر همین نظر فرموده که ارواح مؤمنان بعد از مفارقت بدن در حواصل مرغان سبز
باشند و این مرغان سبز بهشتی بوند و دایم در بهشت پرند و ارواح مؤمنان در آن حواصل مرغان
نظاره بهشت و بهشتیان و دوزخ و دوزخیان میکنند پس معاد ارواح انسان عالم بقا و ثبات
باشد و روح هر کس که کاملتر و مستقیمتر و هر که تمامتر باشد درجه عالم بقا و ثبات بالاتر بود و
مرکب او شریفتر و لطیفتر باشد و از درجه تا بدرجه چندان مسافت بود که از زمین تا آسمان
و معاد جسم انسان خاک باشد از خاک بمراتب بر می‌آید و باز بخاک باز میگردد **فصل**
در آنکه قسم سیم میگویند که آنچه نور است که در عالم منبسط است و عالم مالامال آن نور است و آن
نور خدا است تعالی و تقدس و نور خدا است که در چندین هزار صورت متجلی گشته است چون این مقدمه معلوم
کردی که نور را اول و آخر و رفتن و آمدن و ظاهر شدن و پوشیده گشتن نیست و در نور کثرت
و اجزا و تغیر و تبدیل نیست اول و آخر و رفتن و آمدن و ظاهر شدن و پوشیده گشتن در صور
عالم است چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه مبدا و معاد صورت انسان را باشد اما
روح انسان را آمدن و رفتن و ظاهر شدن و پوشیده گشتن نباشد و این سخن ترا جز بمثالی معلوم
نشود بدانکه اگر شمعی نهاده باشد و گرداگرد این شمع آینه‌ها نهاده و در هر آینه شمعی
پیدا آمده بود شمع را اول و آخر و آمدن و رفتن و ظاهر گشتن و پوشیده شدن نباشد
اما آینه‌ها را اول و آخر و آمدن و رفتن و ظاهر گشتن و پوشیده گشتن باشد پس مبدا
و معاد آینه‌ها را بود اما شمع را مبدا و معاد نباشد و اگر کسی گوید که این مثال راست نیست
از جهت آنکه در آینه‌ها حقیقت شمع موجود نیست عکس شمع موجود است ای درویش این مثال را

بدان

با آن جزو من کل الوجوه مماثلت باشد مثال خود باشد عین آن جزو باشد و از اینجاست که گفته‌اند که
و زیادت از یک انسان هزار دور کم باشد **فصل** در سخن اهل وحدت در بیان مبدا و معاد
بدانکه اهل وحدت میگویند که مبدا و معاد جائی را گویند که آنجا بوده باشند و باز خواهند
که بآنجا باز گردند پس بر این تقدیر مبدا و معاد یک چیز باشد که آن چیز را نسبت با آمدن مبدا
گویند و نسبت با بازگشتن معاد خوانند یعنی مبدا اشارت بنقطه اول دایره است و معاد اشارت
بنقطه آخرین دایره است و اول و آخر دایره بحقیقت یک نقطه است که آن یک نقطه را نسبت با آغاز
اول میگویند و نسبت با انجام آخر میخوانند حسن مبدا آنکه تمام فهم کردی روشنتر از این بگویم
فصل در آنکه مبدا هر چیزی معاد آن چیز باشد و معاد هر چیزی مبدا آن چیز باشد و
از اینجا گفته‌اند که نهایت هر چیز آن باشد که بغایت خود رسد مثلا تخم در درخت گندم مبدا
درخت گندم است و درخت گندم وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا خود رسد و وقتی بنهایت خود رسیده
که ببدایت خود رسد و نطفه حیوان مبدا حیوان است و حیوان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا خود رسد
و وقتی بنهایت خود رسد که ببدایت خود رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
نطفه انسان مبدا جسم و روح انسان است و انسان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدا خود رسد و وقتی
بنهایت خود رسد که ببدایت خود رسد و هر چیز که بمبدا خود رسد اگر چه اورا هم بقا و ثبات نشد
اما عاقبت بازگشت او بمبدا عام خواهد بود یعنی کل دایره است و هر جزوی از اجزای دایره هم دایره است
پس هر جزوی را مبدا و معاد خاص باشد و مبدا و معاد عام هم بود و مبدا خاص و مبدا عام هر جزو را
در معاد خود دارد و چون بمعاد خود رسید بمبدا خود رسید و چون بمبدا خود رسید بازگشت او بمبدا عام خواهد بود

تمام شد بیان الشریف بعون الملک القدوس وحده والحمد لله رب
العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم قال النبی صلی الله علیه و آله یا علی بدانکه مومن را سه نشان است ۱ نماز بوقت
کردن ۲ روزهٔ ماه رمضان داشتن ۳ صدقه دادن یا علی منافق را سه نشان است ۱ آنکه در نماز خفتن
سجود و رکوع را تمام نکند و در خلوت بکار خیر نیارد ۲ آنکه چون تعریف کنند شاد شود ۳ آنکه خود را در پیش
مردم نیک مرد نماید و آنچه نماید در دل نباشد یا علی نیکبخت را سه نشان بود ۱ آنکه روزی حلال طلب کند
دوم در مجلس علم بسیار نشیند ۳ آنکه نماز جماعت حاضر شود یا علی نیکوکار را سه نشان است ۱ آنکه
رضای خدا را بر رضای خود مقدم دارد ۲ آنکه از حرام اجتناب نماید ۳ آنکه چون از کسی بدی رسد بکار دیگر
نیکی کند یا علی بدبخت را سه نشان است ۱ آنکه فراموش کار باشد ۲ آنکه از مجلس علم دور باشد ۳
نماز بوقت نکند یا علی بدکردار را سه نشان است ۱ روزیش از حرام بود ۲ همسایگان از
فعل او در عذاب باشند ۳ اگر خواهد نیکی کند نتواند یا علی صالح را سه نشان است ۱ هرچه کند
حق بر خود ناظر داند ۲ دین خود را تعظیم کند ۳ مسلمانان را همان خواهد که بر خود خواهد یا علی رستگار را
سه نشان است ۱ از قرین بد همواره دور باشد ۲ از کارهای بد همیشه دور بود ۳ از دروغ گفتن
دور باشد یا علی گناهکار را سه نشان است ۱ هرچند چیزی کند زیاده مقدار نهد ۲ فحش گفتن دوست
دارد ۳ نماز فرض را از وقت بگذراند یا علی نیک کردار را سه نشان است ۱ بر یتیمان و ضعیفان
رحم کند ۲ بر مسافران نیکی کند ۳ در کارها صبر کند یا علی کافر را سه نشان است ۱ فساد را
دوست دارد ۲ مردم آزار باشد ۳ از کارهای خیر دور بود یا علی سفله را سه نشان است ۱ همسایه
از او در آزار بود ۲ آنکه با کسی جوش نگیرد ۳ از نیکان عار دارد یا علی غافلان را سه نشان است ۱
غیبت گفتن دوست دارد ۲ سوگند دروغ بسیار خورد ۳ حاجت بنا صواب از مردم خواهد یا علی عابد را
سه نشان است ۱ هوای نفس را بشکند ۲ در طاعت خدا صبر کند ۳ از بدیها دور شود یا علی مومن را
سه نشان است ۱ دنیا را دشمن دارد ۲ همواره گریه کند ۳ متواضع بود یا علی سخی را سه نشان است

۱ آنکه گناهکاران را عفو کند ۲ خمس و زکوة مال بدهد ۳ نان تنها نخورد یا علی بخیل را سه نشان است ۱ آنکه
همواره از خواهنده گریزان بود ۲ بدقول بود ۳ از خلق محترز بود یا علی متقی را سه نشان است ۱ در رنج صبور بود
۲ نفس را زبون کند ۳ در طاعت صابر بود یا علی دوست را سه نشان است ۱ مال ایثار کند ۲ جان
فدا کند ۳ نفس فدا کند یا علی فاجر را سه نشان است ۱ سوگند دروغ بسیار خورد ۲ مردمان را
برنجاند ۳ بهانه جوی باشد یا علی کافر را سه نشان است ۱ در دل سنگ داشته باشد ۲ بندگان خدا را
دشمن دارد ۳ خاندان رسول الله را آزار رساند یا علی آمرزیده را سه نشان است ۱ همواره شکر خدا بکند
۲ هرچند طاعت بیش کند گناه خود بیش بیند ۳ از رسوائی روز قیامت بترسد یا علی بهترین بنده نزد خدا آن است
که زندگانیش دراز بود و به طاعت بسر برد و اگر گناهی از او سر زند در حال توبه کند یا علی دشمن ترین بنده نزد
خدا آن است که ... یا علی بدترین مردم آن است که توانگر را عزیز دارد و درویش را خوار
دارد و قوت او از حرام بود یا علی جوانمردی که ... از گناه او در گذرد ... یا علی
اصل رستگاری آن است که از حرام دست بدارد یا علی راستگو آن است که بوقت صلح و جنگ سخن او یکی باشد یا علی
دروغگو را سه نشان است ۱ آنکه مردمان را ... کند و بقول وفا نکند ۲ سخن مردم را اعتبار نکند ۳ مجلس
راستگو را نخواهد یا علی حلیم آن بود که بوقت خشم ... و صبور آن بود که بوقت معصیت ... و راستگو آن باشد که
بوقت حاجت و شجاع آن باشد که در وقت حرب یا علی چند آنکه خواهی دولت حاصل کن که مرد بی دولت
دست راست ندارد یا علی هزار دوست اندک بود و یک دشمن بسیار یا علی پنج چیز دل را بمیراند و سیاه کند ۱ پرخوردن
۲ پرخفتن ۳ پرگفتن ۴ پرخندیدن ۵ غم دنیا بسیار خوردن و غیبت ... یا علی پنج چیز
دل را سیاه کند ۱ آنکه گناه بر گناه ... ۲ ... ۳ در نماز
تاخیر کردن ۴ طعام با دست چپ خوردن ۵ طعام بسیار خوردن یا علی پنج چیز فراموشی آورد ۱ نیم خوردهٔ
موش خوردن ۲ بول برابر قبله کردن ۳ بول در آب روان ۴ بول در خاکستر ۵ زنده کانه در ...

۵ چیز دل را روشن کند ۱ قل هو الله احد بسیار خواندن ۲ کم خوردن ۳ با علما نشستن ۴ دست بر سر
یتیمان مالیدن ۵ بسیار استغفار کردن و روزه داشتن ۵ چیز نور چشم زیاده کند ۱ سبزه نگریستن ۲
بروی علما دیدن ۳ در آب روان دیدن ۴ در مصحف دیدن ۵ در روی مادر و پدر دیدن و به آسمان نگریستن
به آن قدرت الله تعالی ۵ چیز صورت را سفید کند ۱ قرض بسیار ۲ بوی خوش بسیار ۳ غم بسیار ۴ [illegible]
زنان ۵ بلغم بسیار که از سینه آید ۵ چیز مردم خوش [illegible] روزه داران و [illegible] کنند ۵ چیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امانت ۳ سخاوت ۴ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳ بیمار مسلمانان پرسیدن ۴ بر جنازه مسلمانان نماز گزاردن ۵ مسلمانان را آب دادن و میان مسلمانان صلح افکندن ۶
یتیمان نیکو داشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یا علی [illegible] پس بگریزان که در امان خدا بشر یا علی وام اندک که وام دار بنده است کسی که شب با خواب ببرد و روزه
زرد یا علی هر کس که هر شب سوره تبارک بخواند حق تعالی او را کفایت کند از شر هر که در آسمانها و هر که در زمینهاست
یا علی نیکوکاران را دوست دارد و نماز بوقت خود بگذارد که سر همه فضیلتهاست یا علی حسود را هیچ خاصیت نباشد و دروغ گو را هیچ
یا علی از توانگران زکات مال بستان و اگر نه [illegible] زن که سبب [illegible] خدا است یا علی [illegible] بگو الحمد لله علی کل حال
یا علی [illegible] صحبت مکن خود را [illegible] که خصومت شده یا علی فال [illegible] از خود [illegible] یا علی در سخن [illegible]
آورده اند که حضرت موسی علیه السلام [illegible] ابلیس [illegible] ای موسی [illegible]
شفاعت کن که خدا غفور و رحیم است [illegible] موسی [illegible] از شفاعت تو کنم [illegible] گفت [illegible]
کار [illegible] حضرت موسی به مناجات رفت [illegible]
یا رب تو عالم السر و الخفیات [illegible] گفت
برو [illegible] که توبه تو قبول خواهد بود اما [illegible] ابلیس گفت ١ [illegible]
دارند ٢ صحبت [illegible] ٣ از صحبت [illegible] ٤ شفقت [illegible] ٥ [illegible]
٦ مهمان [illegible] ٧ [illegible] ٨ چشم از زن [illegible] ٩ زبان از غیبت [illegible] ١٠
دست از لقمه حرام [illegible]
که سجده خاک آدم کن ابلیس گفت هرگز نکنم و اگر [illegible]
والسلام